

@vip_roman



exChange Group

□ ° "دیوانه و سرگشته" محیا نگهبان°:

part1#

- من میام سمتت عوقت میگیره!

جلوتر می اید و نفسم توی سینه حبس میشود

- میخوام بوست کنم چندشت میشه؟

نزدیکتر می اید و پشت پاهایم که به دیوار سرد اتاق میخورد راه فرار را تمام شده میدانم

- من که میام پیشت بالا میاری؟

چشم هایش سرخ است و لحن صدایش پر از عجز و خستگی. یک دستش را بالا می آورد و آن را کنار گوشم به دیوار تکیه میزند و من از ترس کتک های همیشگی اش در خودم جمع میشوم

- چه جوری حالت کنم که این دل لامصب میخوادت؟

دست دیگرش بالا می آید و انگشت اشاره اش را آرام روی صورتم میکشد

-چه جوری بفهمونمت که دلم لک میزنه برات؟ چه جورب حالیت کنم که اون چشم های سگ مصبت منو از پا درآورده! من بیشرف عوضی که از فرت پس زدن هات دست قلم شدم روت بلند میشه!

زبانم به کامم چسبیده و حتی نمیتوانم کلامی حرف بزنم

- تموم کن دلی! تموم کن این بازی مسخره رو که راه انداختی!

نگاهم رو استخوان مستطیلی صورتش مینشیند. نوک ته ریش هایش زیر نور چراغ اتاق برق میزند و صدای پروا توی گوشم پژواک میشود "خره! بودن با آرمین آرزوی هر دختریه! میدونی چقدر توی این شهر واسش صف کشیدن؟ میدونی چقدر دختر منتظرن آرمین اشاره کنه، خودشون که هیچ، کل خاندانشون رو بریزن به پاش؟"

نفس های داغش که به صورتم میخورد ناخواسته عق میزنم و خشمش دو چندان میشود. دست هایش روی پهلویم مینشیند و نگاه پر از ترس من به چشم های پر از خشمش گره میخورد! این مرد امشب به من رحم نمیکنه!

part2#

دست روی سرم میگذارم و بلند میشوم. حالت تهوع دارم و حس میکنم و اتاق دور سرم میچرخد. پهلویم تیر میکشد و گوشه ی لبم میسوزد. در اتاق

باز میشود و خاتون داخل می آید. کل عمارت میدانند که دیشب توی این اتاق چه بلوایی بپا بود..

- خوبی؟

دردناک میپرسد و من تنها سکوت میکنم. اگر به این حال من میشود گفت خوب آری! خوبم! زیادی خوب!

جلوتر می آید

- کوتاه بیا دخترم! کوتاه بیا و اون مرد رو آرام کن!

پشت پنجره می آید و این یعنی آرمین هنوز نرفته و خاتون از آمدنش بیم دارد

- آرامش کن ببین چه آقایی میشه برات!

به زور و آرام میگویم

- چون نخواستم باهش رابطه داشته باشم باید کتکم بزنه؟

خاتون کنارم مینشیند. نگاهش روی کبودی های بدنم چرخ میخورد

- تو هیچوقت درک نمیکنی یه مردی بیاد سمت زنش و پس زده بشه یعنی چی! پس زدن یه بار دوبار! نه یکسال دختر! خودت خسته نشدی؟

با درد می‌گویم

- انقدر خستم که دلم میخواد یه بار زیر دست و پاهاش بمیرم!

خاتون نچی میکند

- پاشو بر شیطان لعنت! یه دستی به سر و روت بکش بیا صبحونه.

بیخیال دراز میکشم و پتو را تو زیر چانه ام بالا می آورم

- ول کن خاتون! میخوام بخوابم.

چیزی نمیگوید و میرود. دو دقیقه بیشتر اتاق خالی نمی ماند که دوباره سر و کله اش پیدا میشود.

part3#

پشتم به در است و صورتش را نمی بینم اما از بوی تند و تلخ سیگارش حس میکنم اوست. توی خودم جمع میشوم که با همین تکان خوردن میفهمد بیدار هستم..

- پاشو بیا صبحونه!

صدای خشکش توی اتاق میپیچد و من توجهی به لحن آمرانه اش نمیکنم

- نشنیدی؟

تخت که بالا و پایین میشود سریع پلک میبندد

- با توام!

دست روی شانه ام میگذارد و مرا به سمت خودش میچرخاند.

- خودتو نزن به خواب.

ارام پلک باز میکنم. بالا تته اش هنوز لخت است!

- پا میشی یا خودم ببرمت.

نیم خیز میشوم و پتو را کنار میزنم، کف پاهایم را که دیشب خونین و مالین کرده نشانش میدهم

- نگاه کن! با پاهایی که شده عروسکی کمر بندت نمیشه راه رفت!

با درد نگاه میکند و یک لحظه حس میکنم چشم هایش تر میشود! درد این مرد را نمی‌دانم!

- بغلت کنم ببرم یا عوقت میگیره؟

ته دلم فشرده میشود. درکش میکنم! خودش و تک تک نیازهایش را درک میکنم.

- نمیام! تو برو!

نفس عمیقی میکشد. جلو می‌آید و مقابل پاهایم و پایین تخت زانو میزند. میخوام پاهایم را جمع کنم که دو دستش محکم دور مچ پاهایم حلقه میشود. مردد و با ترس به او نگاه میکنم که سر خم میکند

part4#

لب هایش که روی کف پاهایم مینشیند، هقی میزنم! صورتش را نمیبینم اما بغض توی صدایش را میتوانم بشنوم.

- ببخشید! نمیخواستم اینجوری شه! نمیخواستم.... پسم که میزنی دیونه میشم! دیونه که میشم که عقم تر میزنه.

دست روی سرش می‌گذارم و سعی میکنم او را دور کنم. از شکسته شدن غرورش خوشم نمی‌آید

- آرمین!

سر بالا می آورد. رگه ی سرخ چشم هایش خبر از یک بغض میدهد

- جونم؟

- نکن!

- خود بیشرفم به این حال انداختمت! خود بیشرفم خوبت میکنم!

- ادیت میشم!

نگاهش از صورتم پایین می رود و روی یقه ی لباس مینشیند. آرام سر کج میکنم و با یقه ی کنار رفته ی لباس خوابم رو به رو میشوم. عادت مسخره ای داشتم اما نمیتوانستم موقع خواب با پیراهن بخوابم و حتما باید لباس خواب های نازک و بازم را میپوشیدم. اینها دیوانه ترش میکرد

- حداقل خودت رعایت کن!

سریع لباسم را درست میکنم. این بالا تنه ی بزرگ هم برایم دردسر شده. هیچ جوهر نمیتوانم از دید حذفش کنم مگر اینکه گونی تن بزنم.

- نمیدونستم.

بلند میشود و زیر پاهایم را که میگیرد جیغ میکشم

- نه تو رو خدا!

توجهی به من نمی‌کند. قدم هایش به سمت حمام میرود و دماغش را لا به لای موهایم فرو میرود

- بهت فرصت میدم! برای داشتنت صبر میکنم! برای لمس وجودت برای حس کردن وجب به وجب تنت سالها صبر میکنم، اما، صبر منم حدی داره! نمیخوام از حدش بگذره و کارایی که نمیخوام رو بکنم دلی!

از نزدیکی اش دلم زیر و رو میشود و حس میکنم سرم باز میخواهد بترکد از درد. در حمام را باز میکند و مرا لبه ی وان مینشاند

- حموم کردی نتونستی راه بیایی بگو خودم بیام!

می‌گوید و میرود و من میمانم و سکوت سرویس و بوی عطر مردی که یکسال است شده شکنجه گرم و من، ناتوانی که نمیدانم دوستش دارم یا از او متنفرم!

part5#

وقتی از حمام بیرون می‌آیم رفته بود! گفته بود هست اما رفته بود. عمارت باز توی همان حال و هوا بود. میز صبحانه آماده و کامل بود اما من اشتها

نداشتم. از کنار میز رد میشوم و روی مبل مینشینم. میلی به هیچ ندارم و فعلا به سکوت نیاز دارم. میز را که جمع میکنند گوشی توی دستم میلرزد. گوشی را بالا می آورم و پیامی که برایم فرستاده را میخوانم

" عین بچه ی آدم پا میشی میری صبحونتو میخوری، واسه همه چی ناز میکنی"

نچی میگویم که دوباره پیامی دیگر میفرستد

" اون لباستم عوض میکنی یه چیز درست و حسابی میپوشی! لخت رو باید یه موقع دیگه و یه جای دیگه بشی نه وسط خونه اوکی؟"

گوشی را میخواهم روی میز بگذارم که پیام دیگرش باز روی صفحه می آید

" شب نپیام خونه! کار دارم!"

شب نمی آمد؟ تا حالا پیش نیامده بود که شب را توی خانه نباشد. گوشی را روی میز می گذارم و بلند میشوم. الان با یکی از دوربین های که توی خانه کار گذاشته نگاهم میکند. ناچار به سمت میز میروم و یکی از تخم مرغ های آبپز شده را برمیدارم و پوست میکنم. تخم مرغ را نمک میزنم و همانطور درسته گازی به آن میزنم.

یعنی شب چه کاری داشت که به خانه نمی آمد! تنها کاری که باعث میشود آدم شب به خانه نیاید تنها یک چیز است! ته دلم میلرزد! یعنی واقعا هدفش همان است؟ اصلا هدفش همان باشد. نیاز هایش را یکسال سرکوب کرده

است، حالا حق دارد آن را رفع کند! من که نمی‌توانم پس تنها میماند نفر های دیگر که برایش سر و دست میشکنند!

تخم مرغ را نصفه روی میز رها میکنم و به سمت حیاط میروم. چرا حسودی میکنم! چرا انتظار دارم فقط مواظب من باشد و ناز مرا بکشد! مگر من ناز او را میکشم! تا شب فقط با خودم حرف میزنم و عجیب غریب خبری از او نیست.

part6#

همیشه راس ساعت پنج زنگ میزد و حالم را میپرسید و قطع میکرد. ساعت پنج و ده دقیقه است و چشم من به صفحه ب گوشی خشک شده اما خبری نیست که نیست. گوشی را روی تخت رها میکنم و دراز میکشم.

حتما تا الان نمایشگاه را تعطیل کرده و راهی کاری که گفته شده. لبم را گاز میگیرم. استرس عجیبی دارم و حس میکنم معده و روده ام درهم پیچیده. دوباره روی تخت نیم خیز میشوم و گوشی ام را برمیدارم و اینترنتم را روشن میکنم. وارد صفحه ی اینستاگرامش میشوم. چیزی داخل پیجش نگذاشته و آخرین عکسش همان عکس کنار دریا است. همان عکس قشنگی که پروا میگفت با دیدنش آدم حس میکند هر چه قند توی دنیا هست در دلش آب میشود.

تیشرت سفیدی پوشیده بود با شلوار جین روشن و کفش های کتانی سفید. بازوهای عضلانی اش هم بیرون زده بود و جذابیتی دو چندان داده بود. ته ریش های زیر نور آفتاب برق میزد و پوست سبزه اش بیشتر به چشم می آمد. روی عکس زوم میکنم و چشم های مشکی اش را پیش میکشم.

وحشی بود و درنده...

درست مثل خودش!

نچی میگویم و از صفحه خارج میشوم و اینترنت را خاموش میکنم. اصلا به درک که میخواهد چه کند. بلند میشوم و بی هدف پشت پنجره میروم. میدانم تا کی آنجا می ایستم و خبری از او نیست که نیست.

با حس درد کف پاهایم دوباره روی تخت مینشینم. کمی که میگذرد خاتون می آید. با سبد بافت حصیری اش به دست.

- بیا مادر. همین الان رسیدم.

کنارم روی تخت مینشیند و گره روسری اش را شل می کند

- برات یکم دمنوش خریدم. واسه آرامش گرفتنت خوبه.

با مهربانی نگاهش میکنم

- خاتون این سبد رو خودت چرا میاری. میگفتی خودم می اومدم.

خاتون نفسی تازه میکند

- نمیخواه مادر. دیدم آرمین خونه نیست. گفتم پیام پیشت تنها نمونی! کجا رفته مادر؟

شانه بالا می اندازم.

- نمیدونم. پیام داد گفت نمیداد کلا.

part7#

خاتون سری تکان میدهد. انگار میدانست تا پسرکش آرام نشود ول کن نیست.

- چیزی نیست مادر. میاد.

سکوت میکنم و چیزی نمیگویم. خاتون دوباره دمنوش هارا با خودش میبرد تا برایم دم نوش آماده کند. طوری خوابم می آید که دوست دارم همینجا فقط بخوابم و کاری با من نداشته باشند. اما خیال خامی بیش نیست. ناهار که نخورده بودم. شام هم اگر نمیخوردم و آرمین میدید از جیره ی روزانه ام باقی مانده مرا میکشت. خدا میداند کجا سر و کله اش گرم است که آمار ناهارم را در نیاورده.

روی تخت دراز میکشم و پلک روی هم میگذارم. نمی دانم کی به خواب عمیقی فرو میرم. نیمه های شب با حس نفس های داغی رو بازوهایم بیدار میشوم. اول میترسم و میخواهم جیغ بکشم اما با شنیدن صدای آرمین نفس توی سینه ام حبس میشود. دیشب در ذهنم مرور میشود و اگر الان هم بد قلق بازی در بیاورم حسابم با کرام الکاتبین است.

- نتونستم...

بوی تند شراب به شامه ام می‌رسد و وای از وقتی که مست است!

- رفتم ولی نشد...

لب هایش به پوست بازوهای لختم می‌خورد و تنم مور مور میشود. باز ناخواسته کل ماهیچه های تنم منقبض میشود.

- هیشکی تو نمیشه...

خودش را به من می‌چسباند. ملحفه را توی دستم می‌فشارم و رسماً گریه ام گرفته است.

- خراب خرابم!

بدنم که شروع به لرزیدن میکند محکم تر بغلم میکند

- آروم باش! از من نترس لعنتی!

فکر کنم متوجه شده که بیدارم. شانه ام را می‌گیرد و مرا سمت خودش می‌چرخاند. ناچار چشم باز میکنم. اتاق تاریک است، اما میتوانم لخت بودنش را ببینم.

با همان لحن درمانده و عاجزش میگوید

- بذار بوست کنم.

part8#

به گریه می افتم و صدایش میزنم. سر خم میکند و کنار گوشم میگوید

- جان آرمین. جونم؟

با من من میگویم

- می... ت... ر... مس... ت... ی

میخندد

- مست توام عشقم. مست توام. بذار ببوسمت.

عقب میرود و بدون اینکه مهلت بدهد لب هایم را میبوسد. سفت و محکم. حتی میلیمتری نمیتوانم تکان بخورم. همانطور که مشغول بوسیدنم هست دست هایم را میگیرد و بالا سرم قفل میکند.

لباسی که پوشیده ام این اجازه را میدهد که بدون زحمت به تک تک اعضای بدنم دسترسی داشته باشد. کاملاً ترسیده ام و او بی توجه پیش میرود.

- آره...م....

حتی نمیتوانم صدایش بزنم. ناخواسته جیغ از ته دلی میکشم که انگار به خودش می آید و دست از کارهایش میکشد. بلند میشود و من هق هق میزنم. کلاً تنم در هم جمع شده و میلرزم. چند دقیقه توی همان حالتش میماند و بعد کنار میرود. منتظر تنبیه اش هستم. اما اینکار را نمی کند. تنها بلند میشود و به حمام میرود.

خاتون سراسیمه وارد اتاق میشود

- چیشده؟

با دیدن خاتون گریه ام تشدید میابد.

خاتون چراغ را روشن میکند و جلو می آید. نیم خیز میشوم و بغلم میکند.

- نترس دختر! نترس.

خوب میدانم که همه شان را کلافه کرده ام. کمی که میگردد زیر گوش خاتون بی فکر زمزمه میکنم

- خا... خاتون... بگ... بگو طلا... طلاقم بده.

خاتون چنگی به صورتش میزند

- هین! هیس دختر هیس. بشنوه زنده ات نمیذاره.

- ادیتش میکنم ادیتتون میکنم.

خاتون میخواهد جوابم را بدهد که صدای آرمین مانع میشود.

- خاتون برو تو اتاقت!

part9#

دستور دستور اوست آنهم فقط یکبار. خاتون دستم را توی دستش میفشارد و سریع بیرون میرود. من میمانم و اوایی که تنها یک حوله دور تنش پیچیده و جلوی سرویس ایستاده. اب از موهایش چکه میکند و روی زمین می افتد.

- پاشو بیا اینجا!

یعنی چه کار دارد! تعلم عصبی اش میکند که بلند تر میگوید

- گفتم پاشو بیا اینجا!

ناچار بلند میشوم و با قدم هایی آرام و پر از ترس جلو میروم.

- دستتو بیار بالا!

دستم را بالا میبرم. با انگشتش وسط سینه اش را نشانم میدهد

- دستتو بذار اینجا!

کاری که گفته را میکنم. تنش داغ داغ است.

- اینجا یه ماهیچه ی نیم وجبیه که اسمش قلبه! این قلب درد به در شده ی
فلک زده ام عاشق دو تا تیله ی قهوه ای نفهم شده که نمیخواد باهاش راه
بیاد.

چند ثانیه مکث میکند و باز میگوید

- دست دیگه ات رو بیار بالا! و بذارش رو سرم.

اینکار را هم میکنم

- اینجا هم یه مغزه که میگه بزن دهنشو سرویس کن و یکی بزن تو دهنش تا
یادش بمونه زر مفت طلاق نزنه اما.... این ماهیچه فلک زده میگه گه
میخوری روش دست بلند میکنی.

قدمی جلو می آید. دست هایم شل میشود و کنار بدنم فرود می آیند.
حالا برای دیدنش کاملاً گردنم را بالا گرفته ام...

- یک! فردا میریم دکتر تا کمکمون کنه.
دو! از اونجا میرم خونه ی خودم اینجا راحت نیستم.
سه!...

صورتش را خم میکند

- تو تا زمانی که موهاش بشه رنگ دندونات و من گوشه ی این خونه جون
بدم، توی خونه ی من و پیش منی! حتی اگه تا اون لحظه منو تشنه ی خودت
نگه داری.

مستی اش پریده و این مرد همان آرمین معروف زورگویی است که حرفش دو
تا نمیشود

- برو بگیر بخواب مغز فندقی من.

part10#

از پشت سر به او خیره میمانم. اصولاً الان باید از حرف هایش قند در دلم آب
میشد اما اینطور نبود. خاطره آن اولین دیدارمان هیوقت از یادم نمیرود. نه
الان و نه هیچ وقت دیگری.

- میام پیش جیغ میکشی بعد ده دقیقه است زل زدی که چی؟ حرفت چیه دلی؟

بی حواس هانی میگویم. مردک منحرف!

من فکرم هزار جای دیگه داشت چرخ میخورد و او فکر کرده است خیره ی او مانده ام. هینی میگویم و ناخواسته سریع پلک میبندم

- فکرم مشغول بود. نزدیکم میشد. دو انگشتش را زیر چشم هایم میگذارد و من را وادار می کند تا پلک باز کنم.

- چشمتو وا کن.

سعی میکنم باز نکنم و بیشتر از این بدن لختش را نبینم.

- باز کن دلی لباس پوشیدم.

با اخطار میگوید و سریع پلک باز میکنم. نگاهش میخ صورتم شده. هنوز موهایش خیس است اما خبری از قطره های آب نیست.

- بریم برام غذا درست کن. گرسنمه!

غذا؟ اصلا ساعت چند است؟ شدید خوابم می آید. اما اگر بگویم نه! قطعاً اتفاق های خوبی نمی افتد.

دستش را پشت کمرم میگذارد و مرا به سمت در اتاق آرام هول میدهد. ناچار قدم هایم را برمیدارم و هر دو باهم به آشپزخانه میرویم. او روی صندلی میز غذاخوری مینشیند و من وسط آشپزخانه می ایستم. نگاهم بالا می آید و روی ساعت مینشیند. ساعت از 3 و نیم گذشته و این مرد تازه گرسنه اش هست!

- نیم ساعت بهت فرصت میدم برام زرشک پلو درست کنی وگرنه مجبوری منو ببوسی!

عین دیوانه ها چشم هایم را وق میکنم. نیم ساعت و زرشک پلو؟

- تو نیم ساعت نمیشه.

شانه می اندازد و لجوجانه میگوید

- اینش به من ربطی نداره.

به صندلی تکیه میزند و با تفریح نگاهم میکند. انگار مطمئن است که نمیتوانم اینکار را انجام دهم.

part11#

اگر نتوانم مجبورم ببوسمش. حتی از تصورش هم ترس تن و جانم را برمیدارم. سریع به سمت یخچال میروم و یکی از مرغ های یخ زده را برمیدارم. قابلمه را پر از آب میکنم و مرغ را تویش می اندازم و گاز را تا آخرین درجه روشن میکنم و اجازه میدهم مرغ بپزد.

برنج را هم می‌شویم و ان را داخل پلوپز میریزم تا با آن بپزد. سراغ پیاز ها و زرشک و باقی مسائل می‌روم. نمیدانم چقدر می‌گذرد. با هول پشت گاز ایستاده ام و سعی دارم با چشم هایم به مرغ التماس کنم که زودتر بپزد اما دست هایش دور تنم می‌پیچد و هینی بلند می‌گویم. نیم ساعت شد؟

- تلاشت برای نبوسیدنم قابل تحسین! اما باید بگم نیم ساعتت تموم شد.

ناباور به ساعت نگاه می‌کنم. دقیقا نیم ساعت تمام شده بود. تن و جاتم شل میشود که صدایش را کنار گوشم میشنوم

- بهتره خودت بچرخى منو ببرى به دیوار پشت سرمون بچسبونی و حسابی بوسم کنی. وگرنه من خودم وارد عمل میشم.

عاجز زمزمه می‌کنم

- تو رو خدا!

صدایش رنگ هشدار می‌گیرد

- هیش! خبری از گریه و زاری نداریم! یه بوسیدن سادس مرگ نیست.

چرا درک نمی‌کند وقتی به من نزدیک میشود مرگ را با چشم های خودم
میبینم.

- آره...

مهلت نمیدهد و عصبی می‌شود. مرا به سمت خودش میچرخاند. دندان هایش
روی هم کلید شده

- بلدی ببوسی اصلاً؟ هان؟ بعد یکسال بلدی شوهرتو ببوسی؟

تلخ و گزنده حرف میزد. سر نزدیک میکند و لبم را میبوسد

- اینجوری میبوسن. یاد گرفتی؟ یا میخوای همین الان زار بزنی که ولت کنم؟

دست خودم نیست که اشک از گوشه چشم هایم پایین می آید و نگاهش روی
آن ها میماند و با درد و آرام زمزمه میکند

- یعنی تا این حد نفرت انگیزم!

این مرد نفرت انگیز نبود. من نمیدانم چه مرگم بود!

سرش پایین می‌اد و از شدت خشمش که سعی میکند کنترل کند. مشتی روی کابینت می‌زند تخلیه نمیشود که لاله ی گوشم را محکم به دندان می‌گیرد که رسماً آخم در می‌آید

-میخوام یه جور دیگه باهات رفتار کنم دلی. یه جور دیگه...

part12#

با خشم می‌گوید. دستش را پشت سرم می‌گذارد و انگشت هایش لای موهایم چنگ میشود

- چیکارت کنم من؟ چیکارت کنم؟

میتروسم و باز بدنم منقبض شده. با ترس نامش را صدا می‌زنم

- آرمین و کوفت! آرمین و درد! آرمین بمیره راضی میشی؟

موهایم کشیده میشوند و کف سرم می‌سوزد

- د ا خه کجا دیدی یکی خودشو یه سال از شوهرش دریغ کنه هان؟

تهدید وار ادامه میدهد

- یالا دلی! یالا ببوس وگرنه مجبور میشم تمام تخیلات دیوانه وارم رو ول کنم
و انوقت من میدونم با تو!

به سکسکه می افتم. بلد نیستم ببوسمش. مسخره است اما واقعا بلد نیستم.
رگه های سرخ توی چشمانش تن و جانم را میترساند.

- بلد نیستم! بخدا بلد نیستم.

عاجز میگویم و پوزخندی میزند

- یاد میگیری، قرار خیلی چیزا بهت یاد بدم! خیلی چیزا!

دروغ نمیگویم اما بد مدل ترسیدم. دست دیگرش دور فکم قفل میشود و
خودش دست به کار میشود و میبوسد. انقدر میبوسد که حس خفگی میکنم.
شدید داغان است و فهمیدنش هوش و خبرگی نمیخواهد. نفس نفس زنان
عقب میرود. بالا تا پایین نگاهم میکند. لباسم مناسب است اما باز نگاهش تیز
است و پر از نیاز.

- برو بالا آماده شو بیا بریم!

با سکسکه میگویم

- ک... کج... کجا؟

- یه جا. زود باش فقط.

دستی به صورتش میکشد و بیرون میرود. من میمانم و بغض در گلویم و اینکه او کجا میخواهد ببر مرا!

کاری که خواسته را میکنم. او هم توی اتاق لباس هایش آماده شده و مقابل در منتظر من است. کارم که تمام میشود از اتاق بیرون میروم. سریع دستم را میگیرد و مرا به دنبال خودش میکشاند.

سوار ماشین که میشویم فضای تنگ ماشین مرا یاد آن شب نحس و شوم می اندازد. خودش هم سوار میشود

- میگم بچه ها وسایلتو بیارن!

- مگ... مگه کجا میریم؟

- خونه ی من!

تمام! رعد و برقی به تنم وصل میشود. تنها شدن با او در یک خانه رعب آور است. اینجا باز خاتون بوده و خیلی جاها به دادم رسیده. توی خانه ی خودش چه کنم؟ ترس تو نگاهم را میخواند

- اولین نفری هستی که میبینم از تنها شدن با شوهرش میترسه!

part13#

با عجز میگویم

- بهم زمان بده آرمین!

- بیشتر از یکسال؟

ماشین را به حرکت در می آورد

- قول میدم زود اوضاع رو بهتر کنم.

- اگه میتونستی تو این یه سال یه کاری میکردی!

کاش می توانستم بگویم! اما نه... اگر بگویم دیوانه میشود و به حتم به گوش خانواده ام میرسد. انموقع. پدرم قطعاً مرا خواهد کشت. سکوت میکنم و حرفی نمی زنم. تارسیدن به خانه اش فقط میلرزم و و فکر نکنم از نگاهش دور مانده باشد. خانه اش توی یکی از برج های لوکس تهران بود. من که نمیشناختم اما پروا میگفت اولین برج گران قیمت ایران است. می گفت همسایه هایت پر از وزیر و بازیگر و خواننده های معروف است.

راست می گفت. همه چیز لوکس بود و شیک! حتی ماشینش را هم خودش پارکینگ نبرد و مرد دیگری اینکار را کرد. نیمه شب بود اما همه چیز آماده ی یک زندگی مرفح بود. سوار اسانسور میشویم. دیوار های اسانسور را هم حتی نقاشی کرده بودند. حواسم پرت نقش و نگار دیوارک ها بود که صدایش را دم گوشم احساس کردم

- قرار یکم باهام راه بیایی میدونستی؟

قراری نداشتیم... چنگی به کیفم میزنم

- فرص...

زودتر می‌گوید

- هیش! فرصت هات تموم شده دیگه. نه تو وقتی داری و نه من!

اتفاق که می‌ایستد آرام مرا بیرون هل می‌دهد. خودش هم پشت سرم می‌آید و در خانه اش را باز میکند.

- برو تو!

نگاهی با ترس به خانه می‌اندازم. فکر نکنم اینبار هم از من بگذرد.

- دلی!

تشر می‌زند و من قدم داخل خانه می‌گذارم. خودش هم وارد میشود و نرسیده دستش روی شالم مینشیند و آن را باز میکند. می‌چرخد و می‌آید و مقابلم می‌ایستد. بغض میکنم

- یه قطره اشک بریزی. بلایی سرت میارم که تا فردا صبح زار بزنی دلی!

صبح دمیده بود و این مرد هنوز هوش و حواسش برنگشته بود.

part14#

مرا به دیوار چسباند و چند ثانیه توی چشم هایم خیره شد.

- اگه بخوام حسمو برات توصیف کنم. شبیه پسر بچه ایم که توپ مورد
علاقشو با چاقو پاره کردن! الانم همون حس رو دارم. زنم، محرمم، منو
میبینه عین بید میلرزه، زار میزنه!

- آرمین... من نمیخوام... نمیدونم...

- نمیخواهی؟ وقتی داشتی دلبری میکردی حواست کجا بود؟

- نه تو رو نه... من فقط نمیدونم... نمیتونم... از من برات زن در نیاد
آرمین!

با عجز میگویم تا شاید دلش به رحم بیاید!

- باز داری گه میخوری! باز داری میری رو مخما.

سرش یک وری را به دیوار تکیه می‌دهد طوری که بتواند مرا هم ببیند.
دستش روی دکمه های لباس هایش می‌نشیند و باز آن شب نحس، آن گفتار
مقابل چشم هایم جان می‌گیرد و من می‌لرزم. نه از ترس این مرد از ترس آن
شب! هنوز هم می‌لرزم!

- نلرز!

این لحنش یعنی اگر به حرفش گوش ندهم آرمین دیوانه را نشانم می‌دهد. اما
مگر دست خودم هست.

- می‌گم نلرز دلی! حالت نیست؟

می‌خوام پوق بزنم و گریه کنم که چهار انگشتش را روی دهانم می‌گذارد

- یه قطره اشک، یه کوچولو صدای گریه بشنوم دلی می‌برم میندازمت تو اتاق
بی توجه به جیغ و داد هات بلایی سرت میارم که ...

دستش پایین تیشترتم که میرود. گرمای دستان ان شغال روی تن جان می‌گیرد
و من ناخواسته زار می‌زنم. نچی می‌گوید و محکم دگ بازویم را می‌گیرد و
سمت پذیرایی می‌برد. بزرگ است و دلباز اما نمیتوان خوب ببینم. اشک چشم
هایم را تار کرده. روی مبل پرتم میکند و اخی می‌گویم. یک پایش را کنار پایم
می‌گذارد و روی تنم خیمه می‌زند

- دهن‌تو سرویس کنم؟

دستش را بالا می آورد و سیلی به خودش میزند که هینی میگویم

- بزنم دلی نابودت کنم؟

رگ گردنش بیرون زده و مثل دیوانه ها میماند این مرد!

- از چی من سگ مصب خوشت نمیاد؟

- آره...

- آرمین و درد!

- دلی حرف بزن. از چی من خوشت نمیاد؟

با التماس صدایش میزنم. سر بلند میکند

- جونم؟

- نکن... اذ... اذیت میشم.

part15#

توی چشم هایم خیره میماند

- برات مهم نیست که من اذیت میشم؟

بی جان نگاهش میکنم. عقب میرود و روی میز مقابل مبل مینشیند. تیشرتش را از تنش در می آورد و گوشه یی پرت میکند. نگاه خسته اش را معطوف گوشه یی میکند و نگاه من روی بدنش میرقصد. عضلانیست و بی نقص، با آن خالکوبی کنار گردنش که تا پایین سینه اش پیش آمده حالا کامل تر مشخص است.

- دوستم نداری نه؟

عجز توی صدایش بیداد میکند

- ازم بدت میاد؟

سری تکان میدهم که یعنی نه! پوزخندی میزند

- زوری داری تحمل میکنی اره؟

نه لامصب نه!

- طلاق بدم کجا میری؟

خشک میشوم. واقعا میخواهد طلاقم بدهد؟

- شهرمون!

سری تکان میدهد

- اونجا کی رو دوس داری؟

خیره میمانم. مغز این مرد تا کجاها رفته! با درد ادامه میدهد

- کاریش ندارم. میخوام ببینم چی داره که من ندارم! خوشگله؟ خوشتیپه؟ بنز داره... پورشه داره... چی داره؟ قد من دوست داره اصلا؟ یا به ت*مشی...

کاش بفهمد که من حالم از همه چیز بهم میخورد. خودم را جمع و جور میکنم

- هیچکس!

- هیچکسو نداری! میگم همه کست شم میگی نه! میگم همه کسم شو میگی نه! دردت چیه؟

دردم؟ دردم آن مردک کثافتی است که نمیتوانم فریاد بزنم!

- درد من اینه داری به پای من میسوزی!

بلند میخندد

- زندگی من به تو ربطی نداره! تو وظیفه اینه بمونی همین!

زورگو ست! خیلی زیاد! بلند میشود و میگوید

- برو حموم. لباس خریدم برات. تو کمده!

خودش هم بلند میشود. سیگارش را روشن میکند و توی بالکن میرود. حالا خانه اش را قشنگ تر میبینم. اسمش را نمیدانم اما از آنها بود که دور تا دورش پنجره بود و شهر مشخص بود. بالکنش بزرگ بود. هم استخر داشت هم آلاچیق هم باغچه! شبیه باغ بود تا بالکن! اما مردی خسته را میدیدم. پاهایش را به عرضه شانه باز کرده بود و پشتش به من بود. دود سیگار را توی هوا میشد دید. سرش را پایین انداخته بود. عضلات سرشانه اش بیرون زده بود و جذاب بود و دلربا! از آن جذاب های لعنتی اما من! باید کاری میکردم. باید با پروا حرف میزدم. او خوب بلد بود. دانشگاه میرفت. کار میکرد. از من بهتر همه چیز را میدانست.

بلند میشوم و گنج به سمت یکی از اتاق ها میرم. از تخت بزرگ و پیچ و خم دارش میفهمم شاید اینجا اتاق اوست! دو در دارد. یکی را باز میکنم. اینجا همانجایی است که پروا اسمش را گذاشته بود سونای خشک!

part16#

در دیگر را باز میکنم و حمام اینجاست. پیچیده است و هیچ سر در نمیارم. دوشش بیشتر شبیه یک ماشین مکانیکی است. پر از دکمه است و اصلاً نمیفهمم چی به چی است.

با صدایش هینی میگویم و به سمتش میچرخم

- اگه نمیترسی پیام یادت بدم؟

نگاهش میکنم و داخل میشوم. او با این همه دب دبه کب کبه خجالت نمی‌کشید که من زنش بودم؟ که حتی بلد نبودم دوش حمام خانه اش را باز کنم.

دوش را باز میکند و من یادم می‌رود یاد بگیرم. بیرون می‌رود و در راهم می‌بندد. دوش می‌گیرم و حوله‌ی سفید را تن می‌زنم و آرام در اتاق را باز میکنم. توی اتاق نیست. بیرون می‌روم و سراغ کمد می‌روم. تا خرخره پر کرده. حتی کتو ها هم پر از لباس زیر های ست هست. حتی شورتکس هم خریده! ناخواسته لبخند می‌زنم. هر مدله به فکرم بود.

لباس زیر هایم را می‌پوشم. تردید دارم توی لباس پوشیدن. شلوار که می‌بینم گرم میشود نمیتوانم بپوشم. شلوارک هم بپوشم از واکنشش خبری ندارم. انتخابم میشود پیراهن ساحلی گل درشت انتهای کمد. سه رنگش را خریده بود و من قرمز رنگ را انتخاب میکنم. پیراهن را که می‌پوشم موهایم را کمی خشک میکنم و نمیبندمشان. ولشان میکنم به حال خودشان.

از اتاق که بیرون میروم سر و صدایش از توی آشپزخانه به گوشم میرسد.
آرام جلو میروم با دیدن میز صبحانه دهانم باز میماند. چایی را توی فنجان
میریزد و هنوز بالا تنه اش لخت است. نیم نگاهی می اندازد

- بهت میاد!

تنها کاری بود که می توانستم بکنم.

- بیا بشین.

یکی از صندلی هارا عقب میکشد و با ابرو اشاره میکند تا رویش بنشینم.
جنتلمانه رفتار میکند! خیلی زیاد. مینشینم و خودش هم مقابلم مینشیند. ست
صبحانه خوری اش با آن رنگ صورتی اش جذاب است.

- خونه ات قشنگه!

تکه ی از نان را جدا میکند

- مون!

سر در نمی آورم

-چی!

- خونه مون قشنگه! هر چی رو دوست نداشتی بگو عوض کنم!

لبخندی میزنم. حیف این مرد است زجرش بدهم نه؟

part17#

نمیدانم چقدر خیره اش میمانم که صدایش در می آید

- نمیخواهی صبحونه بخوری؟

نگاهم از چشم هایش پایین می آید و روی میز میچرخد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!

- کسی اینارو آورد؟

کمی از چایی توی فنجاناش را مینوشد

- نه. تو خونه داشتیم.

همه چیز را بین من و خودش تقسیم میکند.!

- خیلی باسلیقه چیدی!

- باسلیقه بودم که الان تو پیشمی!

ناخودآگاه لبخندی میزنم. دوست داشتتش جذاب است. از آن مدل دست داشتن هایی که اصلاً نیاز نیست هر لحظه و هر ساعت اعتراف کند. طوری دوستت دارد که این عشق را خودت هر لحظه احساس میکنی.

- صبحونتو بخور. بریم اونور کارت دارم.

کارم دارد! او هم دقیقاً همین حرف را گفت. گفت کارم دارد و رفتم و... ولی این فرق دارد. این مرد همسرم است. محرم هست. من او را یکسال عذاب دادم. باز اجبار نکرد. کار الانش حتماً چیز دیگری است.

- اون ترس توی چشمتو دوست دارم بکشم بیرون و خفه اش کنم.

سر پایین می اندازم تا چشمانم را نبیند

- صبحونتو بخور. این دو!

دو بار گفته بود. حساس بود روی این کار. بدش می آمد یک حرف را تکرار کند. گوشه ی از نان را میکنم و توی دهانم میگذارم. دلم آن تخم مرغ نیمرو شده را میخواهد. با تردید به سمتش دست دراز میکنم که زودتر از من ظرف را مقابلم میگذارد

- این واسه من زیاده!

- پوست استخون شدی! بخور!

- مرسی!

چیزی نمیگوید. فنجانش را تا ته سر میکشد و میرود.

part18#

نصف نیمرو را که میخورم بلند میشوم و میز را جمع میکنم و شستنشان را به بعدا موکول میکنم. شدید کنجکاوم تا کار مهمش را بدانم. به سالن که میروم. روی مبل نشسته و پاهایش را باز کرده. نگاهش به روبه روست و صفحه ی تاریک تلویزیون را نشانه گرفته. جلو میبروم و روی مبل کنار دستش مینشینم. به سمتش میچرخم تا ببینمش.

- حرف بزن!

سکوت میکنم. چون نمیدانم منظورش چیست!

- بگو از چی من خوشت نمیاد!

کاش این سوال را نپرسد.

- بحث خوش اومدن یا نیومدن نیست!

سر میچرخاند و نگاهم می‌کند

- اسکل کردی؟

- واقعا مشکل تو نیستی!

خودش را جمع میکند

- مشکل چیه؟ کیه؟

- من!

چشم ریز میکند. ادامه می‌دهم

- مشکل منم! ایراد از منه!

- شر تحویل من نده!

- شر نیست. حقیقته!

بلند میشود. به سمتم می‌آید. کف دستش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد. خم
میشود و مقابل صورتم می‌پرسد

- چیه؟ چته؟ مریضی؟ مشکل داری؟

کاش بیشتر از این هم نزن

- نمیتونم بگم.

نفس عمیقی میکشد

- بگو. حقمه بدونم زنم چشه.

راست میگفت. حقش بود. نه الان. همان یکسال پیش حقش بود بداند.

- نمیشه.

بغضم باز بالا می آید

- بگو دلی. بگو...

part19#

قطره اشکی که از صورتم می افتد. سریع با سر انگشتش آن را میگیرد

- هیس دلی! هیس.

عقب میرود. بلند میشوم به هوا احتیاج دارم. با همان بغض مبگویم

- نپرس! سخت نگیر! بذار خودم حلش کنم.

- تو از وقتی شدی محرم وقتی مهت رفت تو دلم، خودم و خودت وجود نداره. یه مون بهش اضافه شده.

مالکیتش زیاد بود و درکش میکردم. اما واقعا گفتنش همه چیز را بهم میریخت

- خوشم باشه که زنم در حد یه درد گفتن بهم اعتماد نداره! بقیه چیزا پیش کش...

سری تکان میدهم

- بخدا نمیشه. نمیتونم.

اشک هایم روان میشوند و هق میزنم. جلو می اید و ارام بازو هایم را میگیرد

- ببین دلی! حرف بزن. من خر انقدر هستم که دواى دردت شم.

لبم را گاز میگیرم. کمی نگاهم میکند و بعد بغلم میکند. دلم بهم میریزد اما نباید بروز دهم. سرم را محکم به سینه اش فشار میدهد

- دردت چیه اخه تو! دردت چیه که من توش موندم!

بغلش حس امنیت داشت. گرم بود. خیلی گرم. از تماس صورتم با بدن لختش مور مور میشوم. بدنش بوی خوبی میدهد. بوی همان میوه های گرد و ریز بنفشی که پروا میگفت اسمش بلوبری است.

- با پروا برو دکتر. مشاور هر چی! اما... خودتم نگی. خودم میفهمم چخبره!

میدانستم. سمج بود. ول نمیکرد که... تا تهش میرفت و من باید زودتر از او این داستان را جمع میکردم.

part20#

او رفته بود و گفته بود عصر زود می اید تا بیرون برویم. پروا را گفته بودم تا بیاید و با او حرف بزنم. آدرس خانه را گفته بودم آرمین زنگ بزند و بگوید. او در جریان زندگی ام بود. تنها کسی بود که آن شب سر رسید و بانی رهایی از دست های ان شغال شد. منتظرش بودم و توی خانه قدم رو میرفتم. خانه که نه، قصر!

هر جای خانه را نگاه میکردی زیبا بود. دیوار هایش که محشر بود. خصوصاً ان دیوار انتهای سالن. با آن نقاشی شام اخرش! زیادی جذاب بود. دیوار های دیگر هم نقش و نگار های زیادی داشتند. اسمشان را نمیدانستم اما طرح

های زیبا با رنگ هایی دلبر. همین دو سه تا دیوار بین سالن انقدر جذاب بودند که نگویم.

پشت دیوار اخر سالن، میز بلیارد بود. سفید صدفی! با توپ های رنگی جذاب!

زنگ تلفن خانه که به صدا در می آید. به سمتش قدم تند میکنم. یک شماره چهار رقمی است. با کنجکاوی برمیدارم. سرایدار ساختمان بود و آمدن پروا را اطلاع میداد! دیگر هر لحظه بیشتر توی این ساختمان متوجه میشدم که دنیا دو جور است. غلط کرده اند گفته اند آسمان همه جا یک رنگ است.

چند دقیقه بعد پروا پشت در است. در را که باز میکنم ابرو بالا می اندازد

- به! خانم پنت هاوس نشین! گرون ترین برج ایران بهت خوش میگذره؟ وزیر نشینی؟ حال میکنی دیگه نصف خواننده بازیگرا همسایه بغل گوشتن؟

دررا کامل باز میکنم و داخل میشود. خانه را که میبیند سوت میکشد

- وای دهنهت سرویس! کثافت قصره اینجا!

میخندم و در را میبندم.

- بیا تو بچه بعد!

کیفش را روی مبل می اندازد

- دهنش سرویس با این شانست! ملت خودشونو پاره میکنن همچین تیکه ی پیدا کنن بعد تو هلو برو تو گلو! دردت چیه باز؟ خستگی از صداش مشخص بود! اصلا چیشد از عمارت اومدین بیرون!

#part21

دستش را میکشم و او را روی مبل مینشانم. برایش چایی می اوردم که میگوید بی کلاس است و انتظار اسپرسو داشت. اما من حتی نمیدانم اسپرسو چیست چه رسد که بخواهم درستش کنم! مو به مو میگویم. کمی از چایی اش را میخورد.

- باید بریم دکتر! اینجوری جفتون نابود میشین!

سری تکان میدهم

- من هیچ! اون گناه داره!

لبخندی میزند

- داری عاشقش میشی ها!

به مبل تکیه میزنم

- بوی اون میوه هایی که توی عمارت گفتی اسمشون بلوبری رو میده!

- اووو! واست خوشتیپ میکنه هیچ! خوش بو هم میکنه!

- میدونی! حس های زیادی پیشش دارن که هیچوقت نداشتم. حس امنیت. حس اینکه یکی هست که مواظبمه، حواسش بهم است. حس اینکه تنها نیستم. همه ی این حس ها باعث میشن دوشش داشته باشم. من همیشه تنها بودم. تو خوشی هام تو سختی هام. همیشه خودم بودم. هیشکی نبود بگه نگران نباش دوتایی باهم حل میکنیم. هیشکی نبود بگه مرسی که هستی. اما آرمین! آرمین اما با وجود اینکه حتی توی این س یکسال ی رابطه نداشتیم، هیچ حرفی نزده. هیچی! اون خیلی خوبه میدونی. خیلی خوبه!

جدی میشود و دست از مسخره بازی هایش میکشد

- اره خب! بایدم دوستش داشته باشی! دکتر خوب سراغ دارم. اینایی که تو میگی بخاطر ترس و یادآوری اون شبه! باید روش کار کرد. اما اون حقشه بدونه دلارا!

اول همه دلی صدایم میزدند اما او دستور داد که دلی مختص اوست و همه باید نام کاملم را بگویند.

- بگم خون به پا میشه! فکر کردی این مرد با این همه تعصب و غیرت سکوت میکنه؟ پا میشه میره شهرمون! تو اون شهر یه ماشین غریبه رد میشه همه خبر دارند. چه رسد بخواد بره و درباره همکین موضوعی کنکاش

کنه و به گوش بابام برسه. انوقت فکر کردی جی میشه؟ آرمین هم کاریم نداشته باشه حاج بابا چون آبروش رفته سرمو میبره!

نچی میکند

- آرمین همچین آدمی نیست. شاید یکم کله خر باشه اما، همچین کاری نمیکنه که به تو آسیب برسه!

part22#

- دختری که بهش دست درازی شده رو کی دوست داره دقیقا؟

- خل نباش! چه ربطی داره؟

- اینو من و تو میگیریم. تو اجتماع و خصوصا تو مردا لکه ننگ براشون!

- اینی که تو میگی واسه آدم های چپیه که مغزشون مونده تو دوران ناصر الدین شاه! نه تو این سال و این قرن!

- نه پروا. فعلا خودمون حلش کنیم.

- مشکلی ندارم من. میریم دکتر برات ردیف میکنم خبرشو میدم. سعی کن یکم باهات راه بیایی. حداقل برات غذا بپز به خونه اش برس. به خودت برس! اون مرد به همینام قانع است.

- سعی میکنم.

- سعی میکنم و کوفت. عنتر خانم این خونه زندگی رو برات ساخته. اون همه هم دوست داره.

- مگه من چی گفتم؟

- سعی میکنم عین فحش میمونه! من میرم دیگه مرخصی ساعتی گرفتم. پاشو یه ناهاری شامی چیزی درست کن.

میخندم و او جمع میکند و میرود. بعد رفتنش روی مبل دراز میکشم. چه باید بکنم! خیلی به خودم برسم حالش خراب تر میشود و من عاجز تر. پس به قول پروا از همان ناهار و شام شروع میکنم.

بلند میشوم و برای ناهار بساط قرمه سبزی را آماده میکنم. روی زنگ زدن بهش را ندارم، ازش خجالت میکشم. برای همین برایش پیامی میفرستم و می‌خواهم ناهار خانه بیاید. جواب نمیدهد اما مطمئنم دیده است. امکان ندارد پیام هایش را چک نکند.

غذا را که آماده میکنم ساعت از 12 ظهر گذشته بود. به این زودی ها نمی‌آمد و بشدت خوابم می‌آید. جمع میکنم و به اتاق میروم و روی تخت دراز میکشم تا کمی استراحت کنم که نمیدانم کی خوابم میبرد. عین یک تکه سنگ می‌افتم و تخت میخوابم.

part23#

گرمی خاصی لای موهایم حس میکنم. تکانی میخورم و آرام پلک باز میکنم
که با دیدنش هینی میکشم. کنارم نشسته و دستش توی موهایم بود.

- آروم منم! گفתי پیام اومدم!

نفس عمیقی میکشم

- خوابم برده بود. ساعت چنده؟

- دو!

- هین! ناهار تو خوردی؟

کمی عقب میکشد

- الان رسیدم.

پتو را از رویم کنار میزنم

- تا دست و صورتتو بشوری میز رو میچینم.

سری تکان میدهد

- بوش همه جارو برداشته!

لبخندی میزنم و بلند میشوم. به آشپزخانه برمیگردم و میز را آماده میکنم. ده دقیقه ی طول میکشد تا بیاید و پشت میز بنشیند. نگاهی که به ظرف خورشت می افتد جفت ابرو هایش بالا میرود

- انتظار نداشتم تا این حد خوشمزه بشه!

روی صندلی ام مینشینم

- چرا؟

- تا حالا ندیده بودم آشپزی کنی خوب. فکر میکردم بلد نیستی!

- تو شهرمون که بودم آشپزی میکردم. مامانم فرش می بافت وقت نمیکرد.

آرمین دیگر سوالی نمیپرسد. اول کمی غذا برای من میکشد و سپس کمی برای خودش. قاشقی که میخورد طعم قرمه سبزی را با تمام وجودش که میچشد سری تکان میدهد و این یعنی خوشش آمده. خیلی زود بشقاب اولش را تمام میکند و سراغ بشقاب دم میرود. توی همان حین هم میگوید

- بعد ناهار آماده شو بریم بیرون. یکی از دوستانم برای شام مهمون دعوت کرده.

استرس وجودم را برمیدارد

- باید بریم؟

آرمین با تعجب جوابم را میدهد

- خب آره. صبح باهم بودیم مهمون دعوت کرد.

سری تکان میدهم. کند نزنم خوب است. ناهار را تمام میکنیم او هم کمک میکند تا سفره را جمع کند. میگوید که برای خانه خدمتکار گفته بیاید اما من مخالفت میکنم. فعلا به تنهایی نیاز دارم تا با خودم کنار بیایم.

part24#

- فکر میکردم میریم باهم بگردیم!

لبخند عمیقی میزند

- اونم میریم. واسه همین میگم زودتر بریم که بگردیم راحت. وگرنه برنامه من یه چیز دیگه بود.

دیگر چیزی نمیگویم. شدید استرس دارم. قطعا دوستان آرمین هم مثل خود او هستند. هنوز با این همه تجملات و زندگی لوکس کنار نیامده ام. خرابکاری به بار نیاورم خوب است.

کمد دیگر را باز میکنم و با لباس های شیک تر مواجه میشوم. انواع مانتو و پالتو و بارانی های شیک و رنگا رنگ. از بین آنها مانتویی که آستین های توری بوده و خود پارچه اشم هم زمینه ی مشکی و نقش های سبز رنگ داشت توجه ام را جلب میکند. فکر میکنم اتاق لباس های آرمین جداست. چون هیچ لباسی اینجا وجود ندارد که شباهتی به لباس های آرمین داشته باشد.

همان مانتو را با کیف و کفش و شال و شلوار ستش میپوشم. همه چیز را خودش ست و تمیز انتخاب کرده بود و نیازی نبود خیلی فکر کنم. در خ حقیقت هم چندان از مد سر در نمی آوردم.

به خودم در آینه نگاه میکنم. خیلی زیباتر شده ام. از اتاق بیرون میروم. پاشنه ی کفش ها کمی اذیتم میکند اما باید کنار بیایم. تنم عرق کرده اما باید توجه نکنم. نفس هایم از شدت استرس تنگ شده اما نباید اینها مانع از مقاومتم شود.

وسط سالن منتظرش ایستاده ام. چند لحظه بعد در حالی که کت طوسی اش را روی ساعدش انداخته از اتاق بیرون می آید. آستین های این مانتو را زیادی دوست داشتم. بدن نما بود اما جذاب بود.

نگاهش که بالا می آید همه چیز خوب پیش میرود تا اینکه ابرو هایش در هم گره میخورد. این یعنی یک چیزی این وسط درست نیست.

□ "دیوانه و سرگشته" محیا نگهبان:

part25#

جلو می اید و گوشه ی از استین مانتو را بین دو انگشتش میگیرد.

- توریه؟

تنها نگاهش میکنم مگر خودش نخریده بود.

- من به اون طراح لباس احمق گفتم پوشیده و شیک این الان پوشیده است؟

غر میزند و من مات نگاهش میکنم. نگاهش از مانتو ام کنده میشود و به سمت چشم هایم می آید

- با خودت فکر نکردی که میذارم با این لباس بیایی بیرون!

- بده؟

- افتصاحه! دارم میبرمت بیرون بگردیم. نمیبرمت بگم این زنم بیایین نگاهش کنین.

غیرتی شده بود...

- بدو برو عوضش کن بیا منتظرم. حساب اونم میدم دستش.

بغ میکنم. این مانتو را دوست داشتم. تعلم را که میبند کنجاو میشود

- دلی؟

- همیشه بپوشمش.... خیلی قشنگه!

ابرو هایش را بالا می اندازد

- نه! بعدا که یه جایی میخواستی بری میپوشی!

- کجا؟

عصبی میگوید

- یه جایی که اینجا سوار ماشین شی بری تو یه خونه ی جایی پیاده شی که احد الناسی نبینت!

چیزی نمیگویم. توی اتاق میروم. حالم بشدت گرفته شده است. صدایش را میشنوم

- واسه من لب و لوچه اتو آویزون نکن بچه! واسه من تیپ نمیزنی میری بیرون تیپ میزنی؟ نفله!

یکسری کلمات مختص خودش بود و شنیدنش از زبان او اذیت کننده نبود. مثل همین نفله! با یک لحنی میگفت که به قول پروا از دوستت دارم هزار بار بهتر بود.

ناراحت بودم اما از یک سمتی ته دلم حس خاصی داشتم. من برای او مهم بودم و این مهم بودنم کافیه. مانتو ام را با یک مانتوی دیگر عوض میکنم و بیرون می ایم. یک تای ابرویش را بالا می اندازد

- الان شد! بزن بریم.

part26#

جلوتر میرود. در را باز میکند و منتظر میماند من اول بیرون بروم. عادت همیشگی اش بود. بیرون میرویم و سوار ماشین میشویم.

- دوست داری بریم کجا؟

- جایی رو نمیشناسم.

- رو مود خریدی یا گردش؟

- خرید نیاز ندارم. همه چی برام خریدی!

- پروا میگفت قبلا ها تو کار خطاطی بودی اره؟

- اره. یاد میدادم. الان اما یکم یادم رفته.

- خوبه!

دیگر چیزی نمیگوید دست دراز میکند و پلی ماشین را روشن میکند

" ادم که انقد جذاب همیشه دورت بگردم

خیالت جمع شد اخر تو شدی الماس قلبم

دل بردی خدایی

اخه چقدر تو ماهیی

باید همه بفهمن

شاه قلبم شمایی"

خودش هم زیر لبش آرام زمزمه میکند.

نگاهم را معطوف بیرون و ماشین های رنگارنگ و زیبا، ساختمان های سر

به فلک کشیده، زنان و مردان شیک، میکنم. چقدر دنیاها متفاوت بود. اینجا

کجا و آن شهر کوچک ما کجا. شیک ترینش ما بودیم که سالی یکی دوبار

بیشتر لباس نمیخریدیم!

به جرعت میتوانم بگویم، در کل عمر 21 ساله ام آن همه لباس نداشتم. چه

رسد به کیف و کفش های ست و رنگارنگش.

کنار خیابان نگه میدارد و همزمان میگوید

- پیاده شو.

نگاهی کلی به اطرافمان می اندازم. مرکز خریدی به چشم نمی خورد. به تبعیت از او پیاده می شوم. کنارم قرار می گیرد و او که قدم برمیدارد من هم به دنبالش میروم. وارد یکی از ساختمان ها میشود که رویش درشت نوشته بودند " شرکت طراحی و معماری ساتا"

اینجا چه می کردیم؟ نمی دانم! کنجکاو می پرسم

- کجا می ریم؟

- یه جای خوب!

در آسانسور را برایم باز میکند

- جای بد که نمی برمت!

سوار می شوم و پشت سرم می اید. توی اینه نگاهی به خودم می اندازم. او هم به جای واریسی خودش نگاهش را روی من می چرخاند

- شالتو یکم بکش جلو! یقه ی شومیزتم مرتب کن.

part27#

نگاهش تا کجاها را کنکاش کرده بود!

دستی به یقه ی شومیزم میکشم و شالم را جلوتر میکشم. همانطور توی آینه خیره به من مانده اما من از خجالت نگاهم را زیر انداخته ام ولی کاملاً حسش میکنم که هنوز هم به من زل زده.

- اینجا کلی شرکته... یکی معماری، یکی فقط سرمایه گذاری میکنه، یکی دیگه وارد کننده است، هر کدومشون رو خدا واسه یه کاری خلق کرده...

هدفش را از این جمله نمیفهمم

گنگ نگاهش میکنم

- منم ساخته که نگاه کنم بهت! هعی دیوونه تر شم! هعی عاشق تر شم!

سرخ شدن گونه هایم را حس میکنم. لبم را آرام گاز میگیرم. چیز دیگری نمیگوید. اسانسور متوقف میشود و ما پیاده میشویم. شرکت شیک و خوبی بود. همه چیز به شکل قشنگی کنار هم قرار گرفته بود و اما هنوز من نمیدانستم توی شرکت طراحی چه میکردیم.

منشی خیلی زود ما را راهی اتاق مهندس که انگار دوست چند ساله ی آرمین است میکند. پسری همسن و سال خود آرمین اما کمی شوخ طبع تر و گشاده رو تر. مثل آرمین اخم نداشت و چهره اش باز تر بود. نامش هم میلاد بود. میلاد ساتا!

از پشت میزش بلند می شود و همراه ما روی کاناپه های چرم وسط اتاق مینشیند.

- خب آرمین جان. قدم رنجه فرمودی آقا!

- خودت میدونی که. گمرک این روزا خیلی خیلی اذیتم میکنه و بشدت سرم گرمه اوناست. الانم نیازمند یه طراحی خاصم.

- در خدمتم!

- خب حقیقتش خانم بنده خطاط هستند و من میخوام یکی از اتاق های خونه رو برای کار ایشون دیزاین کنی تا راحت باشه اونجا.

میلاد ابرویی بالا می اندازد و نگاهم میکند

- خیلی هم عالی! چه جوری میخواین؟ برای کار یا روزانه؟

به جای من آرمین میگوید

- واسه امورات روزانه اش. یکم بگذره برای دفترش مزاحمت میشم.

با شنیدن نام دفتر سر میچرخانم و نگاهش میکنم. میخواست برایم دفتر تاسیس کند؟ یعنی مشکلی با کار کردنم نداشت؟

- باشه. یه چند تا طرح رو براتون طراحی میکنم ایمیل میکنم برات، هر کدوم رو پسندیدی یا اشکالی اگر داشت بهم بگو.

- باشه. فقط چون دار باشه. از این اتاق های سوسول موسولی نباشه. هزینه هم هیچ ایرادی نداره. تمام متریا رو از بهترین ها انتخاب کنین.

میلاد تایید میکند و کارما خیلی زود توی دفتر تمام میشود. هنوز هم نمیتوانم باور کنم که این مرد نه تنها مشکلی ندارد که خودش راه را برای کار کردنم باز میکند.

part28#

از دفتر که بیرون می آییم. تازه میتوانم با او حرف بزنم

- مشکلی نداری کار کنم؟

از اسانسور پیاده میشویم

- نه چه ایرادی داره! خیلی هم خوبه!

- یعنی تو...

وسط سالن می ایستد و به سمت میچر خد

- ببین عزیزم. نه تنها مشکل ندارم که تا آخرشم باهاتم خب! من دوست دارم
زنم پیشرفت کنه! دوست دارم وارد اجتماع شه و همه جا با افتخار بگم دلارا
مشرف، زن منه!

زن را غلیظ و با تحکم میگفت. انگار میخواست مالکیتش را هم توی حرف
ثابت کند

- حالا هم بیا بریم یکم دور بزنیم و بعدش بریم به مهمونیمون برسیم.

دستش را دراز میکند و دستم را میگیرد و کنار خودش مرا هم به حرکت در
می آورد. حالا میدانستم تا چرا پروا میگفت تا خرخره توی عسل فرو رفته ام
هیچ، قاشق قاشق گردو م مخلفات هم توی دهانم میریزن تا مبادا اذیت شوم!

سوار ماشین میشویم. وارد خیابانی کم عرض و طویل میشویم. پر از درخت
و صدای گنجشک ها طور دیگری به گوش هایم میرسند

- کاش اینجا رو پیاده بریم!

انگار برایش سخت است که میگوید

- پیاده بریم. باید دیگه بریم ها! اینجا هیچ راهی نداریم که برگردیم ماشینو
برداریم!

- خونه ی دوستت خیلی دوره؟

- چهار پنج تا خیابون پایین تر! تقریباً دوره!

- میشه رفت!

اصرارم را که میبیند چیزی نمیگوید. ماشین را گوشه ی خیابان پارک میکند و انگار کلافه است

- بیا دیگه.

پیاده میشوم. اخم کرده و این یعنی خودش را به زور نگه داشته که نه نگوید. کنارش شروع به قدم زدن میکنیم، تازه متوجه کفش های ده سانتی ام میشوم! گفته بود چهار پنج خیابان! وای.....!

part29#

فکر کنم متوجه دردم شده است که جلوتر از من راه میرود و هر از گاهی با تفریح بر میگردد و نگاهم میکند. خیابان خلوت است و گه گداری یک ماشین رد میشود. اعتراض میکنم

- اینجا چرا خلوته؟

عصبی جوابم را میدهد

- اینجا اسبم یادش نمی افته راه بره خانم! شما رو نبین!

کف پاهایم از درد ناله میکنند و حس میکنم استخوان پنجه ی پاهایم همین الان میشکنند. دستم را به دیوار تکیه میزنم

- یکم وایسا!

می ایستد. کتش را از تنش در آورده و آن را با یک انگشت از شانه اش با سمت پشت آویزان کرده است

- هوس پیاده روی نکردی مگه؟

- یکم استراحت کنیم!

میخندد و نگاهی به کفش هایم می اندازد

- با این کفش ها خوب راه اومدی. همینم خوبه!

جلوتر می اید و کفش هایش را از پایش در می آورد. متعجب نگاهش میکنم. چه فکری در سر دارد؟ کفش ها را مقابل پایم جفت میکند

- بپوش بریم! دیرمون شده!

نگاهی به کفش و نگاهی به خودش می اندازم

- وای نه! اینجوری خیلی بده! خودت چی؟

شانه بالا می اندازد

- مهم نیست. خیلی نمونده فوقش پاهامو میشورم. فقط زود باش.

وقتی هنوز میبیند ایستاده ام و نگاهش میکنم خودش خم میشود تا کفش هایم را در بیاورد که قدمی عقب میروم

- خودم میرم!

معارض میگوید

- بپوش دیگه! انتظار که نداری بنذازت رو کولم ببرمت! مملکت اسلامیه! میزنن شتکمون میکنن. زود باش!

کفش هایم را در می اورم و وقتی پا توی کفشش میکنم انگار تازه متولد شده ام.

part30#

خم میشود و کفش هایم را با نوک انگشت هایش بر میدارد و با همان حرص میگوید

- مدل دادنت چیه! پیاده راه رفتنت چیه!

نگاهی به پاهای لخت او کفش هایش کا پنج شش سایزی برایم بزرگ است می اندازم. درست است نمیتوانم درست و حسابی راه بروم اما از درد آن کفش ها بسیار بهتر است.

خجالت زده می گویم

- کثیف میشن پاهات!

- عیب نداره! راحتی ؟

حتی توی بدترین شرایط خودش هم به فکر راحتی من بود؟ می دانستم که این اطراف او را خوب میشناسند و چقدر این کار میتواند برای چهره اش بد شود! اما باز هم این ریسک را کرده بود!

- ببخشید!

- من میپرسم راحتی تو میگی ببخشید؟ چیه ببخشم؟ پس من چرا پیشتم؟ که هر وقت چیزی ناراحتت کرد اونو رفع کنم! الانم ناراحتیتو رفع کردم. هیچ حرف دیگه ای بابت این مسئله نشنوم!

دیگر چیزی نمیگویم. با رد کردن یکی دو خیابان به یک برج جمع و جورتر از برج آرمین میرسیم. توی لابی مردی که گویا نگهبان اینجا بود به سمتان می آید

- سلام جناب افخم!

نگاهش پایین می آید و بین پاهایمان جابجا میشود. لبخندی کوتاه میزند و نگاهش دوباره بالا می آید و رو به من میگوید

- سلام خانم افخم! خیلی خوش اومدید!

خانم افخم! مرا با نام او صدا میزدند!
جوابش را میدهم. از کنارش رد میشویم و سوار آسانسور میشویم. کابین که به راه می افتد میپرسم

- برات بد شد اینجوری دیدت آره؟

توی چشم هایم خیره میماند

- بد اینه که زنم نتونه راحت راه بره! بد اینه زنم اذیت شه! بقیه اش مهم نیست!

part31#

متشکر نگاهش میکنم. کابین می ایستد و بلافاصله بعد از باز شدن در هایش دوستش و زنی جوان و شیک و پیک را میبینیم.

- به به! آرمین خان!

بلافاصله نگاهش پایین می اید و روی پاهایمان رد و بدل میشود

- او! از این داستان های جنتلمنی!

آرمین میخندد

- ک* کلک بازی در نیار یه کفش بده بهم!

از حرفی که آرمین زده من خجالت میکشم و متعجب نگاهش میکنم که زن جوان میگوید

- این دوتا پیش هم این شکلی اند. عادت میکنی.

پژمان برایش کفش می آورد و آرمین به پا میکند.

قدمی جلو میگذارم و فرصت میکنم و سلام میدهم. آرمین پشت سر من میگوید

- دلی جان پژمان و همسرش ونوس! ایشون هم همسر من هستند دلارا مشرف!

پژمان اول میگوید

- به به خانم مشرف! خیلی خوش اومدید!

سپس ونوس جلو می آید و دست به سمت دراز می کند

- عزیزم خیلی خوش اومدی! چقدر شما دوتا بهم میایین!

با تعارف پژمان داخله خانه میرویم. خانه شان کوچکتر از خانه ما بود. دیوار هایش شیشه ای نبود و دیوار معمولی بود. اما شیک و لوکس بود.

- تشریف داشته باشید من برم بگم بچه ها اسباب پذیرایی رو بیارند!

ونوس میرود و نگاه من روی کفش های پاشنه بلند قرمزش میماند. عاشق رنگ قرمز بودم! راستش توی هیچکدام از لباس های داخل کمد رنگ قرمز را ندیده بودم!

روی مبل های طوسی رنگ وسط پذیرایی مینشینیم و آرمین برای شستن پاهایش به سرویس میرود. پژمان رو به من میگوید

- خانم مشرف مانتوتون رو در بیارین بدین ببرم بذارم تو کمد. چروک میشه!

نمیدانم آرمین به این مسائل حساس هست یا نه اما من به شدت گرم شده
است. مانتو ام را از تنم در می اورم و همان شومیز همرنگ نازکش توی تنم
میماند

- دلی بیا!

صدای آرمین را میشنوم. توی چهار چوب در ایستاده و صدایم میزند. آرام به
سمتش میروم. هنوز کف پاهایم درد میکند

توی اتاق میروم و من هم به دنبالش میروم.

- غلط های زیادی میکنی! مانتوتو جلوش چرا در میاری؟

part32#

با همان اخم ترسناکش نگاهم میکند. من من میکنم و میگویم

- راستش... فقط... خودش گفت...

- خودش گه خورد با شما! هر کی گفت لباساتو درار در میاری! خنگی تو؟
جلو من لخت نمیشی ناز میکنی!

با دلخوری میگویم

- لخت نشدم!

- هر چی! دفعه اول و آخرت باشه ولی طوری دهن تو سرویس میکنم که کلا با چادر چارقد بگردی!

سر پایین می اندازم

- شومیزت نازکه!

چیزی نمیگویم و او میرود و چند لحظه بعد ونوس جلو می آید

- آرمین وقتی مجرد بود حدس میزد که از این اخلاق ها داشته باشه.

در کمد توی اتاق را باز میکند و یک پانچ سفید رنگ برمیدارد و آن را به سمت میگیرد

- صدات کرد فهمیدم چخبره!

پانچ را میگیرم و میپرسم

- کار بدی کردم؟

- نه عزیزم! آرمین حساسه! کم کم اخلاق هاشو یاد میگیری.

پانچ را تن میزنم. از دستش شدت ناراحت هستم. نیامده توی این خانه مرا ضایع کرد. چیزی نمیگویم و دلخور بیرون میروم و هر چقدر با چشم هایش اشاره میکند که کنارش بنشینم توجه نمیکنم و روی مبل مقابلش قرار میگیرم.

نگاه ترسناکی حواله ام میکند. اما توجهی نشان نمیدهم! ناراحتم کرده بگد و اصلا دوست نداشتم ببینمش.

سیگارش را از جیبش در می آورد. در حال حرف زدن با پژمان بود اما نگاهش زیر چشمی روی من نشسته بود. یک پایش را هیستریک تکان میداد. ونوس هم مرا به حرف گرفته بود و از همه جا حرف میزد.

کمی که جمع توی سکوت میروود آرمین یکهو میگوید

- ما بریم دیگه!

پژمان سریع میگوید

- کجا؟ قرار شام داشتیم!

-بمونه واسه بعد! دلی یه کار مهم داره!

گیج نگاهش میکنم. ونوس و پژمان هم دیگر چیزی نمیگویند. همان نگاه ترسناکش را روی من نگه می‌دارد و من چهارستون بدنم میلرزد

- دلی خانم! پاشو عزیزم

part33#

پایین برج میرسیم. باز این کفش های لعنتی را پا زده بودم و پاهایم سر حد مرگ درد میکردند. آرام میگویم

- میشه تاکسی بگیرم؟

نگاهم میکند

- سگ اینجا پر میزنه که برات تاکسی بگیرم!

بداخل شده بود.

راه می افتد و کنارش من هم قدم برمیدارم. سیگارش را از جیبش بیرون میکشد و یک نت روشن میکند.

- گفته بودم بهت از آدمایی که حرفمو پشت گوششون بندازن بدم میاد؟

تنها سکوت میکنم که ادامه میدهد

- از تو که نمیتونم بدم بیاد! ولی میتونم بزنم دک و دهن تو صاف کنم تا یاد
بگیری هر جایی باشیم جای شما پیش منه! نه رو به رو و شرق و غرب!
درست تنگ من!!

دلخور می گویم

- ضایعم کردی وسط جمع!

می ایستد و من هم قدم نگه میدارم. اخم می کند

- نکنه انتظار داشتی با اون شومیز بذارم راست راست راه پری!

گونه هایم سرخ میشود و ادامه میدهد

- روشنفکر نیستم بگم عب نداره! اتفاقا عب داره! دفعه بعدم تکرار شه
همونجا میبرمت خونه حسابتو میرسم!

بی حواس میگویم

- تهدیدم نکن الکی!

چشم های خودم بلافاصله گرد میشود. ریشخندی میزند

- الکی؟ اوکی...

دستم را میگیرد و کشان کشان به دنبال خودش میبرد

- ولم کن پاهام درد میکنه!

سرعت قدم هایش را بیشتر میکند

- به درک!

- ای... پام شکست!

- زیاد حرف بزنی میگیرمت کولم میبرمت تا خونه!

آبروریزی بود این وضعیت

- ببخشید!

کمی سرعتش را کمتر میکند

- غلط...

زودتر از من میگوید

- هیش!

از کوچه که خارج میشویم با دیدن اولین تاکسی دست بلند میکند و از او میخواهد مارا تا خیابانی که ماشین را آنجا پارک کرده ببرد!

part34#

کاملاً چسبیده به من نشسته! بدنم داغ کرده و قطره های عرق را روی تنم حس میکنم! لعنت به من که حتی از این موقعیت هم لرز بر اندام مینشیند. سکوت کرده و هیچ نمیگوید. دم ماشین که میرسیم کرایه را حساب میکند و پیاده میشویم.

بلافاصله بعد از سوار ماشین شدن. پاهایم را از توی کفش بیرون می آورم. ماشین را به حرکت در می آورد

- بریم خونه؟

از خدا خواسته میگویم

- بریم پاهام درد میکنه!

نگاه زیر چشمی می اندازد

- بابابزرگم یه اسب داشت یه مدت لنگ میزد! شِل بود! یه بار یکی اومد گفت
نعل اسبشو بد زدن سر جاش! بردن نعلشو عوض کردن دیگه شِل نبود! الان
شده حکایت تو! نعلت اذیتت میکنه!

با شوخی میگوید جوابش را می‌دهم

- الان من اسبم؟

شانه بالا می اندازد

- من چیزی نگفتم. نعل کفش های اسبه دیگه، کفش های تو رو تشبیه کردم.

دلخور سر میچرخانم و بیرون را نگاه میکنم که دستش روی ران پایم
مینشیند و عین جن گرفته ها نگاهش میکنم. همانطور که نگاهش به روبه
روست می‌گوید

- شلوار جین بهت میاد!

- بریم خونه برام بنفش بپوش!

- اون پیرهن که هست تو کمدت! رنگش بنفشه! همونو بپوش!

نفس راحتی میکشم. نکند بپوشم و باز.... تا خانه سکوت میکنم و دست او روی ران پایم میماند و هر لحظه گرمی اش بیشتر میشود.
ماشین را باز به دست آن مرد میسپارد تا به پارکینگ برود. پیاده میشویم و باهم بالا میرویم.

به خانه که میرسیم روی کاناپه مینشیند. دو دکمه ی پیراهنش که باز بود دو دکمه ی دیگر هم باز میکند و حالا بدن عضلانی اش کاملاً توی چشم است. دست هایش را دو سمت بدنش روی پشتی کاناپه قرار میدهد

- برو بپوش بیا!

نگاهش میکنم که میگوید

- نمیپوشی؟

دلم نمی آید ادیتش کنم. اما این ترس لعنتی را چه کنم. نگاهم میکند و یک لحظه حس میکنم چشم هایش تر میشود. سرش را به پشتی کاناپه تکیه میزند و آخ آرامی میگوید. عذاب کشیدنش را به چشمم میبینم!

وارد اتاق میشوم و پیراهن بنفش را از توی کمد بیرون میکشم. قدش بلند بود اما بازی یقه اش تا نافم می آمد! چاره ای نداشتم. باید به ترسم غلبه میکردم.

part35#

لباس را تن میزنم. کل بدنم بیرون است. تازه متوجه چاک کنار پاهایم شده ام. قدم که برمیدارم کل پاهایم دیده میشود.

قدم هایم را آرام و با تردید برمیدارم. توی چهارچوب در که می ایستم نگاهش رویم مینشیند. برق چشم هایش را میبینم. صاف مینشیند و با صدای گرفته اش میگوید

- بیا جلو!

جلوتر میروم. حالا درست وسط سالن ایستاده ام. نگاهش بالا تا پایین میرود.

- بهت زیادی میاد! برقص!

تیز نگاهش میکنم. امکان ندارد

- برقص دلی! برام برقص... ناز کن... به و الله که ناز تو میخرم!

تعلم را که میبیند بلند میشود با یک گام بزرگ مقابلم قرار میگیرد فکم را بین انگشتانش میگیرد و توی صورتم میغرد

- برقص لعنتی! برقص!

فریادش ستون خانه را به لرز در می آورد. دوباره بغض میکنم. دیوانه تر میشود. چنگی به کمرم میزند

- اگه عوقت نگیره اگه حالت بهم نخوره...

سر خم میکند و کنار گوشم ادامه میدهم

- دلی... نفسمو میبری!

دستش فکم را رها میکند. پایین می آید و روی یقه ی لباسم مکث میکند. عین بید میلرزم و حال خرابش را به وضوح حس میکنم

- برام مهم نیست که ازم میترسی دلی! من دیگه نمیتونم! نمیتونم ازت بگذرم! نمیتونم!

لب هایش روی گردنم مینشیند دست هایش به کار می افتند و به گریه هایم توجه نمیکند. مرا توی اغوشش میگیرد و به سمت اتاق میبرد. ترسم بیشتر میشود و جیغ هایم عمیق تر.

- هیش!

دستم را جلوی دهانم گذاشته ام تا صدایم بیرون نرود.

کمی که میگذرد دست ننگه میدارد. سرش را روی شکم میگذارد و با عجز
میپرسد

- چیکار کنم باهات! چیکار کنم!

هق هق هایم را رها میکنم. سر بلند میکند و نگاهم میکند

- گریه نکن!

به هشدارش که توجه نمیکنم مشت محکمش کنار گوشم روی بالشت فرود
می آید

- گریه نکن لعنتی گریه نکن....

چشم هایش سرخ است و زیر چشم هایش خیس! این مرد را نابود کرده ام! با
ترس مزخرفم! میخواهد برود که نمیدانم با چه عقلی دستش را میگیرم و
مانع میشوم. تنها نگاهم میکند... کاش ادامه بدهد...

part36#

با آن صدای دو رگه شده اش میگوید

- بازی مسخره ای!

بلند میشوم و نیم خیز میشوم

- بذار برم!

رفتیم از ماندنم خیلی بهتر است. من نمیتوانم به این ترس مزخرفم غلبه کنم!

- شر نگو...

دستش را محکم از بین انگشتانم بیرون میکشد و به سمت در اتاق میرود.
سریع بلند میشوم و جلو میروم. اجازه نمیدهم بیرون برود

- موندنم برات عذابه! بی من میتونی زندگی خوبی داشته باشی.

نچی میکند

- اعصابمو بهم نریز دلی. بیا برو اینور...

اصرار میکنم

- قول میدم با کسی ازدواج نکنم. تا آخر عمرم تنها باشم. توروخدا بذار برم!

فریاد میکشد

- دلی گمشو بیا اینور انقد بغل گوش من زر زر نکن!

میترسم اما به روی خودم نمی آورم.

- بودنم چه فایده ای واست داره؟

عصبی می شود. دو بازویم را میگیرد و مرا محکم وسط اتاق پرت می کند.
زمین میخورم و استخوان لگنم به درد می آید. اما به روی خودم نمی آورم.

جلو می آید کمی خودم را عقب میکشم. جلوی پاهایم زانو میزند و چار
انگشتش را آرام روی پیشانی ام میکوبد

- ک*شرای طلاق و از ذهنت میندازی بیرون دلی وگرنه تیکه پاره میکنم
تورو! گه میخوری حتی به رفتن فکر میکنی. غلط میکنی به نبودن فکر
میکنی. شده جفت قلم پاهاتو میشکنم ولی تورو توی این خونه نگه میدارم!
نیست و نابودت میکنم دلی! نابود!

چشم هایش سرخ است. رد انگشت هایش را روی پیشانی ام حس میکنم.
کنارم فرود می آید. سرش را روی زانو هایش میگذارد. با غم به این مرد
نگاه میکنم و هیچ کاری از من ساخته نیست!

- ار... ارمین؟

سکوت میکند و من ادامه میدهم

- پس... برو... برو یه زن دیگه...

اجازه نمیدهد حرفم را تمام کنم. سر بلند میکند. خیز برمیدارم و لب هایم را محکم میبوسد. طوری میبوسد که انگار می خواهد خفه شوم. دستش بالا می آید و روی گلویم چنگ میشود و من ناخن هایم را به سرامیک کف اتاق فشار میدهم تا جلوی لرزش مزخرفم را بگیرم.

part37#

عقب میکشد. جفتمان نفس های عمیقی میکشیم. خیلی عقب نرفته و هنوز نفس هایش را روی پوست صورتم حس میکنم.

- جز تو، کی جرعتشو داره دور من باشه؟

خودش سوال میپرسد و خودش هم جوابش را میدهد

- صدصد هیشکی!

کامل عقب میرود. لب هایم میسوزد. حس میکنم لب هایم ترک برداشته اند. خودش بلند میشود و بلافاصله توی حمام میرود. طول میکشد تا خودم را جمع و جور کنم و آن پیراهن بلند را با یک لباس درست و حسابی عوض کنم.

حالم چندان خوش نیست. سراغ اشپزخانه میروم تا کمی سرم را گرم کنم. چایی را به راه می اندازم. ظرف میوه ی خالی وسط میز را پر میکنم. توی آبچکان را خالی میکنم.

همه ی این کارها را انجام میدهم و در آخر، گوشی ام را برمیدارم روی کاناپه مینشینم. انقدر قدیمی شده است که به زور میتوانم صفحه اش را ببینم. بس که بارها از دستم افتاده بود و صفحه اش ترک برداشته بود.

پیامی از پروا برایم آمده " دلارا، فردا میریم پیش همون دوستم که بهت گفتم مشاوره خوبی هست. خودم کما بیش از مشکلات بهش گفتم و گفت حل شدنی، فقط باید جفتون صبور باشین، هم تو هم آرمین! اول با تو حرف میزنه و بعد میره سراغ آرمین و بعدش جلسات دونفره برگزار میکنه بعد اون شاید بفرستون پیش یه مشاوره تا مشکلاتون رو کاملاً حل کنه"

صبر! این مرد چقدر صبر کند! یکسال است که صبر کرده! چقدر دیگر به او بگویم صبر کن.

همانطور نگاهم خیره به گوشی مانده حضورش را بالای سرم حس میکنم.

- گوشی جدید که برات خریدم رو استفاده نمیکنی؟

بی حواس هانی میگویم و نگاهش میکنم. حوله اش را روی سرش انداخته و مشغول خشک کردن موهایش است.

- گوشی جدیدت کو؟ این زیادی کهنه است اصلاً میتونی باهاش کار کنی؟ یا اون گوشی رم میبینی عقت میگیره؟

زهر دار حرف میزد اما حق داشت. صفحه ی گوشی را میبندم و میگویم

- بلدش نبودم!

کنارم مینشیند. بوی شامپو بدن بلوبری اش را حس میکنم.

- چرا؟ میگفتی یادت میدادم!

- سخته! این برام راحت تره!

- باهاش کار کنی یاد میگیری. برو بیارش.

- مونده عمارت!

سری تکان میدهد

- خوبه. میگم بچه ها بیارن!

شدید دلم برای خاتون تنگ شده است

- خودمون نمیشه بریم؟ دلم برای خاتون تنگ شده! خرمالو های باغ الان
حتما دیگه رسیدن.

حوله را روی شانه هایش می اندازم و انگشت هایش را لای موهایش می برد
و آن ها را مرتب میکند

- میریم.

part38#

حتما تا الان چایی دم کشیده. بلند که میشوم دوباره جانم را آتش میزند

- برای منم دلت...

ادامه نمیدهد. میدانم غرورش بیشتر از این اجازه نمیدهد و چند بار بشکند
این مرد؟

خودم میدانم چه میخواست بگوید. آری. دلم برایش تنگ میشود. برای همان
آرمین سرد و مغروری که اولین بار که دیدمش سردی نگاهش تنم را یخبندان
کرد و هنوز کلامش توی ذهنم چرخ میخورد

"توی این شرکت بی نظمی نداریم! همه چیز تمیز و مرتب پیش میره
خصوصا شما خانم مشرف، یادتون هم نره که از این به بعد شما جز کارکنان
کمپانی من هستین و خانواده ی من حساب میشین، روی من توی تمام
مشکلاتتون حساب باز کنید"

آنجا بود که دلم کمی گرم شده بود. محکم بود عین کوه! سخت بود عین سنگ های ته دره! بزرگ بود مثل دریا، خشمگین بود مثل شیر نری که ماده اش را مقابل چشم هایش تکه تکه کرده بوده اند و او فقط توانسته بود از دست گفتار های اطرافش غرض کند و هیچ کار دیگری نتواند بکند.

حالا این مرد را من به این حال و روز در آورده ام. عذاب وجدانم را کجای دلم بگذارم. وارد آشپزخانه میشوم و برایش چایی میریزم. یخچال را باز میکنم و از آن خرماهای عسلی توی ظرف میچینم. سینی را برمیدارم و به سالن برمیکردم و مقابلش روی میز میگذارم و خودم هم سر جای قبلی ام مینشینم.

چند دقیقه به سینی خیره میماند وبعد بلافاصله بلند میشود و به آشپزخانه میرود. برگشتی با یک فنجان چایی دیگر می آید. چای را روی میز میگذارد

- واس من هر چی بیاری واس خودت هم بیار! تنهایی خوشم نمیاد!

ته دلم چیزی قل میخورد و ناپدید میشود. چایی خودش را برمیدارد و سپس ظرف خرما را به سمتم میگیرد

- ضعف کردی بخور!

من اما انقدر مشغول او و مردانگی های بی پایانش هستم که یادم میرود خرما بردارم تا اینکه چند ثانیه بعد. دستش را مقابلم در حالی که بین دو انگشتش خرما گرفته و میخواهد آن را توی دهانم بگذارد پیدا میکنم...

- بخور!

آرام دهان باز میکنم و خرما را لای لب هایم میگذارد. همانطور که نگاهم میکند یکی از انگشت های کثیف شده اش توسط خرما را توی دهانش میگذارد و مکی میزند.

- طعمش شبیه طعم لبای توئه چس کن خانم!

چس کن خانم هم حتما لقب جدیدم بود....

part39#

چایی اش را بر میدارد و مشغول خوردنش میشود. من هم خرما را توی دهانم میجوم و کمی از چایی که برایم ریخته میخورم. بلند میشود و نگاهی به ساعت می اندازد.

- شام چی میخوری؟

فنجانم را توی سینی میگذارم و بلند میشوم

- یه چیزی درست میکنم الان.

- نه نمیخواد. میگم بیارن. چی میخورن؟

سینی را برمیدارم و به سمت آشپزخانه میروم

- نه نه. الان آماده میکنم.

میخواهم از کنارش رد شوم که مچ دست ازادم را بگیرد

- دلی! گفتم سفارش میدم دیگه!

می ایستم و چشمم به انگشت های حلقه شده اش دور مچم می افتد. سریع دستش را عقب میکشد و انگار که حس کرده از این تماس هم معذب شده ام سریع میگوید

- عذر میخوام!

عذر میخواست؟ برای چه؟ مگر چه کرده بود که باید عذر میخواست؟ کمی جرعت به خرج میدهم

- نیازی نیست معذرت بخوای. ایراد از منه.

سر پایین می اندازم و وارد آشپزخانه میشوم که پشت سرم می آید

-رو خودت ایراد نذار!

سینی را روی میز میگذارم و حرف های پروا را میگویم

- برام دکتر پیدا کرده. فردا میریم پیشش. تلاشمو میکنم این وضع رو درست کنم.

نزدیکم می اید و از توی ظرف سیبی برمیدارد. توی چشم هایم خیره میشود و میگوید

- پا گذاشتی تو خونه ی من، تنهایی هیچ کاری رو قرار نیست انجام بدی. من هستم و خودم انجام میدم. از فعل هایی مفرد استفاده نمیکنی. با هم کمک میکنیم حل میشه، یا مشکل تو یا مشکل من، شاید من زیاده خواهم!

پروا مدتی پیش گفته بود فقط روانشناس نیست که میتواند کمک کند. خودم هم باید جسارت به خرج بدهم. خودم هم باید تلاش کنم.

دستم را بالا می اورم. بارها هوس کرده بودم آن رگ برجسته ی روی ساعدش را لمس کنم اما هر بار ترسیده بودم. اما اینبار باید بتوانم. دست دیگرم را مشت میکنم. نگاهش پایین می اید روی انگشت سبابه ام مینشیند.

part40#

حالا سر انگشتم میتواند موهای دستش را لمس کند. چشم میبندم و حالا کاملاً رگ دستش را حس میکنم. تنم کوتاه میلرزد و حس میکنم به چیز عجیب و غریبی دست زده ام. نفس عمیقی میکشم و چشم باز میکنم.

نگاهش روی صورتم هست

- نمیدونم! نمیدونم دقیقا چیکار کنم!

عقب میکشد و میرود. شاید کار من درست نبود ولی نه، باید نشان میدادم که من از او نه عقم میگیرد و نه چیز دیگری. من فقط ناخواسته واکنشی نشان میدهم.

به سلیقه ی خودش غذا سفارش میدهد. به سمت بالای سالن میرود. تلویزیون را روشن میکند و کمی بعد صدای موزیک در سالن پخش میشود.

"چه برایم مانده است از تو

جز دل سر خورده ام

چه برایم مانده جز

این ظاهر افسرده ام

کی قرار است خنده ام را

بعد تو پیدا کنم.

وقت آن است که شهر را

با گریه ام دریا کنم

بی سر و سامان منم که

بی قرار بی قرارم"

از دور میتوانم ببینمش. روی مبل مینشیند و سیگارش را روشن میکند. کف پایش را روی زمین سفت میکنم و صندلی را به سمت پنجره ها میچرخاند. سوز آهنگ انقدر زیاد است که ناخواسته چشم هایم تر میشود.

روی صندلی میز غذاخوری مینشینم و سرم را روی میز قرار میدهم. کاش بتوانم برا این مرد کاری بکنم. تمام تلاشم را میکنم. شده خودم را نابود میکنم اما غرور و دل شکسته ی این مرد را التیام میبخشم. اجازه نمیدهم این مرد همینگونه باقی بماند....

صدای زنگ در که بلند میشود سریع زیر چشم هایم را پاک میکنم. او زودتر خودش را میرساند و غذاها را از گارسون برج تحویل میگیرد. بوی کباب را میتوانم حس کنم.

غذاها را روی میز غذاخوری توی سالن میگذارد و رو به من میگوید

- بیا اینجا تو اشپزخونه خفه میشم....

ظرف غذاها را باز میکند. کباب دنده سفارش داده بودم. مال خودش با برنج بود و مال من خالی. این حجم از غذا را من توی دو سه روز میتوانم بخورم نه تنها یک وعده. بالا سر میز می ایستم

- این زیاده!

قاشقی توی دهانش میگذارد. مشتش را جلوی دهانش میگذارد و میگوید

- امروز تا تهش میری. زیادی لاغر شدی. لاغر دوست ندارم ترجیحم توپر بودنته!

part41#

روی صندلی مینشینم. بوی گوشت که دیوانه کرده بود قطعا مزه اش هم خوب بود! قبل از آشنایی با آرمین فقط سالی یکبار کباب می‌خوردیم آن هم روز عاشورا بود و ثروتمندان تهران نذری هایشان را به شهر کوچک ما می‌آوردند بعد آن فقط قیمه بود، برای اینکه گوشت کمتر مصرف شود. بالاخره خانواده دوازده نفره مان با احتساب شش یتیم عمویم، انقدر بزرگ بود که نتوان تند تند گوشت خرید! اما حالا آرمین تند تند برایم کباب می‌خرد و درست یکسال است که از نظر او لاغرم، با اینکه پروا میگفت بدنم پرتتر شده است.

چنگال را برمیدارد و آن را داخل گوشت فرو می‌برم که همان لحظه گوشت به راحتی جدا میشود. آن را داخل دهانم می‌گذارم. عالی بود!

- بخور بریم عمارت!

- برای خاتون یکم خرید کنیم! آخرین بار میخواست پارچه بخره مانتو بدوزه!

- میریم براش مانتو میخریم!

- مانتو های بیرون با درد خاتون نمیخوره!

آرمین اول برای من و سپس برای خودش کمی نوشابه میریزد

- خاتون رو بهتر از من میشناسی! ننه بزرگ منه مثلاً!

لبخندی میزنم

- فرشته است! توی اون عمارت فقط اون بود که باعث میشد حوصله ام سر نره!

اخم میکند و همین اخمش باعث میشود تازه متوجه شوم چه گفته ام! اه!

- منم که اونجا بادمجون بودم اره!

- نه بخدا منظورم این نبود! فقط میخواستم بگم با خاتون جور تر بودم!

ابرو بالا می اندازد

- اوم! رو میدم بهت پررو میشی خب! هیچی بهت نمیگم میخوای بیایی سوار کولم شی! اگه ملاحظتو میکنم بخاطر این نیست که نمیتونم به اجبار مجبور کنم. همین الان میتونم ببرمت تو اون اتاقی که مثل سگ ازش میترسی، یه دو تا بکارم تو شکمت زبونتم کوتاه کنم! اینکارو نمیکنم بخاطر اینکه که بهونه ندم دستت که بیشتر متفر شی! رو میدم بهت که پررو پررو این حرفا رو میگی!

part42#

موقعیت و شرایط زندگیمان باعث شده بود حساس شود روی تک تک کلماتی که میگویم.

- من فقط...

اجازه نمیدهد حرف بزنم. انگشت سبابه اش را توی هوا نگه میدارد

- هیس! یه کلمه نمیخوام بشنوم. غذاتم تا ته میخوری عین بچه لوسا بحثمونو بهونه نمیکنی که غذا نخوری!

بشقابش را هل میدهد به سمت گوشه ی میز و بلند میشود میرود. باز خراب کرده بودم و لعنت به من و زبانه که توی دهانم خوب نمیچرخد.

اشتهایی به غذا ندارم اما میترسم باز بهانه دستش بدهم و دعوا و جنجال راه بیاندازد. تا ته میخورم و حس میکنم همین الان است که بترکم. بشقاب ها را جمع میکنم و چون یکبار مصرف بودند توی سطل می اندازمشان.

آرام به سمت اتاق خواب میروم. روی تخت نشسته و پشتش به من است. وارد اتاق که میشوم متوجه حضورم میشود و کوتاه سرش را به سمت میچرخاند. بلند میشود.

- بپوش بریم!

میگوید و همانجا می ایستد.

- اینجا چون نمیخوام دیگه از اون لباس های مسخره بپوشی!

امکان ندارد مقابل چشم هایش لباس هایم را عوض کنم.

- پوشیده میپوشم.

جلو می آید

- خوبه!

میرود و نفسی میکشم. از توی کمد بلندترین مانتو را انتخاب می‌کنم و از زیرش یک زیر مانتو تن میزنم. تمام لباس هایم پوشیده بود. از اتاق بیرون میروم. خیلی دلم میخواست اتاق لباس هایش را ببینم. آرام قدم هایم را به سمت اتاق برمیدارم. کفش هایم چون راحتی و اسپرت بودند هیچ صدایی از خودشان تولید نمیکردند.

توی چهارچوب اتاق می ایستم. توی اتاق که نمیبینمش صدایش میزنم

- کجایی؟

صدایش را از پشت کمد میشنوم

- اینجا!

قدم هایم را به سمت پشت کمد برمیدارم! با دیدنش هینی میکشم. لعنت به تو
آرمین! سریع پشتم را به او میکنم که صدای خنده اش توی هوا شلیک
میشود.

- خب حالا! گر خریدی؟

part43#

با دو از اتاق بیرون میروم! ضربان قلبم طوری زیاد شده است که حس میکنم
گوش هایم کر شده است.

بعد از اینکه لباسش را تن میزند بیرون می آید

- والا نمیدونستم قرار بیایی تو اتاق من... میدونستم اسلامی میگشتم.

هنوز کلید شده ام و انگار خشکم زده است. جلو می آید و نگاهش روی
صورتم میچرخد، شک ندارم که به سرخی صورتم نگاه میکند

- قبل از تو، شک داشتم هنوز دختری باشه که با دیدن لخت یه مردی سرخ و
سفید شه و فرار کنه، اما الان... کل معادلات زندگیمو بهم زدی!

اسپرت پوشیده بود! شلوار کتان طوسی زنگ با پیراهن اسپرت سفید رنگ و
کفش های کتانی سفید. جذاب شده بود، خصوصا آن دستبند و ساعت توی
دستش که همرنگ با شلوارش بود!!

- بریم؟

سری تکان میدهم و هنوز شرم کل وجودم را گرفته. به پایین که میرسیم رو به من میگوید

- وایسا اینجا برم خونه یه چیزی جا گذاشتم.

میگوید و پا تند میکند و میرود. همان لحظه زنی قد بلند با آن مانتوی عیانی اش که بیشتر شبیه لباس ملکه های توی فیلم ها بود وارد میشود. نگهبان ساختمان که حالا از گوشه کنار شنیده بودم به آن لابی من میگویند سریع جلو میرود

- خانم مهندس! خیلی خوش اومدید.

زن عینکش را که دورش نگین های سفید و سبز داشت از توی چشمش در می آورد و حالا میتوانم چشم های سبزش را ببینم.

- ممنونم. آقای پورعلی نیستند؟

- چرا خانم. توی دفترشون هستند. الان تماس میگیرم.

زن دستش را بالا میگیرد

- نمیخواد. اومدم یه بازدید کوتاه داشته باشم. واحد نشین هام که اذیت نمیکنن؟

- نه خانم! به پای شما نمیرسند اما خب، باعث افتخاره در محضرشون بودن!

زن سری تکان میدهد و قدم هایش را آرام برمیدارد. ریز به ریز آنالیزش میکنم و در ذهنم با خودم مقایسه اش میکنم! او کجا و من کجا؟

زن جلو می آید. نگاهم میکند از بالا تا پایین! بزاق دهانم را قورت میدهم

- سلام!

لبخند میزنم.

- سلام! قبلا ندیده بودمتون!

لابی من که پشت سرش آمده بود میگوید

- همسر جناب افخم هستند.

زن سری تکان میدهد.

- خیلی هم خوب! آرزوی شادی و خوشبختی دارم عزیزم.

میگوید و بدون اینکه منتظر حرفی باشد از کنارم رد میشود و میرود. بوی
عطرش را با تمام وجودم نفس میکشم.

- بریم!

صدای آرمین را میشنوم. سر میچرخانم و از طرز ایستادنش حدس میزنم که
از سمت دیگر سالن آمده باشد. به راه می افتم اما نمیتوانم کنجکاوی ام را
مخفی کنم.

- این خانمه رو دیدی؟

part44#

پارک من ماشین را می آورد و با ادب سوئیچ را تحویل آرمین میدهد و
میرود. سوار ماشین میشویم

- کدوم خانم؟

- همونی که شبیه ملکه ها لباس پوشیده بود! خیلی شیک و خوشگل بود!

لبخندی میزند

- چقد هیز! ندیدمش ولی میشناسمش. نصف واحد های اینجا مال اونه!

ابروهایم بالا می آورد. یک زن توی آن سن و سال صاحب آن همه ثروت بود! خود آرمین ادامه میدهد

- ایران زندگی نمیکنن. توی استانبول یه شرکت جواهر سازی دارند. توی آفریقا هم باباش معدن طلا داشت. باباش خارجیه یعنی همون مال آفریقاست، اما مامانش ایرانیه و توی ترکیه هستش. باباش که فوت کرد کلی ثروت به دستش رسید. اونم اومد چند تا از واحد های اینجا رو خرید و یک شرکت جواهر سازی توی استانبول تاسیس کرد و چند تا نمایندگی هاشم توی همین تهران هستن. کاراش خاص و بی نظیره! میریم برات میخرم میبینی!

راستش را بگویم ته دلم حسودی ام میشود

- چند سالشه؟

- بیست و یک!

همسن من بود پس! واقعا از حسودی جان بدهم کم است. متوجه میشود که میگوید

- خودتو باهاش مقایسه نکن. توی دنیا هیچ بیست ساله ی مثل اون یکی نیست. چون توی شرایط مختلفی زندگی میکنند و... الماس وقتی خوشگله که تراش های زیادی روش بخوره و کلی تحت فشار باشه. وگرنه همون لحظه از معدن بیاد بیرون هیچ جذابیته نداره. تو جذاب منی! قابل قیاس با هیچکسی هم نیستی.

حرف هایش آرامشی میشود توی وجودم اما به این فکر میکنم که سادگی من کجا و تجملات آن دختر! قطعاً دل هر مردی را میبرد و او را اسیر خودش میکند. چیزی از درون ادیتم میکند که باید بیشتر به خودم برسم. بیشتر برای خودم وقت بگذارم. ساده بودن به نظرم اینجا تعریف نشده است.

کمی بعد مقابل عمارت متوقف میشیم.

دلم برای خاتون پر میکشد

- به خاتون گفتم مشکلمون حل شده! مواظب باش گاف ندی!

دستم روی دستیگره ی در خشک میشود. خودش ادامه میدهد

- نمیدونم چرا گفتم ولی یهویی از دهنم پرید!

پیاده میشود و منتظر است که من هم پیاده شوم. سخت است مقابل خاتون نقش بازی کردن!

part45#

سفت بغلش میکنم. بوی عطر نرگشش توی شامه ام میپیچد دلم برایش تنگ شده بود. خاتون گونه ام را میبوسد

- خوش اومدی عزیزم.

سر شانه اش را میبوسم

- قربونتون بشم. دلم براتون لک زده بود خاتون.

نگاه چپی حواله ی آرمین میکند و میگوید

- چی بگم مادر! برداشت بردت گفت راحت نیستم. حتما الان راحت تره!

میخندم و چیزی نمیگویم. آرمین هم بغلش میکند و پیشانی اش را میبوسد. باهم میرویم و روی مبل های کنار پنجره مینشینم. هوا رو به تاریکی رفته بود و نور لامپ های توی حیاط این قسمت از خانه را روشن کرده بود.

- چخبر بچه ها؟

این را خاتون پرسیده بود. آرمین نیم نگاهی می اندازد و جواب میدهد

- هیچی سلامتی! از شما چخبر؟

خاتون نگاهم میکند و جواب میدهد

- هیچی مادر. منم خوبم. عمارت ساکت شده، اما خوشحالم که بچه هام خوشحالن! مامان و بابات هم دارند از فرانسه میان، خبر داری که؟

آران کوتاه سر تکان میدهد

- آره مامانم بهم زنگ زد گفت!

پدر و مادرش! تا بحال پدر و مادرش را از نزدیک ندیده بودم. فقط چند باری خاتون عکسشان را نشان داده بود. در ظاهر آدم های خوبی بوده اند. سالهای زیادی بود که در فرانسه زندگی میکردند. حتی خود آرمین هم متولد آنجا بود. بعد ها به ایران آمده و ماندگار شده بود.

- خوبه! هفته ی دیگه میرسن. به نظرت یه جشن کوچیک بگیریم؟

- واسه من فرقی نداره. مامان از تشریفات خوشش نمیاد. یه جشن کوچیک بگیریم اوکیه!

خاتون به من نگاه میکند

part46#

- تو نظرت چیه مادر؟ جشن خوبه یا یه مهمونی شام بدیم؟

هاج و واج نگاه میکنم. از رسم و رسوم های این خانواده هیچ خبری ندارم.

- من نمیدونم. هر طور صلاحه کار کنین.

خاتون لبخندی میزند

- عروس این خانواده ی مادر! نظرت مهمه! به نظر من که یه مهمونی شام جمع و جور بگیریم و یه دورهمی کوچیک. بیشتر از این پسرم ناراحت میشه، عروسم خوشش نمیداد.

پسر! پدر آرمین را میگفت. از خاتون مشخص بود که قطعا پسرش مثل خودش یک فرشته است. از عکس هایشان هم حس خوبی میگرفتم.

- به نظرم خوبه. اگه بخواین منم از غذاهای محلیمون براتون درست میکنم!

خاتون استقبال میکند

- حتما مادر! عروس ترک دارم که از آشپزیش لذت ببرم دیگه...

آرمین به مبل تکیه میزند و من و خاتون سور و سات مهمانی هفته ی آینده را آماده میکنیم و برنامه ریزی میکنیم. راستش ته دلم یک استرسی دارم. استرس اولین برخورد با خانواده ی آرمین. موقع عقدمان نتوانستند خودشان را به ایران برسانند و آن طور هم که خاتون و آرمین گفته اند مخالف این عروسی نبودند!

برای همین فقط خواسته بودند که یک عقد کوچک برگزار کنیم و عروسی و تشریفاتش بماند برای وقتی که به ایران برگشتند. حالا ذهنم یک مشغولیت دیگر هم داشت. آن هم این بود که آیا عروسی خواهند گرفت یا نه! من توی آن لباس سفید کنار آرمین! تصورش می توانستم بکنم اما به نظرم برای همان رویاهایم بس بود. بیشتر از این ممکن بود سنگکوب کنم.

کمی بعد خاتون به بهانه ی سر زدن به آشپز خانه بلند میشود و میرود.
آرمین روی مبل خودش را جلو میکشد و رو به من میگوید

- نگران چیزی نباش! مامان و بابام کامل در جریان ازدواج من و تو هستند و مخالفتی ندارند. اونا خیلی آدم های خوبی اند، منو نبین!

part47#

آرام لبخندی میزنم و بی جان زمزمه میکنم

- تو هم آدم خوبی هستی! خیلی خوب! از رو تو مشخصه بابا و مامانتم چه آدم های خوبی هستند!

میخندد آرام و مردانه

- یا تو خیلی سگ جونی که به من میگی خوب، یا من خیلی خوش شانسم!

- هیچکدوم! واقعا خوبی؟

کمی نزدیکم میشود و زمزمه میکند

- د بچه! آدم خوبی بودم الان حال و روزم این نبود! دهنم سرویس نبود که!
آدم خوبی بودم الان سرم تو زندگی خودم بود و این اوضاع رو واسه تو و

خودم نساخته بودم. من یه دیوانه ام! دیوونه ها نمیتونن آدم های خوبی باشن!

کمی میترسم. بزاق دهانم را قورت میدهم

- اتفاقا دیوونه ها آدم های خوبی اند! دنیای اونا فرق داره، قوانینشون فرق داره!

پوزخندی میزند. کنار چشم هایش چین میگیرد.

- پاشو جمع کن برو بالا هر چی مونده جمع کن اوکی کن شب رفتنی ببریم. واسه من اینجا بلبل زبونی نکن خانم دو فاز!

هر سری یک چیزی لقبم میشد! یکبار چس کن بودم و بار دیگر دو فاز! معنی این لقب آخری را نمیدانستم! کفش هایش را از پا میکند و روی کاناپه دراز میکشد. کاناپه برای قدش کوتاه است و برای همین پاهایش را از دسته ی مبل آویزان میکند.

پله ها را بالا میروم و وارد اتاق میشوم. دلم برای این اتاق تنگ شده بود. یکسال تمام شب و روزم را توی این اتاق گذرانده بودم. خاطرات خوب و بدم از پشت چشم هایم گذر میکنند. توی همین اتاق هم زجه زده بودم هم گریه. هم خندیده بودم هم داد زده بودم. هم خوشحال بودم هم ناراحت. همه چیزی را توی این اتاق تجربه کرده بودم.

اتاق تمیز تمیز بود و نشان از یک گردگیری اساسی را داشت. جلو میروم و روی تخت مینشینم. دستی روی بالشت میکشم

- اومدی مرور خاطرات؟

سرم با ضرب به سمت در اتاق میچرخد. دست به جیب توی چهارچوب در ایستاده بود.

- اینجا چیکار میکنی؟

چانه اش را جمع میکند

- خوابم نبرد. تنهایی هم حوصلم سر رفت. گفتم پیام کمکت!

وارد اتاق میشود. نگاهی به تخت می اندازد

- خاطره های درست و حسابی روی این نداری، پس پاشو وسایلتو جمع کن.

بلند میشوم.

- چرا. روی این تخت من شب و روزگذروندم. وجب به وجب این اتاق برای من خاطره است!

part48#

- آره ولی خاطراتت تنهایی. تنها بودن معنی نداره زمانی که اسمت تو شناسنامه ی منه سرکار خانم!

توی چشم هایش خیره میشوم. قلدر یک دنده!

- چمدون لازم دارم. داری؟

سری تکان میدهد. عقب گرد میکند و میرود تا چمدان بیاورد. سمت کمد میروم. لباس چندانی نیاز ندارم. تنها چند تکه از لباس هایم را برمیدارم. بعد از آن تمام خرده ریز هایم را از توی کشو بیرون می آورم. ان دستبند و گردن بند هسته ی خرمایم. حصیر های کوچکی که بچه ها برایم درست کرده بودند. چشم بند های رنگی که هر عید سال که می آمد برایم پست میکردند. چیز دیگری نیاز نداشتم. آهان، تک خودکار زیبایم را هم برمیدارم.

این خودکار را عمویم برایم آورده بود زمانی که به دبی برای کارگری رفته بود. میگفت با حقوق چند ساعتش آنجا توانسته این را بخرد. خودکار زیادی گرانی بود و جز برای دست خط های سفارشی استفاده نمیکردم.

چمدان را می آورد و مشغول میشوم. در تمام طول مدت چیدمان من، تکیه به دسته ی مبل گوشه ی اتاق زده و نگاهم میکرد. دست میبرم حصیر ها را بردارم که یک پارچه ی پولکی هم از لای آن سر میخورد و می افتد.

تا حالا پارچه را ندیده بودم. حصیرها را توی چمدان میگذارم و پارچه را برمیدارم. چیک چیک پولک ها سکوت اتاق را میکشند. سر و تهش را چندین بار بالا و پایین میکنم. سر در نمی آورم تا اخر خودش زبان باز میکند

- لباس خوابِ خنگِ خاتم!

مات نگاهش میکنم که ادامه میدهد

- یه دوست دختر داشتم اونم از اینا میپوشید. از اونجا یادم مونده!

مردک قلدرِ یک دنده ی پررویِ وقیح!

سریع پارچه را توی چمدان می اندازم. لبخندی میزند و تکیه اش را برمیدارد.

- خوشگله! میگفت اونجا خودشون میدوزن...

اخم میکنم و سر پایین می اندازم. نمیدانم چرا اما حرارت بدنم بالا رفته بود و مطمئن بودم از سر خشم است. جلو می اید و کنار چمدان چمباتمه میزند

- عصبی میشی چرا؟ خب حالا دوست دخترم بود دیگه. یه هفته هم بیشتر نشد. زر زرو بود خوشم نیومد ازش.

تیز سر بلند میکنم و نمیدانم با چه عقلی میگویم

- حق نداری در مورد دوست دخترات برام تعریف کنی!

جفت ابروهایش بالا میپرد! لب هایم را گاز میگیرم. خاک توی سرم اگر فکر دیگری بکند.

part49#

- غیرتی شدی الان؟ حسودیت شد؟

به من من می افتم. سریع چمدان را میبندم تا از اینجا بروم. جوابش را که نمیدهم خودش ادامه میدهد

- جون! خوشم اومد! بیشتر برات تعریف میکنم مادمازل. حسودیت میشه قشنگ تر میشی. شبیه سمندون میشی اون زشت بود ولی تو قشنگ میشی. همون قدر سرخ و این پره های دماغت باز میشن. انگشت بکنی توش تا مغزت میره!

سمندون! هر ثانیه یک لقب روی اسمم میگذارد. چمدان را بلند میکنم و کنار دیوار میگذارم. کمر راست میکنم. بلند میشود و او هم نگاهم میکند. میگویم

- میتونیم بریم پایین!

با شتاب از کنارش رد میشوم اما او انگار خوشش آمده!

-چرا جوابمو نمیدی؟ نگفتی! بگم برات یا نه!

دست روی نرده ی پله ها میگذارم و همانطور که نگاهم روی پله ی مقابلم
هست میگویم

- تمایلی به شنیدنش ندارم!

میخندد و دیگر ادامه نمیدهد. پایین میروم و وقتی میبینم خبری از او نیست
سرم را بالا میگیرم. با تفریح نگاهم میکند و دست هایش را روی نرده ها
گذاشته و تکیه گاه بدنش کرده. نگاه میگیرم و خودم را به آشپزخانه
میرسانم. یک دقیقه کافیست تا خرابکاری کنم.

تا آماده شدن شام همانجا میمانم. میز را که میچینم دوباره سر و کله اش پیدا
میشود. اما اینبار مثل ساعات قبل خندان نیست. اخم ریزی روی پیشانی اش
نشسته. روی صندلی همیشگی اش که در راس میز هست مینشیند و من و
خاتون دو سمتش قرار میگیرم. خاتون میپرسد

- اخم کردی پسر! چیشده؟

آرمین اول بشقاب خاتون را پر میکند و میگوید

- یک هفته باید برم شیراز!

خشکم میزند! یک هفته برود شیراز! تا حالا پیش نیامده بود به سفرهای
طولانی برود. خاتون دوباره میپرسد

- چرا پسرَم؟

- چندتا ماشین فرستاده بودم. گویا توی سند زنیشتون طرف دبه کرده. دارم میرم دکورشو بیارم پایین خودم بچینم.

بزاق دهانم را قورت میدهم. چیزی ته دلم میجوشد

- دعوا نکنی ها آرمین!

لحن خاتون پر از ترس و اخطار است. بشقاب پر شده ی من را مقابلم میگذارد. نگاه من روی گوشت و لوبیا های کنار بشقاب خشک میشود. آرمین با خنده ی برای خودش هم غذا میریزد و مشغول میشود.

من اما دست و دلم به غذا نمیرودم. تا همین چند دقیقه پیش گشنه ام بود اما حالا انگار چند پرس غذا خورده ام و کاملاً سیرم.

part50#

آرمین که نیم نگاهی سمت بشقابم می اندازد. میدانم که مواخذه ام میکند. برای همین زودتر میگویم

- میل ندارم.

آرمین اخم میکند. زیتونی از توی ظرف داخل دهانش میگذارد

- بخور بچه!

رو به خاتون میکند

- نگا رنگ و روشو. شده عین گچ! انقد لاغر شده که دیگه لباس هاشو هفتگی باید کلا عوض کنیم. استخون دنده هاش زده بیرون.

خاتون تنها نگاهم میکند. آرمین ادامه میدهد

- اون یه هفته که نیستم. برات یخچال رو پر میکنم به کترینگ برج هم میگم هر روز غذا بیاره برات، دهنتمو...

نچی میکند و کلامش را عوض میکند

- اون دندون هاتو برات ترک میزنم اگه پیام ببینم غذا نخوردی. اوکی؟

مگر قرار بود من توی آن خانه ی درندشت تنها بمانم. میپرسم

- کی میری؟

- فردا صبح!

- همیشه بمونم اینجا؟

ابرو بالا می اندازد

- نج! خاتون میخواد بره روستا! اونجا یکم کار داره!

نگاهی به خاتون می اندازم. سکوت کرده. چاره ای هم ندارد. روی حرف این مرد مگر می شود حرفی زد..

- پروا رو میگم بیاد. تنها نباشم.

سری تکان میدهد

- این خوبه!

چیزی نمیگوید. غذایش را تمام میکند. یک بشقاب دیگر هم پر میکند و مشغول میشود. آرام آرام سفره را جمع میکنم. خدمه ی عمارت به مرخصی رفته اند و دلم نمی آید خاتون را اذیت کنم.

ظرف ها را که میشورم. مشغول خشک کردن دست هایم هستم که خاتون با یک سینی حاوی دو فنجان چایی کنارم قرار میگیرد

- بیا اینارو تو برو. من ظرف ها رو بچینم سر جاش میام.

- خودم میچینم خا...

خاتون بازویم را میگیرد.

- نذار تنها بره شیراز!

نگرانی که توی چشم های خاتون میبینم زباتم را قفل میکنم. شیراز چه داشت که چشم های خرمایی خاتون پر از ترس و وحشت شده بود.

- چرا خاتون؟

- سند بهانه است! برو دلارا! برو نذار تنهایی بره! تنها رفتنش خوب نیست.

نگاهی به در آشپزخانه می اندازم

- قبول میکنه؟

- بگو دلتنگش میشی. بگو میترسی. ولی برو! هر کاری لازمه بکن و باهات برو. شیراز برای این دوست نداره! هر کی اونجا میشناسه و اینو میشناسن دشمن هاشن دلارا! برو تا دیر نشده و دوتایی با هم نزدیک سر و کلمون!

جوشش ته دلم بیشتر میشود. شیراز مگر چه داشت...

part51#

سینی را می‌گیرم. خاتون شانه ام را با دستش می‌فشارد و نگاهم روی انگشتر عقیقش می‌ماند. براق دهانم را قورت می‌دهم و آرام به سمت سالن می‌روم. پشت به سمت من نشسته و مشغول دیدن اخبار است. خبر از یک گم‌شدن چند میلیون دلار پول می‌دهد. انگار که مثلاً پرنده است که بال درآورد پرواز کرده و رفته.

قدم های دیگرم را تندتر برمیدارم. سینی چایی را روی میز که می‌گذارم سر بالا می‌برم و نگاهش می‌کنم. خیره به تلویزیون است و هیچ توجهی به اطرافش ندارد. کنارش با فاصله ی کمی مینشینم. اخبار تمام میشود و زن جوان خداحافظی میکند.

- خاتون کو؟

هوش و حواسش تازه جمع شده.

- گفت یکم تو آشپزخونه کار داره. میاد.

سری تکان می‌دهد. خم میشود و فنجان چایی اش را برمیدارد. کمی که نگاهش می‌کنم. سر می‌چرخاند. چشم ریز میکند

- حرفی هست دلی؟

با استرس میگویم

- تنهایی میری شیراز؟

سری تکان میدهد

- آره. چطور؟

- میشه منم بیام!

به رسم همیشه و تعجب کردن هایش ابرو بالا می اندازد و لب هایش را در هم جمع میکند.

- چرا؟ مگه نگفتی میگی که پروا بیاد؟

دست هایم را در هم قفل میکنم.

- آره گفتم. ولی خب! دلم میخواد شیراز رو ببینم.

- من واسه گردش نمیرم که. دفعه بعد میبرمت!

اصرار میکنم

- باشه. همون هتل موندنم کافیه. فقط یکم حال و هوام عوض شه همین.

نفس عمیقی میکشد. فنجان را سر جایش برمی‌گرداند. دستش را لای موهایش فرو میبرد و آرنج آنها را روی زانوهایش قرار میدهد. چون سرش پایین است صدایش با تن کمتری به گوشم میرسد

- نه به فرار کردن نه به اصرارت برای اومدن. خبریه دلی؟

- نه! گفتم که حوصله ام سررفته!

راست مینشیند

- میبرمت باشه.

بی حوصله میگوید و من مطمئن میشوم خبر های خوبی در راه نیست. استرس وجودم را بیشتر پر میکند.

part52#

- مرسی.

فقط نگاهم میکند. حرفی نمیزند. بیخیال چایی اش میشود. بلند میشود. سیگارش را روشن میکند و دم بالکن میرود. کمی لای در را باز میکند و همانجا به دیوار تکیه میزند تا سیگارش را بکشد.

- شاید اذیت شی یکم!

پس خاتون درست میگفت.

- چرا؟

- شیراز شهر قشنگیه! خوشگله! خوش آب و هواست خصوصا الان ردیف میکنم برو بگرد تو اما، زیاد اونجا سراغ منو نگیر.

بلند میشوم. جلوتر میروم و دقیقا رو به رویش می ایستم.

- چرا؟

گوشه ی لبش کمی به سمت بالا کش می آید

- نافتو با چرا بردین بچه؟

با عجز میگویم

- خب میترسونی منو فقط!

ته مانده ی سیگارش را توی حیاط پرت میکند. جای مش صفر و توصیه هایش خالیست.

- مهمم برات؟

چشم هایش پر از علامت سوال است. انگار منتظر تایید است که تا قفل و رمز لب هایش را بشکند. سخت اما آرام زمزمه میکنم

- آره! هستی!

به آنی چشم هایش میدرخشد و ستاره ی توی نگاهش را میشود به راحتی لمس کرد. کشش لب هایش به دو سو میشود.

- من چیزی که زیاد دارم دشمنه!

دشمن! تا جایی که میدانستم شغلش فقط یک نمایشگاه دار بود و تمام! چه دشمنی باید داشته باشد!

- چرا؟

بلند میخندد.

- دکمه ی ریپیت کجاست بزنم خاموشش کنم. هعی چرا چرا چرا...

نچی میکنم

- خب واضح نمیگی؟

دستش بالا می آید. نوک انگشت اشاره اش روی گیجگاهم مینشیند.

- چون نمیخواهم دنیایی قشنگی که این تو ساختی نابود شه. بذار اینجا همینقدر قشنگ و رنگی بمونه. نذار چرک شه. نذار تار ببندد. نذار لجن زار بشه. این بیرون من هستم. یه تنه خودم حریفم تمام نخاله ها و بوی تعفن گرفته های دورمون رو! تو فقط باش و این تو رو قشنگ نگه دار که وقتی نگاهت میکنم. جز این چشمای معصوم و یه دل صاف و یه دریا خوبی چیز دیگه ی نبینم. حداقل تو خوب بمون

چیزی از معادلات توی مغزم حل نشد. فقط و فقط سوال هایم بیشتر شد.

part53#

از خاتون خدا حافظی میکنیم. نگاه خاتون پر از خواهش است. شنیده بود که من با او میروم کمی آرام شده بود. اما نگاهش باز میزبان طوفان بود. طوفانی که خوب مشخص بود ادیتش میکند و جان از لبش بیرون میکشد.

توی ماشین که مینشینیم میگوید

- بریم همه چی رو آماده کنیم، صبح الاف نشیم.

- با ماشینت میریم؟

سری به نشان نه تکان میدهد. دستش را صاف توی هوا و به نشان پرواز کردن تکان میدهد. متعجب میگویم

- خب واسه منم بلیط گرفتی؟

- هواپیمای خودمه، بلیط چی؟

اینبار نوبت من است که جفت ابروهایم بالا بپرند. توی این یکسال هیچ نامی از هواپیمای شخصی اش نبرده بود. حتی خاتونی که زیر و بم زندگی او را برایم تعریف کرده بود هم چیزی نگفته بود.

سکوت میکنم و تا رسیدن به خانه نه چیزی میگویم و نه چیزی میگویم. به خانه هم که میرسیم مستقیم به حمام میرود. لباس هایم را عوض میکنم. یک دست لباس راحتی میپوشم و روی تخت مینشینم. ته دلم شور عجیبی میزند. خیلی زود از حمام بیرون می آید.

- چرا خوابیدی؟

- گفتم شاید چیزی لازمت بشه.

- نه. بگیر بخواب. من خوابم نمیاد. یکم کار دارم تو اتاقم.

شانه ی روی میز کنسولی را برمیدارد و موهای خیسش را رو به بالا شانه میزند

- صبح میام بیدارت میکنم. لباس هاتو یادت نره جمع کنی.

سری تکان میدهم. از اتاق بیرون میرود. نگاهم روی جای خالی اش خشک شده و حس میکنم چیزی به شدت درگیرش کرده است. بلند میشوم. با این دلشوره نمیتوانم بخوابم.

part54#

بیرون میروم. اتاق کارش را دیده بودم اما داخلش نرفته بودم. قدم هایم را به سمت اتاقش برمیدارم و در بسته ی آن استرسم را دو چندان میکند. کاملاً نزدیک در میشوم و سعی میکنم بفهمم توی اتاق چه خبری است.

هیچ صدایی نمی آید. انگار توی سکوت مطلق طی میکند. گوشم را بیشتر به در میفشارم. تلاش هایم بیهوده است. عصبی عقب میکشم

- اه. لعنت بهت! در گذاشته مثل خودش گوریل. یه جیک صدام ازش بیرون نمی آد!

میخواهم عقب گرد کنم که صدایش از پشت سرم می آید

- فضولی خوب نیست دختر جون!

هینی میکشم و به سمتش برمیگردم. سیگارش میان دستانش کنار پنجره و درست در تاریکی سالن ایستاده است. زبانم قفل شده. فقط همینم مانده بود فال گوش ایستادم را ببیند.

- فکر کردی از این جنتلن های توی فیلم هامم، برم خودمو تو اتاق کارم حبس کنم. از اون پشتم داد بزنم هیچکس نیاد میخوام فکر کنم!

از توصیفش خنده ام میگیرد. نچی میکند و بیرون می اید. نیمی از صورتش در روشنایی نور آباژور قرار میگیرد

- من فقط بلام سیگار بکشم.

نفس عمیقی میکشم.

- نگرانت شدم!

- تازگی ها خیلی نگرانم میشی. خبریه؟

راست میگفت. تازگی ها خیلی نگرانم میشدم. تازگی ها شده بود کل دل نگرانی های من!

- دلشوره دارم!

جلوتر می آید. حالا یک قدم بیشتر با من فاصله ندارد

- نگران چی؟ چی دلشوره داده بهت!

صادق میشوم

- سفت به شیراز! اونم یهویی!

- من کارم یه جوریه که از این سفرها زیاد پیش میاد برام! عادت کن بهش!

- مگه تو نمایشگاه نداری! پس چی...

نمیگذارد ادامه دهم

- گفتم اون مغز قشنگتو درگیر این داستانا نکن! بیخیال بابا. گور بابای من...
هر جا باشم بدم خودمو بکشم بیرون. نگران چی منی؟

راستش را بگویم دوست ندارم برایش اتفاقی بیفتد.

- راستش نمیخوام اتفاقی برات بیفته. همین!

لبخندی میزند.. غلیظ... تمام دندان هایش بیرون میزند. تا حالا این چنین لبخندی نزده بود.

- خوبه که مهمم برات! خوبه که به فکرمی! همینا واسم کافیه!

یک قدم را پر میکند. نگفته و یهوئی مرا به آغوشش میکشد. کنار گوشم زمزمه میکند

- فقط میخوام بغلت کنم! نترس همین!

part55#

تنم میلرزد اما انگشت هایم را مشت میکنم. گرمایی آغوشش، سرمای تنم را که ناشی از استرس زیاد بود از بین میبرد. نیم ساعتی توی بغلش میمانم. جز حرکت دستانش لای موهایم هیچ کاری نمیکند. میدانم که برایش این هیچ کاری نکردن بزرگترین عذاب است.

کمی عقب میکشد

- برو بخواب. من دو سه تا کاغذ ماغذ پیدا کنم میام.

توی چشم هایش نگاه میکنم. خالی از هر حسی است و چیزی به چشم نمیخورد

- باشه.

سر پایین می اندازم و به اتاقم میروم. خیلی طول نمیکشد که سر و کله اش پیدا میشود. توی رخت خواب میخزد و آرام دستش از پشت سرم دور کمرم حلقه میشود. نه حرفی میزند و نه چیزی.

چشم هایم را میبندم. امشب آرامم! دلش را نمیدانم اما اضطراب چند لحظه پیش را دیگر حس نمیکنم!

صبح زودتر از او بیدار میشوم. صبحانه ی مختصری را روی میز میچینم. همه چیز آماده است. چند دست لباس هم آماده میکنم. لباس های او را توی یک چمدان قرار میدهم و لباس های خودم را در یک چمدان دیگر. نزدیک ساعت هفت، صدایش را از توی اتاق میشنوم که مشغول صحبت کردن با تلفن است.

چیز هایی میگوید که من سر در نمی آورم. اما تهدید آخر حرف هایش را خوب میشنوم!

- یک پدری ازشون من در میارم! توی شاهنامه بنویسن! وایسا فقط ببین چیکارشون میکنم!

بلافاصله بعد از این حرفش توی چهار چوب در ظاهر میشود. چمدان ها را کنار راهروی ورودی رها میکنم و با نگرانی نگاهش میکنم. با لبخندی میگوید

- باز که شبیه جوجه آب کشیده داری نگاهم میکنی.

لبخندی میزنم

- نه... حرفات ترسوند.

- از هر چی نترس! گاهی وقتا یه سری چیزا فقط اومدن که قوی ترت کنن و برنن، قصد تخریب تو ندارن!

part56#

- بیا صبحونه بخور!

دوست ندارم در مورد مسائلی که تنش را بیشتر میکند حرف بزنم. حالا دوست دارم اینگونه فکر کنم که ما قرار است به یک سفر کوتاه برویم و اصلا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد! تمام حرف های خاتون را هم توی خواب دیده بودم و همین.

دست و صورتش را که می‌شورد، پشت میز مینشیند. برایش چایی میریزم و فنجان را مقابلش قرار میدهم. فنجان خودم را هم پر میکنم. هیچ میل و رغبتی به صبحانه ندارم. اما او با اشتهای تمام، نیمروی داغ را میخورد.

آخرین لقمه اش را که میخورد. نگاهش را بالا می‌آورد و چند ثانیه توی چشم‌هایم خیره میشود

- تو نخوردی! یادم رفت!

میخندم. طوری میخندم که توی این یکسال نخندیده بودم. لحنش و نگاهش شبیه بچه‌هایی بود که از قصد غذا را تا ته میخورند و برای خواهر برادر کوچکترشان نگاه نمیداشتند.

- من میل ندارم.

دستش را بالا می‌آورد و میگوید

- لبخندتو توی همون حالت نگه دار!

ناخواسته لبخندم غلیظ‌تر میشود و متعجب نگاهش میکنم. بلند میشود و به سمت می‌آید.

- تافت داری؟

سری به نشانه نه تکان میدهم.

- میخوام یه چی بزنم تو این حالت صورتت بمونه! بریم بدم مجسمتو بسازن!

- دیوانه!

یک دستش بالا می آید. انگشت شستش کنار لب هایم قرار میگیرد

- این خال ریز کنار لب تو الان میبینم.

part57#

حس میکنم سر انگشتش داغ است و همین الان است که پوست صورتم را بسوزاند. انگشتش را برمیدارد. چند ثانیه توی چشم هایم خیره میماند و میگوید

- برو آماده شو. دیرمون میشه!

- میز رو جمع کنم بعد!

- گفتم تو نبودمون چند تا کارگر میاد کل خونه رو تمیز کنه. تو برو آماده شو.

بوی شامپویش از این فاصله هم دماغم را پر کرده است. دیگر چیزی نمیگویم. چند قدمی عقب میروم و بعد روی پاشنه میچرخم و خودم را به اتاق میرسانم. تردید و ترس کل وجودم را پر کرده است. اما باید با او بروم. باید سر از کار این مرد در بیاورم. گوشی ام را برمیدارم و برای پروا مینویسم که قرار ملاقات با پزشک را به روز دیگری موکول کند. گوشی را روی حالت سکوت میگذارم، چون میدانم به محض خواندن پیامم، تماس خواهد گرفت تا حالم را بگیرد.

گوشی را ته کیفم قرار میدهم. لباس ساده ای انتخاب میکنم با کفش های کالج ساده. خبری از کفش کتانی نیست، جز دو جفت که انتهای کمد و کنار ساک های ورزشی قرار گرفته است و به نظرم بیشتر به درد ورزش میخورد. در کمد را میبندم و نگاهی توی آینه اش به خودم می اندازم. همه چیز همانطور است که می خواهم. یک دست لباس ساده اما تمیز.

از اتاق که بیرون میروم. هیچ جای سالن نمیبینمش. قطعا به اتاقش رفته تا لباس بپوشد. با اتفاقی که دیروز افتاده بود. امکان ندارد بار دیگر پا توی آن اتاق بگذارم. ترجیحم همینجاست. روی مبل مینشینم و دسته ی کیفم را چنگ میزنم. سر میچرخانم و به ردیف چمدان هایم نگاه میکنم که حالا دو چمدان آرمین هم به آن اضافه شده است.

عادت داشت روزی چندین بار لباس هایش را عوض کند. پس حمل دو چمدان به این بزرگی، غیر طبیعی نبود. نگاهی دور تا دور خانه می اندازم. یک هفته دوری و یک هفته علامت سوال.

part58#

به اتفاق هایی که میشود در طی این یک هفته بیافتد فکر میکنم. اتفاق های تلخ و شیرین. خنده دار یه گریه آور. اتفاق های زیادی که نمیشود دقیق حدس زد. فقط چند تصویر متفاوت پیش روی چشم هایم قرار میگیرد.

توی افکار یک هفته ی مقابلم غرق بودم که صدایش را از پشت سرم میشنوم

- بریم؟

شانه هایم کوتاه بالا میپرد. بلند میشدم و به سمتش میچرخم. کاملاً رسمی لباس پوشیده بود. درست شبیه همان مواقعی که می‌گفت به یک جلسه مهم کاری خواهد رفت!

- دلی؟

خودم را جمع و جور میکنم

- بریم!

سری تکان میدهد و جلوتر از من به سمت در میرود. به محض باز کردن در، دو مرد با ادب و احترام داخل میشوند و چمدان ها را با خودشان حمل میکنند. این جماعت حتی زحمت حمل چمدان هایشان را هم نمیکشند!

دو مرد که میروند، رو به من میگویند

- برو!

با مکت خارج میشوم. در را میبندد و پشت سرم قرار میگیرد

- دلی باز داری قفلی میزنی؟ خب برو بزن آسانسور بیاد دیگه. یا میخوای با پله ها پری؟

قدمی جلو میروم. انگار از حصار پشت سرم خارج میشود که مقابلم قرار میگیرد و دکمه ی آسانسور را فشار میدهد

- بدو بچه بدو! دیرمون شد!

نگاهم بالا تا پایین جابجا میشود. رگ پیشانی اش بیرون زده بود. این رگ او، مواقعی که اتفاق مهمی توی راه هست بیرون میزد! طوری واکنش بدنش به استرسی که جاننش را پر کرده بود.

part59#

به پایین که میرسیم. خبری از ماشین خودمان نیست. یک ماشین شبیه ون های خودمان اما شیک تر و بزرگتر مقابل ساختمان متوقف شده و منتظر ماست. لوگوی سه خطی ماشین توجه ام را جلب می کند. از همان ماشین هایی بود که چند باری آرمین با خودش آورده بود و پروا نامش را بنز گفته بود.

آرمین دکمه ی وسط کتش را میبندد و عینک دودی اش را از جیب کتش برمیدارد و میگوید

- بریم.

با اولین قدمی که برمیدارد، من هم به دنبالش روانه میشوم. در ماشین باز میشود و آرمین کنار می‌رود تا من سوار شوم. لوکس بودن داخل ماشین انقد زیاد هست که تا رسیدن به فرودگاه درگیر آن باشم. تماما چرم بود و هیچ صدایی از بیرون به گوش هایت نمیرسید. حتی آرمین هم سکوت کرده بود. سکوت سنگینی که باعث شده بود من به خودم قول دهم که توی این یک هفته سر از کار این مرد در می آورم.

این همه جلال و شوکت، قطعاً نمیتواند برای یک فروشنده ماشین باشد! به قیمت های دقیق اموال او واقف نیستم. اما تا جایی که سوادم قد میدهد، این همه ثروت کلان رقم های نجومی را شامل میشود. رقم هایی که بی شک از یک کار ساده نشأت نمیگیرد.

توقفمان در فرودگاه، افکارم را بهم میریزد. تا حالا فرودگاه را از نزدیک ندیده بودم. حتی این هواپیمای های سفید را نیز جز در آسمان جای دیگری ندیده بودم. از کنارشان که رد میشدیم، حواس من پی بزرگی این ابرسازه ها میرفت. کمی که جلوتر میرویم، به هواپیمای کوچکتر و جمع و جور تری میرسیم.

مردی سفید پوش و تمیز، با کلاه خلبانی روی سرش جلو می آید. این لباس ها را توی تلویزیون دیده بودم و میدانستم این مرد، خلبان است.

- سلام جناب افخم! خوشحالم از دیدار دوبارتون!

رو به من میکند و همان جمله ها را تکرار میکند. فقط به جای جناب سرکار خانم میگوید و نگاهش را به جای چشمانم، به کفش هایم میدوزد. شاید اینها هم از حساسیت های آرمین خبر دارند.

آرمین سرسنگین جوابش را میدهد. با راهنمایی مهماندار جوان خانم، داخل هواپیما میرویم. چهار صندلی رو به روی هم قرار گرفته بودند و پشت آنها دو ردیف تخت و چند سانت دورتر از تخت ها یک اتاقک کوچک که نشان دستشویی رویش نقش بسته بود قرار داشت.

part60#

آرمین روی اولین صندلی مینشیند و دکمه ی کتش را باز میکند. عینکش را هم روی میز کوچک چسبیده به بدنه قرار میدهد و نگاهش را معطوف من میکند

- نمیخواهی بشینی؟

نگاهی اجمالی به پشت سرم می اندازم. دو مرد که خلبان بودند، بالا می آیند و وارد اتاقک میشوند. پس آنجا هم اتاقک خلبانی بود. گیج و منگ روی صندلی مقابل آرمین مینشینم.

- اینا همه برای تونه؟

آرمین ابرو بالا می اندازد

- آره.

برای اینکه متوجه شک کردن هایم نشود. میگویم

- خیلی خوشگلن!

- به پای چشمای تو نمیرسن.

باز مغزم را به انحراف کشیده بود. هر چه جمع کرده بودم، میپرد و جز داغی کله ام چیزی باقی نمی ماند.

- چیزی میخوری؟

هیچ اشتباهی نداشتم. سری تکان میدهم. هواپیما کم کم شروع به حرکت میکند. آرمین نیم خیز میشود و اول کمر بند مرا میبندد. فاصله اش با صورتم بسیار کم است و نفس های منظمش را روی قسمتی از گردنم که از شال بیرون زده بود احساس میکنم.

- سرت گیج رفت، حالت تهوع داشتی. بهم بگو خوب؟

کوتاه سر تکان میدهم. سر جای خودش مینشیند و کمر بندش را میبندد. سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد

- برسیم شیراز من مستقیم میرم سر یه جلسه مهم، گفتم بچه ها میان دنبالت. از اونجا تورو صاف میبرن هتل. همونجا هم هستند. من تا شب نمیام. هر وقت حوصلت سر رفت میتونی بگی ببرنت بیرون.

دست توی جیبش میکند و کارت بانکی را بیرون میکشد و آن را به سمت میگیرد

- اینم کارت جدیدت! متصله به حساب من. هر چقدر دوست داشتی خرج کن. هر چی دوست داشتی هم بخر. نیام ببینم مفتکی رفتی بیرون دست خالی هم برگشتی ها. خوشم نیاد!

نگاهم بین کارت و چشمانش جابجا میشود. تعلم را که میبیند خم میشود و کارت را روی پایم قرار میدهد و دوباره به حالت قبلی اش برمیگردد.

part61#

هوایما که بر فراز آسمان ها قرار میگیرد. نگاهم را معطوف پنجره میکنم. شهر را میشود از اینجا به خوبی دید. البته در مقیاسی کوچک تر. خیلی ریز. ابر ساختمان های معروف شهر از اینجا همانند مورچه ی هستند که لای خاک و خل ها میولند. خبری از آدم ها نیست. تا چشم کار میکند ساختمان های ریز است و آنها هم کمی بعد از تیر راس نگاهت دور میشوند و جز آسمان صاف پاییزی چیزی باقی نمی ماند. هیجان خاصی دارم. نه حالت تهوع دارم و نه سر گیجه. اما بشدت دلم میخواد ساعت ها پرواز کنیم.

مهماندار می آید و دو فنجان قهوه روی میز قرار میدهد. انقدر کنجکاو هستم تا مدت زمان پرواز را بدانم، که نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. رو به مهماندار میکنم و میپرسم

- چقد طول میکشه تا برسیم؟

مهماندار با لبخند مهربانی جوابم را میدهد

- حدودا یک ساعت دیگه به مقصد میرسیم.

یک ساعت! خیلی کم بود. تشکر میکنم و دوباره به سمت پنجره سر میچرخانم. این منظره را دوست دارم. آرامش خاصی دارد. انگار که داری پیش خدا میروی. همانقدر راحت و آسوده. شاید هم چون خبری از هیاهوی زمین نیست این چنین آرام است.

- دوست داری؟

صدای آرمین باعث میشود به سمتش سر بچرخانم.

part62#

تکیه به پشتی داده و پلک هایش بسته است، اما انگار نتوانسته بخوابد. دیشب حس میکردم که خواب نیست و گیج و سرگردان است. اما من انقدر خسته ی خواب بودم که نمیتوانستم بیدار بمانم و علت بیداری هایش را جویا باشم.

- خیلی قشنگه! آرامش داره!

لبخندی میزند. چشم باز میکند و کمر بندش را باز میکند

- کمر بند تو باز کن.

سر پایین می اندازم. خداروشکر میتوانم راحت کمر بندم را باز کنم. گوشی موبایلش را از جیبش برمیدارد و بلند میشود. نگاهم همزمان با او بالا میرود

- کجا؟

توجهی به سوالم نمیکند. قدمی عقب میرود و روی صندلی ردیف کناری مینشیند

- تو همون ژستی که داشتی آسمون رو نیگا میکردی بمون. توجهی به من نکن.

کاری که خواسته بود را میکنم. چندین بار گوشی را عقب و جلو میکند و می داند که مشغول عکاسی است. کارش که تمام میشود، بلند شده و سر جایش برمیکرد. گوشی را به سمتم میگیرد

- نیگا چه خوشگل شدی!

به عکس خودم خیره میمانم. نه به ژستی که ناخواسته گرفته بودم و عکسی که او انداخته بود. نه به پرتو های نور خورشید که از پنجره داخل آمده و عکس را زیباتر کرده بود. به عکس خودم خیره میمانم که در زمینه ی گوشی اش نقش بسته بود. گوشی را عقب می برد و با برداشتن همزمان فنجان قهوه اش میگوید

- بخور. سرد شد.

part63#

آرام آرام قهوه ام را میخورم. ته دلم آشوب بود. کاش می توانستم درصدی از خوبی های این مرد را جبران کنم. قهوه اش را طبق معمول زودتر از من تمام میکند. هر چقدر زمان بیشتر میگذرد، کلافگی اش مشهود تر میشود. قهوه ام را تا نیمه میخورم. مزه اش اصلا شبیه قهوه های توی خانه نبود. تازگی ها حتی به مزه ی قهوه هم عادت کرده ام. کمی بعد با صدای خلبان دوباره کمر بند هایمان را میبندیم. هواپیما که زمین مینشیند، حتی چند ثانیه هم نمی ایستد. سریع بلند میشود و رو به من میگوید

- برو هتل خب؟ هر وقت خواستی هم برو بیرون. به من هم تا جایی که میتونی زنگ زن. باشه؟

نگرانی کل وجودم را پر میکند. بلند میشوم و کیفم را از صندلی کنار دستم چنگ میزنم و برمیدارم

- چرا؟ مگه کجا میری؟

- گفتم که بهت عزیزم. جلسه. اونجا که نمیتونم با تلفن حرف بزنم.

با باز شدن در سریع قدم تند میکند. انگار میخواهد از زیر بار سوال هایم در برود. دو اتومبیل از همان هایی که توی تهران سوار شده بودیم، منتظرمان بودند.

- آرمین وایسا!

به پایین پله ها که میرسد. روی پاشنه به سمت میچرخد

- جانم؟

- از خودت بهم خبر بده خب؟

لبخندی میزند

- برو وروجک برو! باشه!

کمی آرام میشوم و او سوار یکی از ماشین ها میشود و میرود. تا زمانی که از دیدم محو شود نگاهش میکنم و نمیدانم چرا با رفتنش، ولوله ی دلم تشدید میابد. مردی که مقابل ماشین و کنار در ایستاده بود، در را باز میکند و از من میخواهد که سوار شوم.

تمام ماشین شبیه همان ماشین قبلی است و هیچ تفاوتی ندارد. گوشه ی صندلی در خودم جمع میشوم. انقدر فکرم مشغول بود که حتی یادم رفت از هوای خنک شیراز لذت ببرم.

شیراز را دوست داشتم. تا حالا شیراز نیامده بودم. اما انقدر توی تلویزیون و کتاب های مختلف دیده بودم که همیشه آرزوی سفر به این شهر را داشتم. حالا توی شیراز بودم اما هیچ درکی از محیط اطرافم نداشتم.

part64#

تمام فکرم مشغول مردی بود که رفت و مرا با دنیایی ترس و سوال تنها گذاشت. سرم را به شیشه ی ماشین تکیه میزنم. به خیابان های شیراز و پر دار و درختش خیره میمانم. درختانی که جان و نوایی نداشتند. شاخه هایشان آویزان شده بود و برگ هایشان بی رمق.

اما زیبا بودند...

زیبایی خاصی داشت. گویا نقاشی حرفه ای ساعت ها زمان گذاشته و تک تک برگ ها را با رنگ های خاص خودش کشیده است. خیابان های شلوغ و پر از گذر و مردمانی گاها شاد و گاها غمگین!

نگاه میگیرم از پنجره و تک تک اجزای ماشین را مرور میکنم. ماشین که متوقف میشود. حدس میزنم که پشت چراغ قرمز باشیم. دست توی کیفم میکنم و گوشی ام را برمیدارم.

به محض اینکه شاسی گوشی را فشار میدهم و صفحه روشن میشود. بیست و هفت پیام بی پاسخ از پروا و یازده پیام از او تنها چیزی است که میبینم. قفل گوشی را باز میکنم و وارد صفحه ی پیام هایم میشوم. انواع فحش های

رکیک را به ریشم بسته بود و در آخر که جوابی از من ندیده بود نگران شده و خواهش کرده بود در اولین فرصت، با او تماس بگیرم.

انگشتم را روی شماره اش میگذارم. صحبت کردن با پروا میتواند آرامم کند. چند ثانیه طول میکشد تا جواب بدهد

- وایسا دلارا.

صدای خش خش می آید و در ذهنم مجسم میکنم که از اتاقش بیرون می آید و به بالکن میرود. توی اتاق با سه نفر دیگر همکار بود و امکان صحبت کردن را نداشت.

- کدوم گوری رفتی تو؟

این لحن یعنی جایی آزاد و بدون مزاحم پیدا کرده است.

- بخدا مجبور شدم!

- دختره ی خنگ، اصلا معلوم هست فازت چیه! میخوای اون بدبخت رو به مراد دلش برسونی یا میخوای بزنی ناقصش کنی راحت شی؟

- بخاطر همین بدبخت اینجام!

لحنش نگران میشود

- چرا؟ چیشده؟ بنال دیگه اخه دلارا!

نفس عمیقی میکشم و از جریان دیشب تا حرف های خاتون و همین نیم ساعت پیش را دقیق میگویم. پروا نچی میکند

- چقدر پیچیده! الان تو کجایی؟

- دارم میرم هتل!

- چرا نرفتی دنبالش؟ یه تاکسی میگرفتی خب...

- میگم خودش همه چیز رو آماده کرده. ماشین گرفته. راننده و همراه هم هست. کجا میتونم برم.

part65#

پروا سوتی میکشد

- اووو! چه لاکچری! حال کن دیگه دردت چیه! اونم هر کاری میخواد بکنه بکنه! اصلا گیریم قاتله تورو سنه نه؟

عصبی میشوم

- اه پروا! مثلاً گفتم باهات حرف بزنم یه راهی بهم بگی. بدتر داری گیجم میکنی. یعنی چی به من چه! میخوام بدونم کیه و چیکارست. به نظرت یه نمایشگاه دار میتونه این همه ثروت داشته باشه؟

- بعید نیست. مخ اقتصادی آرمین خیلی قویه! خیلی زیاد! دست کم نگیرش!

- من تا مطمئن نشم، نمیتونم آروم بگیرم!

- نمیدونم دلارا. منم سعیمو میکنم چیزی دست گیرم بشه بهت خبر میدم. یه چند تا دوست و رفیق دارم تو شیراز. از اونا هم میپرسم ببینم اصلاً میشناسنش یا نه!

خدا حافظی میکنیم و قطع میکنیم. چند دقیقه بعد ماشین توی حیاط بزرگ هتل متوقف میشود. پیاده میشوم و مرد کنار دستم میگوید

- تشریف ببرید شما، چمدون هاتونو میاریم!

نگاهم را به اطرافم می اندازم. با دیدن در طلایی که رویش نوشته اند ورودی قدم هایم را به همان سمت برمیدارم. هتل بزرگ و چند طبقه ی مقابلم انقدر مجلل بود که نگاه همه را به خودش خیره کند اما، در میان این هتل نگاه مردم را روی خودم و ماشینی که از آن پیاده شدم احساس میکنم. معذب هستم و حس میکنم چیزی از درون اذیتم میکند.

قدم هایم را تندتر میکنم. باید به آرمین بگویم ماشین را حداقل عوض کند. وارد سالن بزرگ ورودی هتل که میشوم، زنی خوش قد و قامت جلو می آید

- خیلی خوش اومدید خانم افخم! خوشحالم از دیدن و آشنایی با شما!

متعجب از اینکه زن مرا میشناسد چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد بالاخره میتونم جوابش را بدهم.

- جناب افخم جز سهامدار های بزرگ این هتل هستند و این هتل رو در روز های بسیار بدش سر پا نگه داشتند. لطفا از این سمت تشریف بیارید.

همزمان که کنارش راه میرفتیم، خودش را مدیر داخلی هتل معرفی میکند. از آرمین انقدر تعریف میکند که دیگر رسماً شاخ های روی سرم را حس میکنم. هر ثانیه که بیشتر میگذرد، توی ذهنم این سوال قوی تر میشود که این مرد دقیقاً کیست؟

part66#

سوار آسانسور تمام شیشه ای هتل میشویم. هر چه به طبقات بالاتر میرویم منظره ی پیش رویمان قدرتمند تر میشود. زن سکوت کرده و چیزی نمیگوید. با متوقف شدن آسانسور در آخرین طبقه هتل، از من میخواهد که جلوتر بروم. بیرون که می آیم دقیقاً کنارم می ایستد. نگاهم را به انتهای سالن و جایی که چمدان هایمان ردیف و منظم کنار یکی از در ها چیده شده اند میدوزم. زودتر از ما رسیده بودند!

زن که خودش را اعلایی معرفی کرده بود. میگوید

- اینجا یکی از بهترین و نامبروان ترین اتاق های این هتل هستند. پنت هاوس این هتل رو اختصاص دادیم به این هتل. جز مهمان های ویژه کس دیگه ای به اتاق نمی آد. و الان مهمان ویژمون شما هستید! جناب افخم فرمودند که بهترین هارو توی این هتل براتون فراهم کنیم امیدوارم تلاش هامون در راستای حرف ایشون، موفقیت آمیز باشه.

به در انتهای سالن که میرسیم. کارتی از جیبش بیرون میکشد. کارت را توی خشاب در فرو میکند و در با صدای تیک آرامی باز میشود.

- این هم اتاق شما. باز هم هر نیازی داشتید کافیه با تلفن اتاقتون شماره صد و هفتاد و پنج رو بزنید و با من در ارتباط باشید.

نگاهی به اطرافم می اندازم و سکوت طولانی مدتم را میشکنم

- خیلی ممنونم ازتون.

زن با لبخندی کوتاه راه آمده اش را باز میگردد و وقتی که دوباره سوار کابین آسانسور میشود، در اتاق را به آرامی هل میدهم و وارد میشوم. اول یک به یک چمدان ها را وارد اتاق میکنم و بعد در را ميبندم. راهروی کوتاه را طی میکنم.

واقعا به قول اعلائی نامبر وان بود. در همان ابتدای اتاق، یک دست مبل راحتی چیده شده بود. کف اتاق تماما با موکت نرمی پوشیده شده بود. وسط اتاق میز غذاخوری قرار داشت و کمی آن طرف تر، تخت دو نفره ی که دارای چهار ستون بود و با پرده ی توری نازکی پوشیده شده بود.

part67#

کیفم را روی صندلی کوچک کنار اتاق قرار میدهم. از کمدی که کنار صندلی قرار دارد، میشود حدس زد که اینجا مختص به کفش هاست. کفش هایم را از پایم در می آورم و آنها را سر جایش قرار میدهم.

اتاق کوچکی انتهای اتاق دیده میشد. قدم هایم را به سمت اتاق برمیدارم. یک اتاقک کوچک مختص لباس ها. دقیقا شبیه اتاق آرمین. ابرو بالا می اندازم و روی تخت مینشینم. همه چیز به قول پروا لاکچری بود. کتاب هایی که کنار تخت و روی میز عسلی بود توجهم را جلب میکند. مانتویم را از تنم در می آورم و یکی از کتاب ها را برمیدارم.

نام کتاب "خانم دالای" بود. کتاب را ورق میزنم و مشغول خواندنش میشوم. انقدر غرق در کتاب میشوم که حس میکنم روحم همراه با زن اصلی رمان به لندن پرواز کرده و تک تک خیابان های آنجا را از نظرم میگذرانم.

صدای زنگ موبایلم، باعث میشود گردن راست کنم. درد بدی را پشت گردنم احساس میکنم. کف دستم را روی گردنم میگذارم نگاهم را به پنجره میدوزم که هوا رو به تاریکی میرود. هینی میگویم. انقدر مشغول کتاب خواندن بودم که زمان از دستم در رفته بود. چهار دست و پا از تخت پایین می آیم و به سمت گوشی موبایلم میروم. با دیدن نام آرمین، سریع تلفن را برمیدارم. به محض جواب دادن صدایش پخش میشود

- نه به نگران بودنت نه به این همه مدتی که نه پیامی دادی نه چیزی! کجایی مادمازل؟

لبخندی میزنم

- ببخشید داشتم کتاب میخوندم. ساعت از دستم در رفت. توی هتلم! تو کجایی؟

- کتاب؟ هتل؟ ول کن دلی. از اون غار تنهاییت بیا بیرون. تا نیم ساعت آماده شو بیا تو لابی منتظرتم. بریم بیرون.

راستش اصلا حوصله بیرون رفتن را نداشتم. بیشتر ترغیب داشتم یک جا ساکت و تنها بمانیم

- میشه امشب نریم؟

- چرا چیشده؟

- چیزی نشده اما امشب لطفا نه! میخوام یکم تنها باشیم!

part68#

چند ثانیه مکث میکند و سپس میگوید

- باشه. هر طور که بخوای. چیزی لازم نداری؟

- نه مرسی.

خدا حافظی میکند و تلفن را قطع میکند. گوشی را سر جایش برمیگردانم. اتاق را جمع و جور میکنم و چمدان ها را به اتاق لباس ها میبرم. وارد آشپزخانه میشوم. چایساز روی کابینت را پر از آب میکنم و خودم هم به حمام میروم. لباس هایم را عوض میکنم و بیرون می آیم. کابینت ها را که باز میکنم، با بسته ی قهوه ی فوری مواجه میشوم. دو فنجان که آماده میکنم. صدای زنگ در به گوشم میرسد.

فنجان ها را روی میز وسط اتاق میگذارم و به سمت در میروم. از چشمی نگاه میکنم. آرمین است. در را باز میکنم. آرمین با دیدن ابرویی بالا می اندازد

- چه خوشگل!

لباسم، لباس راحتی بود که طرح خرگوش برجسته ای رویش نقش بسته بود. گوش هایش هم آویزان بود و جذابیتش را بیشتر کرده بود. لای همان لباس هایی که خودش خریده بود پیدا کرده بودم.

وارد اتاق میشود

- اینجا چی دیدی نخواستی بریم بیرون؟

در را میبندم و میگویم

- هیچی. فازشو نداشتم.

به سمت میچرخد

- فاز؟

دستش را بالا می آورد و نوک انگشت اشاره اش را آرام روی نوک دماغ
میزند

- نگفتم این شکلی حرف زن؟

خوشش نمی آمد از این کلمات استفاده کنم.

- حالشو نداشتم.

part69#

- ببین دلی. دیشب هم بهت گفتم. هر چیزی که لازمه بدونی خودم بهت میگم.
باقی مسائل مهم نیست و من هم دلم نمیخواه که بهت بگم! خودتو چرا درگیر
این مسئله کردی؟

- من فقط کنجکاوم...

بلند میشود و من حرفم را قطع میکنم. دو قدم برمیدارد و دقیقاً پشت سرم می ایستد. خم میشود. دست هایش را از کنارم رد میکند و روی میز میگذارد

- تو درگیر این باش که چه جوری زندگیمون رو آروم کنی. درگیر ترسی باش که از من داری. کنجکاوی هاتو خرج این زندگی کن تا زودتر حالش خوب شه دلی. میدونی که من ایوب نیستم. صبرمم نامحدود نیست.

تهدید بود یا هشدار، در هر حالت ترسی را به بدنم القا کرد که لرز کل وجودم را برداشت. لب هایش را کاملاً نزدیک گوشم آورد

- دقیقاً کنجکاویت رو خرج همین لرزی که داری بکن دلی!

بازویم را میگیرد و بلندم میکند. مرا مقابل پنجره میکشاند و خودش پشت سرم می ایستد

- این شهر رو نگاه کن. دقیق! توی این شهر و شهرای دیگه کمتر مردی پیدا میشه برای طبیعی ترین و ساده ترین نیازش صبر کنه. حتی میشه گفت پیدا نمیشه. من آدم صبوریم دلی، صبر کردم هم به خاطر تو هم به خاطر خودم. صبر کردم تا خودت هم به این نتیجه برسی که بتونی یه کاری کنی. اما وقتی ببینم هیچ کاری نمیکنی و برعکس، فکرتو درگیر مسائل دیگه میکنی، من هم صبرم تموم میشه.

نفس عمیقی میکشم تا بتوانم ترس و انقباضات بدنم را جمع و جور کنم. بی حال مینالم

- منظوری نداشتم. من فقط...

- هیس! توضیح نمیخوام!

عقب میرود. دستم را به شیشه تکیه میزنم و تنم را میچرخانم تا ببینمش. روی تخت نشسته و نگاهش را به زمین زیر پاهایمان دوخته.

- من تمام تلاشمو میکنم، نسبت به تو و این زندگی هم بی توجه نیستم. منو آدم نفهم و کم شعوری ندون که درکت نمیکنه.

سر بالا می آورد. بغض کرده ام و اشک هایم سماجت زیادی به خرج میدهند تا بیایند و روی گونه هایم بغلتند

- من اگ.. اگه نمیخواستم این زندگی...

بلند می شود و دوباره نزدیکم میشود. دو طرف صورتم را میان دستانش میگیرد

- هیس! ناراحت نکن خودتو.

به چشم هایم نگاه میکند

- یه قطره بیاد پایین من با تو دلی!

part70#

انگشت های شصتش را روی چشمانم میکشد و اشک هایم را پاک میکند.
صورتش را خم میکند و دو چشمم را میبوسد. بوسه هایش ریزش را تا کنار
لبم ادامه میدهد و در آخر میگوید

- اگه من درصدی احساس میکردم تو مایل نیستی به این زندگی، صبر خرجت
نمیکردم که زورکی پا بند این زندگی میکردمت.

حتی حین دلداری دادن هم زورگو بود.

مینالم

- کاش یکم دلرحم باشی!

آرام میخندد. سرش را لای گردنم فرو میبرد. ناخودآگاه دستم کمرش را چنگ
میزند

- دل رحمی توی گروه خونی من نیست، اما به تو میرسم عجیب غریب
آروم. الانم دلم میخواست روی این تخت تا خود صبح با این ویو، جفتمونم
آروم میکردم اما خب...

عقب میکشد. رگه های سرخ توی چشم هایش ادیتم میکند.

- برم حموم. بگو شام بیارن.

یک قدم به عقب که میرود میگویم

- نه...

متعجب نگاهم میکند.

- چرا؟

چیزی نمیگویم. یعنی نمیدانم چطور از او بخواهم.

- دلی! حواست هست داری چیکار میکنی؟

- زجر میکشم وقتی مجبوری عقب میکشی.

- تا خود صبح حوصلت سر نمیره بوست کنم؟

- نه!

شجاع شده بودم!

- حوصلت سر نمیره بغلت کنم؟

- نه!

- اذیت نمیشی دست هام انقدر روی تنت بالا پایین شن که جفتمونم سیر بشیم؟

- نه!

- دلی...

همزمان با صدا زدنش خم میشود و مرا بلند میکند و روی تخت میگذارد.

- میشه ازت بخوام پیراهنم رو تو در بیاری؟

part71#

خیره میمانم به دکمه ی سفید پیراهنش و لحن مظلومش بارها در سرم میپیچد و مثل پتکی درست در وسط سرم فرود می آید. روی تخت زانو میزنم و نگاه به صورتش نمی اندازم. پلک میبندم و با خودم تکرار میکنم " تو میتونی دلی! کار خاصی نیست! فقط قراره پیراهنشو از تنش در بیاری"

همزمان که با خودم حرف میزنم اجزای بدنم را به کار می اندازم. مثلاً چشم هایم را باز میکنم و دست هایم را از دو سمت بدنم بالا می آورم و آرام آرام به سمت بالا تته اش میبرم. " آفرین دلی. الان از پایین شروع میکنی و تک تک دکمه هاشو باز میکنی" اولین دکمه را که لمس میکنم، بدنم همزمان هم داغ می شود و هم بلافاصله یخ میزند!

هر چقدر بیشتر بالا میروم صدای نفس هایش بلند تر میشود و شدت جابجایی قفسه سینه اش بیشتر می شود. به دکمه ی بین جناغ سینه اش که میرسم. انگشت هایش دور مچ دستم حلقه میشود.

بالا میکشدم. سر بالا میگیرم و نگاه سرخش به چشم هایم گره میخورد.. لای لب هایش باز است و انگار برای نفس کشیدن از آن کمک میگیرد. صورتش را نزدیک تر می آید. نفس های داغش پوست صورتم را اذیت میکند.

- سیگارمو بیار! تو جیب شلوارمه!

دست آزادم را کنار بدنش میبرم و دست توی جیبش میکنم. با حس پاکت سیگار آن را از جیبش بیرون میکشم.

- یه نخ بیار بیرون!

یک نخ بیرون میکشم

- بذارش لای لب هات!

متعجب از حرفی که زده چند ثانیه نگاهش میکنم که میگوید

- یالا!

سیگار را میان لب هایم میگذارم. بلند نیستم چه کنم و توی دلم خواهش میکنم که از من نخواهد روشنش کنم. اما خواهش دلم، همان توی دلم میماند

- روشنش کن! فندک تو همون جیبمه!

میگویم

- بلد نیستم!

- یادت میدم. بدو!

منتظرم نمی‌ماند. خودش دست توی جیبش میکند و فندق مشکی رنگش را بیرون میکشد. فندق را روشن میکند و نزدیک سیگار می آورد

- زبونتو ببر عقب بذارش جلو گлот، پک بزن بده بیرون. نذار بره تو گлот!

فندق را نزدیک تر می آورد. نگاهم توی تاریک روشنی اتاق روی انتهای دیگر سیگار مینشیند. دود آرامی بیرون می آید و بعد آن دستور او

- پک بزن.

زبانم را عقب میبرم. پک میزنم و حس میکنم دهنم تلخ و داغ شد، میخواهم با دست دیگرم سیگار را بردارم دودش را بیرون بردارم که اگ زودتر اینکار را میکند. سیگار را برمیدارد و فرصت نمی‌دهد دود سیگار را از دهانم بیرون بدهم. لب‌هایم را میگیرد و لای آن را باز میکند و کل دود سیگار را به کامش میگیرد. چند ثانیه توی همان حالت میماند و من مات و خشک زده. با همان پلک‌های بسته میمانم.

part72#

- دیدی چه خوب بود؟

کنار لب‌هایم زمزمه میکند. نفس‌هایش بوی چوب و سوختگی می‌دهند. آرام لای پلک‌هایم را باز میکنم. یک زانویش را روی تخت میگذارد. تنش را جلوتر میکشد. دست‌هایش لای موهایم فرو میرود. زانویش را بغل می‌آورد. بالا تته‌اش را به تنم میچسباند. بدنم منقبض میشود

- منم که با نداریم همه غم هاتو میخرم بحثی که اصلا نداریم.... هوم؟

نمی‌دانم منظورش چیست و چه میگوید. ضربه ی آرام به من میزند و من خیلی راحت روی تخت فرو می آیم. روی تنم خیمه میزند

- بوی توت فرنگی میدی.

دماغش را میان ترقوه ام میگذارد و عمیق نفس میکشد

- بوی زندگی میدی!

کوتاه میبوسد

- بوی عشق میدی!

دهان باز میکنم تا صدایش بزنم که امان نمیدهد.

- هیش! نترس! فقط میخوام یکم توت فرنگی بخورم همین!

سرخ شدن صورتم را حس میکنم. قهقهه ی میزند و با لذت نگاهم میکند

- سرخ میشی؟ دلبری میکنی؟

نمیدانم چه میکند

- جان! سهوی بود یا عمدی؟ میخوای دیونه ام کنی؟

از قصد لغت میدهد. آزار دادنم را دوست دارد. اما من هم از این آزار دیدن بدم نمی آید! یک دلم میخواهد ادامه دهد و توجهی به من نکند و دل دیگرم میترسد و چون جنینی در خودش جمع میشود.

- آرمین!

- جان دل آرمین؟

- بسه!

part73#

میگوید و بلند میشود. تا حالا تجربه نکرده بودم. فقط بوسه هایش بود و دست های نوازشش گرش اما حالا حس های دیگری تجربه میکردم. حس سقوط از بلندای یک ساختمان و بدن کوفته ام و اوایی که کنارم با تفریح نشسته و بدن مچاله شده ام در زیر ملحفه چشم دوخته.

- آرومی؟

آرام؟ آرام تر از هر روز و ساعت دیگری بودم. سری تکان میدهم. کنارم دراز میکشد و دست های را خم کرده و زیر سرش قرار میدهد

- تجربشو نداشتی! باید تجربه میکردی!

به چه قیمتی؟ به قیمت مردی که دیدم به سختی عقب کشید و ادامه نداد؟ همه چیز به نفع من بود و او هر بار تشنه تر میشد.

- تجربه ی من عذاب کشیدن توه!

- اوم! حرف فلسفی خوشگلی بود! به تو چه عذاب کشیدن منه؟ دوست دارم عذاب بکشم!

مات نگاهش میکنم. تنش را به سمت میچرخاند و نگاهم میکند

- والا! تو هر چی که دخالت نمیکنند! سرتو بنداز پایین هر چی من گفتم چشم! اصلا هر شب بساطمون اینه حرفی باشه؟

با دیدن نگاه مات مانده و ترسیده ام، بلند میخندد

- خب حالا، جمع کن خودتو! داری غش میکنی. شام چی میخوری؟

بحث را سریع عوض میکند. بزاز دهانم را قورت میدهم. لرزش پاهایم طوری زیاد است که حتی نای تکان خوردن هم ندارم.

- نمیدونم!

- خودم سفارش میدم.

ملحفه را از رویش کنار میزند و بی توجه به عریان بودنش بلند میشود و به سمت تلفن میرود و سفارش شام را میدهد. گوشی را سر جای خودش برمیگرداند.

- میرم حمام توت فرنگی!

به سمت حمام میرود، در آستانه ی در سرویس می ایستد

- دختر توت فرنگی! خوبه ها بهت میاد...

چشمکی میزند و وارد حمام میشود. به قول پروا، شاید من خوشبخت ترین دختر روی زمینم!

part74#

به پیتزای روی میز خیره میمانم! تا حالا ندیده بودم پیتزا بخورد. یا غذای خانگی میخورد یا انواع کباب ها را تست میکرد. حالا با دیدن پیتزای بزرگ وسط میز که تکه های قارچ و زیتون روی آن خودنمایی میکنند، کاملاً متعجب شده ام. او هم مثل من دو دستش را روی میز در هم تنیده و خیره به پیتزا مانده است.

وقتی حمام رفت از فرصت استفاده کرده و لباس هایم را پوشیده بودم. گوش
آویزان خرگوشم را میان انگشتم میپیچم و میگویم

- دوست نداری؟

شانه بالا می اندازد

- پیتزا سبزیجات نه!

- پس چرا سفارش دادی؟

- من گفتم یکی از بهترین پیتزاهاتونو بیارین تا تنوع بدم! از کجا میدونستم
قراره برینن تو تنوع من! سبزیجات اخه! گوسفند رو کامل میخورم سیر
نمیشم با سبزی چیم رو سیر کنم؟

آرام میخندم که پیتزا را به سمت من میکشد

- تو بخور نمیخوام!

- خب نمیشه که. میخوای گشنه بمونی؟

نگاهی به ساعت که از ده گذشته است می اندازد

- آشپزخانه ی هتل که الان تعطیله!

نگاهش را به من می اندازد

- بریم بیرون جیگر بزنیم؟ اینم بنداز سطل اشغال!

- حیفه بره اشغالی، میذارم یخچال بعدا میخورم.

بلند میشوم که میگوید

- من میرم پایین. جلو در هتل منتظرتم باشه؟

شلوار اسلشی پوشیده بود و گرمکن ستش را هم تن زده بود. از چمدانش هم کفش های کتانی نایکش را هم برمیدارد، تیپش کاملاً مناسب بیرون رفتن بود. سری تکان میدهم که بعد از پوشیدن کفش هایش اتاق را ترک میکند.

هنوز حال چند لحظه پیش را نتوانستم فراموش کنم و جایی در مغزم زنگ میزند.

part75#

لرزش پاهایم هنوز کامل از بین نرفته و ضعف شدیدی را احساس میکنم. بوی پیتزا هم زیر دماغم زده و بشدت تحریکم کرده یک تکه از آن را بخورم.

اما میدانم که اگر لب به پیتزا بزنم نمیتوانم آن بیرون با او غذا بخورم و انوقت حسابی شاکی میشود.

یکی از بارانی هارا که آورده بودم تن میزنم. بارانی سر رنگی که از بالا خطی مشکی بود و بعد وسطش سفید و بعد تا پایین طوسی رنگ بود. کتانی های سفید و شال طوسی اش را هم تن میزنم. همه چیز را که ست خریده بود کار را برایم راحت تر کرده بود. گوشی ام را هم بر میدارم و نگاهی به صفحه اش می اندازم. هیچ پیامی ندارم جز هشدار ی که خبر از شارژ کم گوشی ام را می داد.

پنج درصد بیشتر شارژ نداشتم. گوشی را توی کیفم سر میدهم و بعد از برداشتن کارت اتاق، از اتاق خارج میشوم. با شتاب گام برمیدارم تا زودتر به او برسم. به آسانسور که میرسم آسانسور پنج طبقه پایین تر است. دکمه را فشار میدهم و خودم مشغول بازی با حلقه ی روی کیف میکنم.

- ببخشید خانم!

با صدای مردی به خودم می آیم. ناخودآگاه گامی عقب میروم و سر بالا میگیرم. با دیدن مرد قد بلند و چهار شانه ی از کابین بیرون آمده و منتظر من است تا کاملاً کنار بروم.

چشم هایش یخ بسته است انگار.

- ببخشید.

کاملاً عقب میروم و او با گام های بلند خودش را به اتاق کناری اتاق ما می‌رساند. سریع سوار کابین می‌شوم. انگاری اعصاب نداشت.

به پایین هتل که می‌روم. آرمین را کنار ماشینش می‌بینم. قدم هایم را تندتر برمی‌دارم و وقتی کنارش می‌روم مشغول تلفن همراهش بود.

□ ° " دیوانه و سرگشته " محیا نگهبان ° :

part76#

- بریم!

با صدایم سر از گوشی بلند میکند.

- باشه؟

در ماشین را باز میکند و اول من سوار می‌شم و بعد خودش به دنبالم سوار می‌شود. همچنان توی گوشی اش سخت مشغول است.

- چیزی شده؟

سری تکان می‌دهد و گوشی را به سمت می‌گیرد. با دیدن عکسش در یکی از پیج های معروف خبری ابرو بالا می‌اندازم

- عکس تو اینجا چیکار میکنه؟

لبخندی میزند

- اتفاقا دقیقا همونجایی هست که من میخوام!

گنگ نگاهش میکنم که میگوید

- اوم! شوهرت رفت سر تیتزر روزنامه!

یک علامت سوال به علامت های دیگر توی مغزم اضافه میشود. این مرد که بود که عکسش را بر روی روزنامه میزدند و تیتزر مرد پول را درشت زیر عکسش مینوشتند.

- حالا چرا مرد پول؟

- چون پول مال منه! بعد مال بقیه!

نمیفهمم چه میگوید که ادامه میدهد

- من بدم پول درارم! از خیلی جاها خیلی چیزا! میخوای به تو هم یاد بدم؟ پول درآوردن راحت. عین شطرنج بازی کردنه فقط باید بدونی کدوم مهره جاش کجای صفحه ی شطرنج!

- سر از این چیزا در نمیارم!

به صندلی تکیه میزند

- بهتر! خوشنویسی خوبه. کلا هنر خوبه! نقاشی هم بلدی؟

- یکم!

- نقاشی منو بکش! بزnm سر در اتاقم چطوره؟

به نظرم حرفش شوخی بیش نبود

- نه تا این حد. در حد یه گل و بلبل کنار خطاطی هام.

- اوم! خیلی خوبه همینم. گل و بلبلm دوست دارم.

part77#

با لبخندی کوتاه سر میچرخانم و نگاهم را معطوف خیابان شلوغ میکنم. کنار دست ماشین ما، ماشین دیگری بود که کودکی از پنجره ی سمت شاگرد، سر بیرون آورده و دست های کوچکش را تکیه گاه کرده بود و به دقت همه جا را از نظر میگذراند. دو سه سالی بیشتر نداشت. از موهای خرگوشی بسته شده اش با آن کش موهای گیلای اش مشخص بود که دختر است. پنجره را پایین میدهم تا دقیق تر ببینمش. عاشق بچه های دختر بودم! دلیل خاصی

نداشت، شاید چون خودم و اطرافیانم به دختر آنگونه که باید ارزش قائل نشده بودند، این ذهنیت در من به وجود آمده بود که من دختر بچه ها را دوست داشته باشم.

شیشه که کامل پایین میرود، نگاهش از اطرافش کنده میشود و روی صورت من مینشیند. چند ثانیه با دقت نگاه میکند و من هم با دقت بیشتری او را زیر نظر میگیرم. مادرش سخت مشغول صحبت کردن با راننده که شاید همسرش بود، بود اما دستش را روی کمر دخترکش گذاشته بود تا تکیه گاهش باشد.

تکیه گاهی که من همیشه کم داشتم. مادری که بیاید دست روی موهایم بکشد و بودنش را یادآوری کند. تا بود، همیشه پشت قد و قامت بلند حاج بابایم قایم شده بود و هر چه گفته بود چشم گفته بود. سالها او را از رفتن به خانه ی پدرش منع کرده بود و مادرم هیچ نگفته بود، سالها او را از سرخاب سفیدآب منع کرده بود و مادرم چشم گفته بود، سالها چرخ خیاطی اش با آن پارچه های گلدار قشنگش کنار اتاق خاک خورده بود و مادرم چشم گفته بود، مادرم منع شده بود و این منع شدن جزئی از زندگی او شده بود. جزئی که سخت دلش میخواست به دخترانش نیز یاد دهد و این میان من، به عنوان دختر سومش سرکشی کرده بودم، رانده شده بودم و جایم شده بود ته انباری و خرد شام و ناهاری که نخورده باز میگرداندم. من سرکشی کرده بودم و روزی که حاج بابا من را به ته انباری تبعید کرده بود، به دختران دیگر و یتیمان عمویم قول داده بودم که آن ها را از منع شدن و زور دور خواهم کرد. به شهر قصه ها خواهم برد و آنجا بال هایشان را باز خواهم کرد.

وقتی به خودم می آیم که کودک با لبخندی گشاد به صورتم نگاه میکند. ناخواسته لب هایم طرح لبخندی میگیرد. کودک در خودش جمع میشود و با همان لبخندش خودش را در آغوش مادرش می اندازد. ماشین کمی جلوتر میرود و او از دید من محو میشود.

- خوشگل بود!

part78#

با صدای آرمین میچرخم و نگاهش میکنم.

- آره خیلی!

اخم ریزی میکند. کمی نزدیکم می آید که متعجب نگاهش میکنم. دست بالا می آورد و انگشت شصتش را زیر چشمم میکشد.

- گریه کردی؟

زیر چشمم کی تر شده بود؟ بی هوا توی خیالاتم گریه کرده بودم؟

- یعنی انقدر بچه دوست داری؟

تیز نگاهش میکنم. فکرش کجا رفته بود!

- نه!

سخت میگویم اما او بشدت کنجکاو است تا علت گریه هایم را بداند

- پس چته؟ چرا گریه میکنی دختر؟ چیزی ناراحت کرد؟ برگردیم هتل؟ چی؟

- نه. یاد قدیما افتادم!

ابرو بالا می اندازد

- او! یه جور میگی قدیما، یکی بشنوه انگار صد سالتِه! بگو بابا نیم وجبی!
از زر زر متنفرم!

ناخواسته لبخندی میزنم.

- ما دوازده تا بچه بودیم، با شش تا یتیمی عموم! رو هم میشدیم نوزده نفر.
یازده تا پسر و هشت تا دختر! پنجتاشون خواهرام بودند و سه تاشون
دخترای عموم بودند. من سومین دختر بودم. دو تای دیگه تو پونزده سالگی
ازدواج کرده بودند. نوبت من بود. منی که هجده سالم بود و چون ازدواج
نکرده بودم تو شهرمون میگفتن دختر ترشیده! فکر کن به دختر هجده ساله!
مامانم شدید مطیع بابام بود و بابام یه مرد زورگوی مستبد! از اونا که تکیه
میزد به پشتیش و اگه امر میکرد باید وسط چله ی تابستون برف می اومد!
من تو کتم نرفت! گفتم چرا؟ اگه قرار بود بقیه برام تعیین تکلیف کنند چرا خدا
بههم عقل داد؟ اگه قرار بود همه بگن سیاهه و من قبول کنم چرا درک و فهم
داده بهم؟ قبول نکردم زدم زیر کاسه کوزشون، پسر خالمو قبول نکردم. تا
اینکه حاج بابام یه روز عصبی شد و گفت گم شم برم تو انباری اون ته کنار
دبه های سیر ترشی مامان که لیاقت خونه ی خوب رو ندارم! من رفتم ته
انباری، خط نوشتم انقد نوشتم تا دیدم که نه، خطم شبیه اون خط های قشنگ

توی تلویزیون ها شده. پروا رها تر بود. باباش معلم بود و خاله ی من رو هم بیدار کرده بود. به پروا گفتم و پروا نقشه چید و هر هفته سه روز منو با یه بهونه ی میپیچوند و میبرد پیش یه استاد خطاط که تدریس نمیکرد، ولی چون دوست باباش بود قبول کرد. چندماه دیگش گفت برم توی یکی از اتاق هاش به بچه ها خط یاد بدم. میدونی، من بخاطر اون کار پونزده تا ضربه کمر بند خوردم، دندونم شکست و استخون دنده ام ترک برداشت! اون شب قسم خوردم خودم و بقیه رو از اون زور نجات میدم.

part79#

به خودم که می آیم، گریه هایم شدت گرفته بود و او جعبه ی دستمال کاغذی را سمتم گرفته بود. از خانواده ام خیلی زیاد نمیدانست و حاج بابایم را همان یکبار قبل از عقد دیده بود و تمام. هیچکس دیگری را ندیده بود و هیچوقت هم سوالی نپرسیده بود.

- نجاتشون دادی؟

پری دستمال برمیدارم و اشک چشم هایم را میگیرم. یکسال از آمدن من به تهران می گذشت و من هیچ کاری نکرده بودم!

- نه!

- قول بیخود دادی؟

نگاهش میکنم. انتظار این واکنش را از او نداشتم! نگاهم را که میبیند
میگوید

- دلداریت نمیدم چون ضعیف عمل کردی!

تعجبم دو چندان میشود و او ادامه میدهد

- دهن باید سرویس میکردی دختر، نه که بشینی آب غوره بگیری. کی
میخواهی اونارو نجات بدی. وقتی شوهرشون داد به یکی مثل خودش؟

حاج بابایم را میگفت. دستمال را میان مشتم جمع میکنم.

- چیکار کنم؟ من خودم هنوز اینجا...

حرفم را قطع میکند.

- تو جات خوب و محکمه! برگردیم تهرانم محکم تر میشه، دلی! من صد بار
گفتم که پشتتم. برو جلو، رو هر کاری دلت میخواد دست بذار و برو جلو،
صخره ها رو جر بده، کوه رو سرنگون کن من هستم. رفتی جلو؟

بوی جگر توی ماشین پیچ میخورد و با متوقف شدن اتومبیل، هر دویمان به
سمت پنجره نگاه جابجا میکنیم.

- رسیدیم! بریم شام. بقیشو بهت میگم.

زودتر پیاده میشود، پشت سرش میروم. مردی مسن بود با منقل بزرگش و فولوکس نارنجی رنگش که پشت آن پر از یخچال و نوشابه و سیخ های متعدد بود، با پیاده شدن ما، نگاه ریز میکند و چند ثانیه بعد ناباور نام آرمین را صدا میزند.

آرمین را از کجا میشناخت!

part80#

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش علی اقا بود یک سینی جگر روی میز میگذارد و دو بطری نوشابه هم کنارشان و میروود پای منقلش. تکه ی تنام برمیدارد و یکی از سیخ های جگر را داخلش قرار میدهد و آن را به سمت میگیرد

- بخور!

با تشکری نان را از او میگیرم. خودش لقمه ی پرچرب تری آماده میکند و گاز محکمی به آن میزند. همیشه طوری غذا میخورد که ناخواسته اشتهایت باز میشد.

لقمه اش را تا نصف میخورد و من هم سعی میکنم همراه او پیش بروم. بطری نوشابه اش را باز میکند و همزمان میگوید

- خب، بگو ببینم. رفتی جلو یا نه؟

دوباره غم جانم را فرا میگیرد. سر بالا میگیرم و نگاهم را به آسمان صاف پاییزی میدوزم. ماه وسط آسمان دلبری میکند.

- نه!

- پس قوت چی میشه؟ شاید یکی از اونا منتظرته!

نگاهش میکنم. راست میگفت. شاید این یکسال چشم به راهم بودند.

- اونارو از اون شهر بیرون کشیدن یه دلیل بزرگ میخواد.

- مگه نمیگی از تو کوچیکترن؟ خب یا وقت دبیرستانشونه یا هم که دانشگاه. چه بهانه ای بهتر از این؟ مامانم از باباش یه خونه داره، اونجارو واسشون آماده میکنیم. هوم؟ نظرت؟

ناباور نگاهش میکنم و باورم نمیشود این همان مردیست که وقتی عصبی میشد زمین و زمان را خونی میکرد. حالا این چنین نشسته و برای دخترانی که تا حالا حتی آن ها را هم ندیده برنامه ریزی میکند.

- جور کنم برات؟

گیج و مات میگویم

- چه جوری اخه؟

- برگشتیم تهران! با خودم میریم شهرستانتون. اونجا خودم میرم حرف میزنم. درسته بابات از منم خوشش نمی آد. اما خب، منم زبون آدم هارو خوب بلدم. میارمیشون تهران. هم اینجا با خودتون، همم به قولت عمل میکنی.

لبخندی میزنم و قدرشناسانه نگاهش میکنم. خیلی دوست دارم بدانم چرا انقدر مشتاق این کار است

- چرا دوست داری اونارو بیاریم اینجا؟ منظورم اینه که تو اونارو نمیشناسی اما خیلی سعی داری بهشون کمک کنی. لقمه اش را روی سینی میگذارد. پری دستمال کاغذی برمیدارد و دور لب هایش را تمیز میکند.

part81#

- چون درکشون میکنم!

متعجب نگاهش میکنم که ادامه میده.

- داستان تو برام دور و ناآشنا نیست. خاتون خودش جز اون دسته دختر هایی بود که اون زمان سرکشی کرده بود. میگفت مکتب خونشون سه تا پله میخورد میرفت بالا. زیر پله ها خالی بود و صدای معلم همیشه بیرون می اومد. میرفت میشت زیر پله ها تا صدای معلم رو بشنوه. خاتون همین دست و پا شکسته خوندن و نوشتن رو هم از همون زیر پله و نگاه های یواشکیش از پنجره یاد گرفته.

خاتون تا حالا حرفی در این مورد به من نزده بود. مشتاق نگاهش میکنم که ادامه میدهد

- دوازده سالش که شده بود، با آقا جونم که ازدواج کرده بود. آقا جونم اجازه داده بود درس بخونه! عجیب غریب بود اون زمان همچین مردی ولی خب، آقا جون من خیلی مرد خوبی بود!

- خاتون هیچی نگفته بود!

- توی اون عمارت انقدر جیغ و داد میکردی که کسی فرصت میکرد خاطره بگه برات!

از شرم سر پایین می اندازم.

- بخور بچه! غذا تو بخور! سرد شدن!

باقی لقمه را میخورم و او به زور جگر های باقی مانده را توی بشقابم خالی میکند. کاملاً سیر شده ام. عقب میکشم و میگویم

- من دیگه نمیخورم!

با خنده پنج شش تا جگر مانده را توی دهانش میگذارد و بلند میشود. قورتشان که میدهد میگوید

- این پایین یه جایی هست چایی میفروشن. بیا بریم اونجا.

چیزی نمیگویم. از علی اقا تشکر میکنیم و کنار هم قدم هایمان را برمیداریم. زمین سطح و همواری بود. خارج از شهر بود. جز عمو علی بساط بلالی هم دیده میشد و کمی آن ورتر، دکه ی کوچک که سماور بزرگش از اینجا هم دیده میشد. صدای فندکش که می آید سر به سمتش میچرخانم.

سیگار را میان لب هایش گذاشته و سیگارش را روشن میکند

- روزی چند تا نخ سیگار میکشی؟

فندک را توی جیب شلوارش میگذارد

- بستگی داره! به حال و روزم، به تو!

متعجب ابرو بالا می اندازم

- به من؟

- آره. اینکه چقدر برینی تو اعصابم! بیشتر میرینی بیشتر میکشم. اما امروز دختر خوبی بودی، کمتر کشیدم. از خود صبح تا الان 3 نخ! یکیشم که از شما چشیدیم!

part82#

با یادآوری چند ساعت پیش تنم گر میگیرد. لبم را گاز میگیرم که بلند میخندد و سه مردی که گوشه ی خیابان سخت مشغول بلال خوردن بودند نگاهمان میکنند. سر میچرخانم و به سمت دیگر خیابان نگاه میکنم.

- خب حالا! بد گذشت بهت؟

به دکه که میرسیم ادامه نمیدهد. دو لیوان چایی میگیرد و یکی از لیوان ها را به دست من میدهد. لیوان کاغذی با طرح پرتقال حلقه شده را میان دستانم میگیرم. روی نیمکت کنار دکه مینشینیم. لیوان را روی نیمکت و فضای خالی بینمان قرار میدهد و میگوید

- یه لحظه پاشو دلی.

متعجب نگاهش میکنم که لیوان را از دستم میگیرد

- گفتم پاشو!

لیوان را کنار لیوان خودش قرار میدهد. بلند میشوم که میگوید

- دو سه قدم برو جلو دوباره برگرده.

کاری که خواسته را میکنم و میگویم

- چیشده؟

لبخندی میزند

- دقت کردی تازگیا راه رفتنت شبیه راه رفتن من شده؟

ابرو بالا می اندازم! چه میگفت! تا این حد دقت به خرج داده بود؟

- واقعا؟

سری تکان میدهد

- آره. دقیقا شبیه من قدم هاتو برمیداری!

ناخواسته سر خم میکنم و نگاهی به خودم می اندازم. شکل قرار گرفتن دست هایم دقیقا همان بود! مثل او با فاصله از بدنم نگه داشته بودم و حتی پاهایم را هم با فاصله ی کمی از هم نگه داشته بودم. منی که قبلا کاملا پاهایم را جفت میکردم و دست هایم را به بدنم میچسباندم.

دوباره نگاهش میکنم. توی تاریکی اطرافمان که به لطف دو لامپ دکه کمی روشن تر شده بود میشد ستاره های توی چشم هایش را دید. این مرد حتی از کوچکترین تشابهی هم غرق لذت میشد!

- بده؟

- نه اتفاقاً! داری میشی چفت خودم!

part83#

با تمام شدن حرفش، لیوان چایی ام را به دستم میدهد. بخار های آرامی از لیوان خارج میشود. لیوان را از دستش میگیرم و دوباره سر جایم مینشینم

- میدونی به چی فکر میکنم؟

سوال را من میپرسم و او در حالی که زیپ پلاستیک حاوی قند را باز میکند، منتظر نگاهم میکند

- به سرنوشت آدمای!

نگاهم را معطوف سمت دیگر خیابان میکنم!

- اون سه تا مرد مثلاً! الان پیش هم شادن، میگن می‌خندن ولی اگه مغزشون رو کالبد شکافی کنی، کلی از توش درد و غم بیرون میزنه. یا همین دکه چی، پشت اون سماورش کز کرده و سرشو کرده تو یه صفحه نمایشگر کوچیک که وقتی قفلشو میزنی، کل مشغله هات رو صفحه ی سیاهش نقش مبینده! دارم فکر میکنم به خودم، از ته انباری تا هواپیما شخصی! دارم فکر میکنم به تو، از فرانسه تا دختری که ته انبار چنبره زده بود! سرنوشت خیلی عجیبه!

پلاستیک قند را روی نیمکت رها میکند

- عجیب اره! ولی بد نیست!

توی چشم هایش خیره میشوم. بعد از یکسال صادقانه، میپرسم

- پشیمون نمیشی از انتخابات؟ توی این یکسال با خیلی از دوستان مواجه شدم. در مقایسه با اونا....

نمیگذارد ادامه دهم

- حق نداری خودتو با کسی مقایسه کنی دلی.

لیوان را از میانمان برمیدارد و عصبی ان را پشت نیمکت پرت میکند. نیمی از محتوای لیوان روی نیمکت میریزد، هینی میگویم و تنم را عقب میکشم که او خودش را جلو میکشد

- دقیقا روزی که انتخابت کردم، چشم بستم رو همه! بودن، رنگین، خوش بو، خوش نقش، ولی من اونا رو نمیخواستم. من یکی میخواستم یه رنگ، بوی صداقت، خوش مرام، که خدا تورو گذاشت سر رام. واسمم مهم نیست، از ته شهرستانتون اومدی یا از ناف لندن، مهم نیست گوشه ی انباری کز کرده بودی یا گوشه ی تخت سلطنت توی بالای برج! مهم خودت بودی و مغزت! مهم چشمت بودن و دلت! مهم اینا بودن!

- آدما یه روزی یه جایی از یه انتخابی پشیمون میشن...

توی همین نیم روشنی خشم را در چشم هایش خوب میبینم

- داره زر میزنی دلی!

کف دستش را محکم روی پشتی نیمکت می کوبد

- داری میرینی تو اعصابم دلی!

- باید بدونم.

- چیو؟

- که پشیمون نمیشی!

بلند قهقهه میزند. انقدر بلند که مرد دکه چی با تعجب نگاه میکند. خنده اش که تمام میشود، میگوید

- پشیمون؟! خجالت نمیکشی تو؟ زده به مخت؟ کی چی شر کرده تو مغزت که توهم زدی؟

زده بود به مخم! راست می گفت! شاید واقعا به مخم زده بود! شاید هم توهم زده بودم. بلند میشود و با همان خشمش میگوید

- پاشو! باد خورد به کله ات رودل کردی ولی من بلدم درستت کنم بچه!
پاشو!

part84#

طوری مچ دستم را میگیرد و مرا از روی نیمکت بلند میکند که حس میکنم همین الان است که همین مچ دستم هم کنده شود. انگشت هایش را محکم دور دستم حلقه کرده و بی توجه به من، گام های بلند برمیدارد. نفس نفس زنان دنبالش روانه میشوم. او راه میرود و من هم برای اینکه دستم زیادی کشیده نشود و درد نیاید، بیشتر میدوم تا راه رفتن!

- آرمین!

با صدایم که بیشتر شبیه ناله بود، می ایستد

- چیه؟

- دستم!

نگاهی به مچ دستم می اندازد و سپس دستم را رها میکند. دست به کمر میشود. سرش را عقب میبرد و نگاهش را به آسمان می اندازد

- چیکارت کنم من نمیدونم!

سرش را صاف میکند و با دست اشاره میکند تا راه بیفتم

- بیا برو دلی!

چنگی به کیفم میزنم و قدم هایم را آرام برمیدارم. سوار ماشین که میشویم
امان نمی دهد

- باید خراب میکردی شبمون رو آره؟ د اخه نفهم، من اگه قد یه پشکل هم
واسم ارزش نداشتی، میذاشتم این روال زندگیمون ادامه داشته باشه! شما
دخترا چرا انقد چیز خل بازی در میارین؟ که چی؟

نگاهش میکنم

- سوال پرسیدم ازت فقط!

انگار که آتش عصبانیتش با این حرفم بیشتر میشود

- سوال؟ تو غلط کردی با این سوال های مسخرت!

- فحش نده انقد!

- خوب میکنم، حرفی باشه؟

خشم توی چشم هایش انقدر زیاد است که چیزی نمیگویم. با داد بلندش راننده به راه می افتد و انگار که او هم ترسیده باشد، سرش را به پشتی صندلی تکیه میزند و چشم هایش را میبندد. من هم دیگر چیزی نمیگویم تا رسیدن به هتل سکوت میکنم.

سوار اسانسور هتل که میشویم خودم را در آینه اش میبینم. ناخواسته اخم کرده ام. او هم نیز همان اخم همیشگی اش را روی صورتش دارد با این تفاوت که سر پایین انداخته و نگاهش به نوک کفش هایش است.

کابین که می ایستد. بیرون میروم و پشت سرم می آید و وارد اتاق میشویم.

part85#

کیفم را همانجا روی کمد کفشی میگذارم و کفش هایم را هم در می آورم. به بهانه ی حمام هم که شده، میخواهم چند لحظه ای او را نبینم تا بتوانم خشم زیادش را هضم کنم! بی هیچ حرفی لباس هایم را برمیدارم و میشنوم که غر میزند و میگوید که مثل جوجه میمانم و هر جا آب ببینم با کله توی آن فرو میروم.

در سرویس را میبندم و شیر آب را باز میکنم. حداقل دوش های اینجا مثل دوش خانه ی او پیچیده و شبیه ماشین مکانیکی نیست! صدای شر شر آب توی حمام میپیچد. لباس هایم را در می آورم و زیر دوش میروم. نگاهی به تنم می اندازم.

به چند ساعت قبل میروم و رد سر انگشتانش را در جای جای بدنم حس میکنم. داغی کف دستش را حس میکنم و انگار همین حالا اتفاق افتاده است. خبری از سستی پاهایم نیست، خودش میگفت چون اولین بارم بوده ضعف کردم! حس خوبی وجودم را پر کرده بود. زیادی ماهر بود و مشخص بود دوران مجردی اش بیکار ننشسته است.

پلک میبندم و سعی میکنم افکارم را مرتب کنم تا علت عصبانی شدنش را بفهمم! ما یکسال است که ازدواج کرده ایم، اما هیچ شبیه زن و شوهر نیستیم. یکسال است که صبر کرده تا من بتوانم کنار بیایم و با او باشم، توی این یکسال من هیچ کاری نکرده ام، نه بر ترسم غلبه کرده ام نه کاری کرده ام که کمی نیاز هایش را برطرف کنم.

شاید ترسم بی مورد! اما من حق داشتم بترسم. منی که روز به روز وابستگی بیشتری به او پیدا میکنم، منی که روز به روز بیشتر به این زندگی علاقه مند میشوم و حالا امشب با این کارش، کار را برای من سخت تر کرده بود و امکان نداشت دیگر رد دستانش و حرکات ماهرانه اش را از یاد ببرم!

حق داشتم بترسم از فرداهایی که نمی دانم چه میشود!

حق داشتم بترسم!

شامپو بدن را برمیدارم و کمی از آن را کف دستم میریزم و شروع میکنم به بدنم را شستن. او بدنم را از خودم بهتر بلد بود. می دانست کجا پرود که صدای من را در بیاورد. میدانست چه کند. کی ببوسد. کی لمس کند و کی کار را تمام کند.

او فداکارانه کار کرده بود و آن حرف های من، به مذاقش خوش نیامده بود. شاید من یک عذرخواهی به او بدهکار باشم.

part86#

از حمام که بیرون می آیم. پشت به من و رو به پنجره ایستاده است. دست داخل جیبش کرده و نگاهش را معطوف نیمه شب شیراز کرده است. سکوت شهر حتی از اینجا هم مشخص است. جلو میروم و پشت سرش می ایستم. آب از موهایم چکه میکند و روی کمر پیراهنم میریزد و خیزی اش را حس میکنم.

سایه ام را روی پنجره میبیند که سر میچرخاند

- موها تو خشک کن، سرما میخوری!

نگرانم بود! توی این یکسال کارش همین بود، نگران تک تک لحظه هایم بود.

- میکنم!

سرش را دوباره رو به پنجره میکند. کمی نزدیک میشوم. نمیدانم عذرخواهی ام را از کجا شروع کنم. میخواهم دهان باز کنم که یک هو، تکان میخورد و به سمت اتاق لباس ها میرود. سر جایم خشکم میزند. یعنی تا این حد از دستم ناراحت شده بود؟

تصور اینکه او را تا این حد ناراحت کرده و فرصت با او بودن را از خودم گرفته ام، قلبم را آزار میدهد. بغض میکنم و برای اینکه او متوجه نشود خودم را به بالکن اتاق می اندازم.

دست هایم را روی حفاظ بالکن میگذارم و به اشک هایم اجازه میدهم تا روی گونه ام رها شوند. سردی هوای آخر شب پاییزی روی تنم مینشیند و لرز اندامم را میگیرد اما هیچ برایم اهمیت ندارد. هوای شیراز را دوست داشتم حالا این سرمایش را بیشتر دوست دارم. اصلاً چه بهتر، اینجا یخ میزنم و تمام میشوم. تمام میشود این نکبت، تمام میشود این زجر برای او!

- دلی!

صدایش از پشت سرم می آید. لبم را گاز میگیرم تا شاید بتوانم گریه ام را مهار کنم!

- با موی خیس اینجایی سرما میخوری!

باز هم نگران است. لعنت به تو که لحظه لحظه عذابم را بیشتر میکنی. چراغ بالکن را روشن میکند و قدم توی بالکن میگذارد

- حتی کفشم نپوشیدی بیا تو!

part87#

برمیگردم تا سرش داد بزنم و بگویم تمام کند این شکنجه های پی در پی اش
را که با دیدن حوله ی در دستش خشکم میزند. حوله ی سفیدم که گل های
صورتی روی آن نقش بسته بود و مخصوص موهایم بود. آمده بود تا موهایم
را خشک کند.

اخم هایش تشدید میابد

- گریه؟

نزدیک تر می آید. قدمی عقب میروم و کمر خیسم به حفاظ فلزی میچسبد و
سرما تن و جانم را میلرزاند.

- چپشده؟

حوله را بالا می آورد و آن را روی موهایم می اندازد. دو دستش را دو سمت
صورتم میگذارد و توی صورتم میگوید

- چته دلی؟ چته لامصب؟

بغضم دوباره میکشند و کاری میکنم که خودم هم باور ندارم. دست هایم را
بالا می آورم از زیر بازو هایش رد میکنم و او را بغل میکنم. توی بغلش که
فرو میروم تازه میفهمم چقدر امن است و گرم! او هم ماتش زده و باور ندارد
من چه کرده ام، مثل منی که گریه ام آرام شده، چون کودکی که توی آغوش
مادرش خزیده و خیالش راحت است.

چند ثانیه بعد دست های او روی کمرم مینشیند

- آروم باش عزیزم!

عزیزم را با لحن خاصی تلفظ میکرد. انگار که از اعماق دلش می آورد و بیان میکند.

- بیا بریم تو! نگرانم سرما بخوری.

میخواهم از آغوشش بیرون بی آیم اما اون انگار خوشش آمده که اجازه نمیدهد و مرا همانجا توی آغوشش میفشارد و وارد اتاق میشویم. در بالکن را میبندد و حوله را از روی موهایم برمیدارد.

- چته دلی؟ آروم نشدی انقدر بیقراری میکنی؟ میخوای دوباره...

part88#

با فکر به حرفش چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز میشود و "نه" ی بلندی میگویم.

- پس چی شده؟

- هیچی!

- هیچی هیچی داری باز زر... گریه میکنی؟ دردت چیه شما؟

- بخشید!

یک کلمه میگویم و خودم را راحت میکنم. حال مقدمه چینی و کلی صفحه پشت سرش را اصلاً ندارم. مات و مبهوت نگاهم میکند.

- بخاطر؟

سوالش یعنی هنوز کامل متوجه حرف هایم نشده است و توضیح میخواهد. یا شاید هم خودش می خواهد این بحث را کش دهد و ببرد به جایی که خودش دوست دارد.

- بخاطر جریان بیرون! من منظوری نداشتم.

سری تکان میدهد

- بخشیدمت حالا بیا بشین.

قدمی عقب میرود و صندلی میز غذا خوری را بیرون میکشد. بلندش میکند و صندلی را بین من و خودش قرار میدهد. با چشم اشاره میکند تا روی صندلی بنشینم. جلو میروم و مینشینم.

دو دستم را روی ران پاهایم مشت میکنم. حوله را از روی سر شانه هایم برمیدارد و مشغول خشک کردن موهایم میشود. کارش که تمام میشود حوله را روی میز می اندازد.

- خیالت تخت! یه جوری اسیرتم که...

حرفش را ادامه نمیدهد. نفس عمیقی میکشد و میگوید

- برو بخواب! ممکنه صبح قبل بیدار شدن تو من رفته باشم، نگران نشی.

دوباره دل شوره سراغم می آید و حس میکنم معده ام بهم میپیچد.

- کجا؟

میخندد خودش را تکان میدهد و به سمت اتاق لباس هایمان میرود. صدایش از اتاق می آید

- جلسه، کار، بدبختی، حال گیری!

part89#

از روی صندلی بلند میشوم. به سمت تخت میروم و روی تخت مینشینم. پیراهن شلوار ساتنی که پوشیده بودم در تماس با پارچه ی نرم تخت، حس

خاص و آرامش بخشی القا میکرد. وقتی از اتاق بیرون می آید که به جای گرمکنش، رکابی سفیدش را پوشیده و آماده ی خواب شده است.

جلو می آید و کنار من روی تخت مینشیند. دستی به موهایش میکشد

- این همه مدتی که ایران بودم، خودم تونستم از پس همه ی کارهام ببریم! لزومی نداره نگرانم باشی. کاری که من اینجا دارم، از لحاظ سختی یه دهم کارایی نیست که انجام دادم و موفق بودم.

تنها نگاهش میکنم که ادامه میدهد

- خودتو مشغول کن. هتل فردا یه تور داره که جاهای گردشگری شیراز رو میبیره، میتونی باهاشون بری، اما...

نگاهم میکند. دستش را بالا می اورم و یکی از انگشتانش را از مشتش بیرون میکشد

- یک، بهم خبر میدی کجایی!

انگشت دومش را اضافه میکند

- دو، یکی از اون لباس خوشگلات که هیچ جاتو نمیندازه بیرون میپوشی!

انگشت سومش را اضافه میکند

- با هیچ مردی هم صحبت نمیکنی اوکی؟ خوشم نمیاد حتی در حد یه دقیقه صداتو بشنون.

مات و مبهوت نگاهش میکنم. ته دلم قنچ میرود از این حجم از توجه و غیرتی که خرج میکرد.

- باشه! ولی فکر نمیکنم برم!

اخمی میکند

- چرا؟

- نمیدونم! تنهایی فکر نکنم خوش بگذره.

لبخند پهنی میزند و باز شیطننت از چشم هایش میبارد

- دلت برام تنگ میشه؟

ملحفه را کنار میزنم و جاگیر میشوم

- شب بخیر!

part90#

دراز میکشم و پشتم را به او میکنم. خوب میدانم که اگر ادامه دهم تا خود صبح بیدار میماند و آن شیطننت توی چشم هایش را به بیرون ترشح میکند.

- یعنی الان میگی دلتنگم نمیشی دیگه آره؟ شانس ندارم که!

ملحفه را روی سرم میکشم. نفس عمیقی میکشد و آه مانند بازدمش را خارج میکند.

- اینم شانس ماس!

از بالا پایین شدن تخت میتوانم بفهمم که او هم دراز کشیده. چند دقیقه توی سکوت میگذرد. با خیال اینکه خوابیده پلک روی هم میگذارم که یک هو پایش را دور تنم می اندازد. هینی میگویم و او بلند میخندد

- خیال باطله که بدون بغل کردنت میخوابم لیدی!

بلافاصله دستش هم محکم دور بالا تنه ام پیچیده میشود و من سفت و سخت توی آغوشش فرو میروم.

- جون من چرا تنهایی نمیخواهی بری؟

سمج است! زیادی سمج! سیریش لقب خوبست برای او! نمیدانم از کجا به سرم میزند که میگویم

- حالا نمیدونم! شاید یکی رو پیدا کردیم و رفتیم!

- کیو مثلاً؟

تغییر لحنش نشان میداد که کارم را درست انجام داده ام.

- نمیدونم. چیزی که زیاده آدم واسه بیرون رفتن!

فشار دستش بیشتر می‌شود. انگار که عصبی شده و میخواهد خودش را کنترل کند.

- پای اون آدم ها قلم میشه بدون اطلاع من بیان سراغ تو بچه!

لبخندی میزنم و هیچ نمیگویم. کمی بعد فشار دستش کمتر میشود و آرام غر میزند

- نیم وجبی! زر زر زیادی میکنه واسه من!

part91#

لبخندی میزنم و چیزی نمیگویم. شدیداً خوابم می آید و فقط دوست دارم بخوابم. هر چند سنگینی پاهایش روی پاهایم اذیت میکند، اما چیزی نمیگویم. دوست ندارم بیشتر از این حس پس زده شدن را به او بدهم و اذیتش کنم.

غلطی روی تخت میزنم. با دیدن جای خالیش، حرف دیشبش توی سرم میپیچد. دستم را تکیه گاهم میکنم و بلند میشوم. گفته بود نگران نباشم و از پس خودش برمی آید. شاید واقعا جایی برای نگرانی وجود نداشت و خاتون زیادی نگران بود. ملحفه را کنار میزنم و نگاهم روی ساعت روی دیوار مینشیند.

ساعت از هفت گذشته بود!

کی رفته که متوجه نشده ام؟

حتی زودتر از کارمند ها و معلم ها از خانه خارج شده است!

بلند میشوم و با همان ذهن مشغولم به سرویس میروم. فنجان های روی میز را جمع میکنم و بیکار و بی هدف روی صندلی کنار پنجره مینشینم.

نور آفتاب به تیزی و تندى از شیشه ی پنجره عبور کرده و با تمام قدرت، نیمی از اتاق را روشن کرده است و نیم دیگرش که تخت خواب قرار داشت، به لطف پرده ی که کار شده بود، از تیزی نور در امان بوده است. به سرم میزند توی این آفتاب کمی در شهر قدم بزنم.

نه با تور، بلکه خودم تنهایی!

بلند میشوم و پیامی برایش میفرستم و مینویسم که رفته ام کمی در شهر قدم بزنم، پیام را ارسال میکنم و سریع حاضر میشوم. فقط کارتی که داده بود و

موبایلم را برمیدارم. اگر گم بشوم هم سوار تاکسی میشوم و خودم را به هتل میرسانم. خیلی سخت نیست.

لباس های راحتی میپوشم تا توی قدم زدن مشکلی برایم ایجاد نکند.

part92#

از هتل بیرون میزنم. نگاهی به اطرافم می اندازم. کمی ترس وجودم را پر کرده است. همیشه با پروا بیرون میرفتم و حالا تنها بیرون رفتن، کمی دلهره در وجودم ایجاد کرده است.

نفس عمیقی میکشم و قدم هایم را برمیدارم. از هتل که خارج میشوم و پا توی خیابان میگذارم ناخواسته نگاهی به گوشی ام می اندازم. هیچ خبری از او نیست و انگاری سرش زیادی شلوغ است.

گوشی را توی جیب مانتوam میگذارم. به سمت راستم حرکت میکنم. دقیقا جایی که می توانم تابلوی زرد رنگ تاکسی را ببینم. اول از دستگاه کارتخوان پول نقد میگیرم و سپس به سمت یکی از تاکسی ها میگیرم. مقصدم حافظیه است جایی که همیشه دوست داشتم بروم.

به راننده تاکسی میگویم که هیچ آشنایی با شیراز ندارم و باید مرا تا حافظیه راهنمایی کند. مرد مهربانی بود که کامل همه چیز را توضیح میدهد. چون هتل نزدیک دروازه قرآن شیراز بود، خیلی زود مرا به حافظیه میرساند.

هر چقدر بیشتر نزدیک میشوم همانقدر بیشتر تاب و تب قلبم بالا میرود. وارد حیاط جنوبی حافظیه میشوم، حیاط اصلی. از جایی که بلیط خریدم، یک بورشور هم هدیه دادند تا بتوانم راحت تر بروم، بس که ناآشنا بودنم را به همه میگفتم. حیاط زیبایی که رنگ و روی پاییز زیباترش کرده بود. دو سمت حیاط باغچه های بزرگی وجود داشت. برگ های پاییزی همه جا ریخته شده بودند و دلبری هایشان دو چندان شده بود.

جلوتر میروم. انگار دوست دارم زودتر به آرامگاه حافظ برسم. به بیست پله ی ایوان که میرسم، حس میکنم قلبم در وجودم نیست و به آسمان پر زده است. پله ها را بالا میروم و بروشور را بالا میگیرم.

"اگرچه این رواق دارای ۲۰ ستون سنگی بلند می باشد اما از آن جهت که ۴ ستون وسط آن به زمان کریم خان بر می گردد به آن رواق ۴ ستونه می گویند."

تک تک ستون ها را از نظر میگذرانم. اما آرامگاه حافظ برایم مهم تر است. پا توی آرامگاهش که میگذارم نفس عمیقی میکشم.

part93#

سر بالا میگیرم و نقش و نگار روی گنبد، توجهم را جلب میکند. ناخواسته لبخندی میزنم. همه چیز زیادی زیبا بود و فریبنده! کنار یکی از ستون ها مینشینم. چشم میبندم و خودم را به آرامش باغ دعوت میکنم که البته خیلی طول نمیکشد و سر و کله ی توری که ده دوازده نفر را با خود آورده بود پیدا میشود.

بلند میشوم و خودم را کنار مزار میرسانم. دستی روی سنگش میکشم و به این فکر میکنم که حافظ تا چه حد عاشق بود!

عاشق بنده بود یا به قول معلم هایمان عاشق خالق!

انقدر عاشق که بود کتابی نگاشته بود!

مردی کنارم می ایستد و کتابی را که رویش بزرگ نوشته بود حافظ نامه به سمتم میگیرد.

- خانم کتابشم میخرین؟ شما که انقدر با دقت دارید نگاه میکنید حتما خیلی دوستش دارید!

کتاب را از دستش میگیرم

- آره دوستشون دارم!

- تخفیف میدم بهتون!

خیلی دلم میخواهد این کتاب را بخوانم. دست توی جیبم میکنم و هر چه پول نقد داشتم به مرد میدهم. کتاب را بغل میزنم و به سمت خروج میروم. یک ساعت تمام شده بود و خیلی وقت نداشتم اینجا پرسه بزنم. آمدنی در انتهای خیابان کافی شاپی را دیده بودم که مقصدم آنجا بود.

برای خواندن این کتاب زیادی عجله داشتم، انقدر که یادم رفته بود نگاهی به گوشی ام بی اندازم. گوشی که دیشب آن را توی حالت سکوت گذاشته بودم و مردی که با ترس وسط جلسه و در تایم استراحت، شماره ام را میگرفت و پیام میداد را به حال خودش رها کرده بودم.

part94#

نمیدانم چقدر میگذرد. اما وقتی سر بالا میروم و چشم هایم را میدوزم به صورت گارسون کافه، که هوا تاریک شده بود و گارسون میگفت که مدت زمان زیادی اینجا بوده ام، ساعات ازدحام کافه هم نزدیک میشود و باید میز را ترک کنم.

سری تکان میدهم. کتاب را برمیدارم و بعد از حساب کردن صورتحساب قهوه ام، از کافه بیرون می آیم. دست توی جیبم میکنم و موبایلم را بیرون میکشم. با دیدن هفتاد و پنج تماس بی پاسخ و چهل پیامی که فرستاده بود، چشم هایم از حدقه در می آیند. کمی نگاهم را جابجا میکنم و با دیدن نشان سکوت بالا صفحه لعنتی آرامی میگویم.

با استرس گوشی را دوباره در جیبم میگذارم و سوار اولین تاکسی میشوم و نام هتل را میگویم. استرس وجودم را پر کرده. حتم دارم تا کنون پر از عصبانیت و خشم شده. کف دستم را روی مانتوام میکشم. میگویم که خواب بوده ام، سرم درد میکرد قرص خورده و خوابیده بودم! اما نه... لعنتی پیامی که فرستاده بودم یادم رفته بود.

خیلی زود به هتل میرسیم. کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم. تا رسیدن به اتاق رسماً پرواز میکنم. با نفس نفس کارت را داخل خشابش فرو میروم و با باز شدن در و دیدن کفش هایش روی جا کفشی اه از نهادم بلند میشود. در را که کامل باز میکنم میبینمش!

توی تاریکی اتاق، روی مبل رو به روی ورودی نشسته و روشنی که از سالن ورودی هتل به داخل میتابد، باعث میشود که خوب چهره اش را ببینم.

بزاق دهانم را قورت میدهم و پا توی اتاق میگذارم. در به لطف اهرم بالا سرش بسته میشود و سکوت اتاق میترساندم.

- سلام!

صدای سلام آرامم به زور حتی به گوش خودم میرسد. بلند میشود. دست به جیب میشود. دکمه های پیراهنش را تا وسط سینه اش باز کرده و این یعنی فشار زیادی را تحمل کرده است.

- کدوم گوری بودی؟

part95#

سوالش را تمام حرص و عصبانیتش میپرسد. کتاب را میان پنجه هایم میفشارم.

- نمیدونستم گوشیم رو سایلننته!

پوزخندی میزند.

- با من بازیت گرفته؟

- ببخشید.

- نگفتم تنهایی حق نداری بری بیرون؟

- با تور حوصله ام سر میرفت!

- حوصله ات گه میخورد!

جلوتر می آید. کلید برق را میزند و اتاق غرق در روشنایی میشود.

- دهن تو چه جوری سرویس کنم! چه جوری سرویس کنم که یاد بگیری وقتی میگم تنهایی نه، یعنی نه!

جلوتر می آید. بازویم را میگیرد و مرا به میانه ی اتاق میکشد. چون کودکی گلدان قیمتی مادرش را شکسته باشد، مات و مبهوت نگاهش میکنم.

- زر بزن کجا رفته بودی؟

کتاب را از دستم بیرون میکشد. نگاهی به جلدش می اندازد و آن را روی مبل پرت میکند. دستش بالا میرود و دو سه دکمه ی باقی مانده را باز میکند. نگاه من دنبال دستانش میرود تا زمانی که پیراهنش را روی تخت می اندازد.

- نشنیدم!

بدنم منقبض میشود. نگاهم روی عضله هایش چرخ میخورد و ناخواسته دست هایم مشت میشود.

- لال مونی گرفتی؟

فریاد بلندش باعث می شود شانه هایم بپرند. هینی میگویم و نگاهم به چشم های سرخش گره میخورد.

- حافظیه!

جلو می آید. هیچ فاصله ی میانمان نیست. نفس هایش روی صورتم پخش میشود.

part96#

چند ثانیه ی روی صورتم مکث میکند و بعد آرام فوتی روی صورتم رها میکند که باعث میشود پلک هایم را ببندم. همین که می خواهم دوباره بازشان کنم، درد بدی توی لب هایم میپیچد. چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز میشود.

سر خم کرده بود و دیونه وار لب هایم را به دندان گرفته بود. آخی که می گویم توی دهانم خفه میشود. برای چند ثانیه عقب میکشد. قدمی رو به جلو برمیدارد و باعث میشود من عقب بکشم. انقدر می آید که پشت پاهایم به تخت خواب میخورد و روی تخت می افتم.

لرزش بدنم را کاملاً حس میکنم. دستانش را روی سر شانه هایم میگذارد و مرا روی تخت هل میدهد.

- آرمین.

سریع روی تنم خم میشود.

- هیس!

- بخدا جایی نرفته بودم!

- میدونم!

- با تاکسی رفتم، با تاکسی هم اومدم!

- میدونم!

سر خم میکند. کنار لب هایم می ایستد و زمزمه میکند

- به حرفم گوش نمیدی، اذیت میشم!

سکوت میکند. گوشه ی لبم را میبوسد. دستم کنار بدنم چنگ میشود. نباید بترسم. نباید بلرزم و عصبانیتش را زیاد کنم.

- دلم میخواد یه جوری حرصمو سرت خالی کنم ولی نمیدونم چه جوری!

دهانم خشک شده و حتی زبانم به زور تکان میخورد

- چیکارت کنم هان؟

باز چیزی نمیگویم. شالم را که حالا روی سر شانه هایم افتاده است بیرون میکشد. کمر راست میکند. دستاتم را میگیرد. آن ها را بهم نزدیک میکند. شال را دور دستاتم میپیچد با عجز صدایش میزنم

- آرمین!

تنها نگاهم میکند. خوب که شال را گره میزند. زیر بغلم را میگیرد و بلندم میکند و به تاج تخت نزدیک میکند. تپش قلبم بالا میرود و حس میکنم نفس در سینه ام مانده.

part97#

با حوصله مانتو ام را کنار میزند.

- میترسی؟

تنها نگاهش میکنم. دستش را زیر شومیزم رد میکند و کف دستش را روی شکمم میگذارد

- بدنت یخ زده!

- آرمین...

- جون دل آرمین؟

- به مرگ خود....

سریع به سمتم خم میشود و انگشتش را روی لبم میگذارد

- هیش! مرگ تو نه! حق نداری بمیری! غلط کردی بخوای بمیری!

دستش را کنار میکشد. لب هایش را روی گونه هایم میگذارد، چشم هایم، نوک بینی ام، لاله ی گوش هایم و در آخر لب هایم را میبوسد.

- از سری بعد، یه حرفی بزنم و برعکسشو انجام بدی! راحت ولت نمیکنم دلی، یه کاری میکنم فقط زار زار گریه کنی اوکی؟

سری تکان میدهم. دستش را بالا می آورد و دست هایم را از قید شال آزاد میکند. بلافاصله سرش را روی قفسه ی سینه ام میگذارد

- ناخن هاتو آروم بکش کف سرم!

چند ثانیه مکث میکنم. کمی خودم را بالا میکشم، سنگینی اش خیلی اجازه نمیدهد تکان بخورم. انگشتانم را توی موهایش فرو میبرم و کاری که خواسته بود را میکنم. نگاهم را دور تنش میگردانم. یقه ی پیراهنش از پشت عقب رفته بود. چشم ریز میکنم و با دیدن گاز زخم خونی که دورش چسب خورده بود اخمی میکنم.

- این چیه؟

part98#

سر بالا میگیرد. انگار میداند چه را دیده ام که هیچ چیزی نمیپرسد و تنها جوابم را میدهد.

- هیچی کمرم زخمی شد، بچه ها برام پانسمانش کردن.

نگاهی به پیراهنش می اندازم. هیچ ردی از خون روی آن دیده نمیشود. پس یا پیراهنش را عوض کرده یا موضوع چیز دیگری است.

- چرا پیراهنت کثیف نیست.

بلند میشود. دستم همان شکلی روی هوا خشک میشود.

- گیر دادیا! خب میگم زخمی شد همین. پیرهنمو زود از تنم در آوردم زخمی نشد!

ایرو بالا می اندازم و چیزی نمیگویم. تیز بلند میشود و میرود توی اتاق لباس. شاید میروو تا بحث کش پیدا نکند. بارها گفته بود که علاقه ای به بحث ندارد و بیشتر دوست دارد هر مسئله ی وجود داشت، بین خودمان حلش کنیم.

گوشی اش روی تخت مانده بود. کاش بلد بودم با این گوشی ها سر و کله بزنم. نه که کامل خنگ باشم، اما این اپل آخرین مدل، انقدر پیشرفته بود که من با گلکسی گرند نتوانم اپل را زیر و رو کنم. توی همین فکر ها بودم که صدای کوتاه پیام می آید و صفحه اش روشن میشود. هر چند کار درستی نیست سرک کشیدن در زندگی دیگران! اما خب، من واقعا نمی توانم توی این اوضاع و این دلشوره ها و آن زخم، خود دار باشم.

کمی کمرم را از تخت فاصله میدهم. شماره ی است که پیامی برایش فرستاده "محبی میخواد ببیننت، تونستی حرف بزنی باهام تماس بگیر آرمین، کله خراب..." بعد از آن دیگری چیزی در نوتیف گوشی مشخص نبود.

حالا سه سوال دیگر به سوال های دیگرم اضافه شد، آن شماره که بود؟ هر که بود آشنا بود که رسمی صحبت نکرده بود، محبی که بود؟ و اینکه کله خراب منظورش که بود؟

صدای قدم های محکمش روی پارکت اتاق انقدر بلند است که سریع بلند میشوم. وارد سالن می‌شود.

part99#

نگاهی کوتاه به من می‌اندازد. گوشی اش را برمیدارد و من هم به بهانه ی لباس هایم به سوی اتاق میروم. پیام را میخواند و قدم هایش را به سمت بالکن برمیدارد. باز هم باید کار بد سرکشی را برای بار دوم تکرار کنم. مانتو ام را روی صندلی کوچک بین دو کمد و درست در وسط اتاق می‌اندازم.

سالن را نگاه میکنم. در بالکن نیمه باز است و این یعنی همانجاست. پاورچین پاورچین به سمتش میروم صدایش واضح نمی‌آید. گاهی بلند حرف میزند و گاهی کوتاه. خوب گوش هایم را تیز میکنم.

" ببین اشکان، من نوکر باباش نیستم که به من دستور بده! بعد این همه سال فکر کنم دیگه خودم رو ثابت کردم که خیانت کار نیستم. آدم خیانت بودم، به آخرین پیشنهادم که رقمش تیلیاردی بود نه میلیاردی، جواب میدادم. اما من اهل نون و نمکم، خشاب رو هم تحویل دادم که فردا نیاد بگه تو نیروی منی! من مخم رو میذارم این وسط، ایده هایی که من دارم رو خودتم میدونی هیچکسی نداره، محبی یه آدم ورشکسته ی بدبخت بود که حکم جلبش دست ده نفر بود، من اومدم این وسط از اون کارخونه ی خاک خورده، زنجیره کارخونه کشیدم بیرون! منتهی نیست، سودمو گرفتم، اما محبی یا اون پسرش با من اونطوری حرف بزنن"

چند دقیقه سکوت میکند و دوباره میگوید

" اشکان من نمیدونم، یا شرایطی که من گفتم پیاده میشه یا اصلا این شراکت همین امشب تموم میشه میره. الانم هتلم نمیتونم جایی بیام. هر دیداری هست بمونه واسه فردا"

نمیدانم مخاطب پشت خط که نامش اشکان است چه میگوید که آرمین میخندد

" بایدم ناز کنم! هر کی ندونه تو خوب میدونی محبی چقدر به من نیاز داره، اون جایزه ی کارآفرین برتر سال که گرفت، از صدقه سری منه، رئیس اتاق صنعت معدن شده، از صدقه سری منه، ادامه بدم؟"

حالا سوال هایم زیاد میشود! خشاب... مخ... کارخانه های زنجیره ای... اتاق صنعت... کارآفرین! همه ی اینها در ذهنم میکس میشوند و تنها گیج تر میشود. مکالمه اش که به سمت و سوی خداحافظی میرود. قدم هایم را تندتر برمیدارم و وارد اتاق لباس میشوم. سریع لباس هایم را عوض میکنم.

" قهوه میخوری؟"

part100#

صدایش از توی آشپزخانه می آمد و این یعنی مکالمه اش تمام شده. از اتاق بیرون می آیم و وارد آشپزخانه میشوم.

- درست میکنم خودم!

بی توجه به من دو فنجان از توی کابینت برمیدارد و به سمت قهوه ساز میرود.

- بشین تو!

با سرش به صندلی های میز غذاخوری توی آشپزخانه اشاره میکند. صندلی را بیرون میکشم و مینشینم. کمی بعد دو فنجان قهوه روی میز قرار میدهد و ظرف شکر را با دو قاشق کوچک روی میز رها میکند. خودش هم روی صندلی مقابل من مینشیند.

- از فردا یکی میاد بیره بگردونت!

دستم را دور فنجان قهوه حلقه میکنم و گرمایش را به تنی که از سرمای اتاق و یخ زدگی که شاید ناشی از شنیدن حرف های پر از سوال او بود هدیه میدهم.

- مشکل من بیرون رفتن نیست، من فقط میخوام تنها باشم!

ابرو بالا می اندازد

- اینجا شیرازه بچه! این شهر رو منم که سالهاست میام و میرم خوب بلد نیستم. تویی که میگی بار اولته چه جوری تنها بری؟

- من امروز سوار تاکسی شدم گفتم حافظیه منو دقیقا برد اونجا، از اونجا هم سوار تاکسی شدم اسم هتل رو گفتم و من رو دقیقا آورد اینجا!

سری تکان میدهد

- اوکی! ولی من دل نگرون میمونم! نمیتونم تمرکز کنم. امروز بخاطر همین حماقت مسخره ی تو من دو تا از جلسه هامو از دست دادم!

بی فکر میگویم

- مهم جلسه هاتن پس، نه من!

قاشق را که توی فنجان قهوه اش فرو برده و بی دلیل هم میزد بالا می آورد

- باز داری زر میزنی! درد من جلسه هام بودن در رو قفل میکردم و میرفتم و مطمئن بودم توی هتل خودم و طبقه ی پونزدهم هیچ کاری نمیتونی بکنی. نه که پیام برات برنامه ریزی کنم!

- منظورم...

- نیمخواد توجیه کنی! قهوه اتو بخور!

خودش همانطور بدون شکر قهوه اش را میخورد. مزه ی زهر میدهد این قهوه هایی که او همانطور راحت سر میکشد.

part101#

- شام بریم پایین یا بگم بیارن؟

نمیخواهم توی این اتاق بمانیم. حس میکنم بیشتر که باهم میمانیم دعوا راه می اندازم. باید کمی با خودم دو دو تا کنم و حساسیت های این مرد را قلقلک ندهم.

- نه بریم پایین!

- باشه بدو پس!

خودش رنگ سرمه ای ست دیشبش را پوشیده بود و کتانی های سفیدش هم روی جاکفشی مانده بود. من اما باید این ست بنفشم را عوض میکردم. مانتوی جلو بسته ای انتخاب میکنم و تنها شلوارم را عوض میکنم. طبق معمول هم که تمام لباس هایم را با ست کیف و کفشش خریده بود، میپوشم و باهم بیرون میرویم.

دستم را طوری میان انگشتاش محکم گرفته و با گردنی صاف راه میرود، که انگار شاه دختی کنارش قرار گرفته. تک تک کارکنان هتل با دیدنش سر خم میکنند و گلایه میکنند که چرا آمده است و تدارکات شامش را بالا می آورند. در آخر هم یکی از بهترین میز های انتهای سالن را آماده میکنند و آنجا میشود میز شام ما! میزی که میشد به راحتی از پشت شیشه های سرتاسری اشت دروازه قرآن را دید!

- اینجا خیلی خوشگله!

نگاهش را به سمت شیشه و جایی که من چند ثانیه پیش نگاه میکردم می اندازد

- هیچوقت آدم هنری نبودم!

- این منظره ربطی به هنر نداره که. این چراغ ها تو تاریکی هوا و اون دروازه ترکیب خیلی قشنگی اند.

- هنری نیست اما روح لطیفی میخواد! من هیچوقت آدم لطیفی نبودم!

- هستی، خودت خبر نداری!

لبخندی میزند.

- رفتار من با تو فرق داره! من با هیچکس دیگه ای این شکلی رفتار نمیکنم. تویی که فقط روی مهربون منو میبینی.

زبانم انگار قفل و بست میشود. مقابل ابراز علاقه هایش میمانم چه بگویم!

- واقعا فکر کردی تو برام مثل بقیه ای؟

تصور کن یه شهر رو، یه قسمت شهر پر از ساختمون های بلند و دود و دم، یه قسمتش پر از دار و درخت و نفس، تو همون قسمت پر دار و درختی برام، از دود و دم میام تو دل تو نفس میکشم!

part102#

چند ثانیه مکث میکند

- سرخ میشی چرا؟

با لذت نگاهم میکند. کمی به سمتم خم میشود و تن صدایش را پایین تر می آورد

- این مانند قرمزت خیلی بهت میاد. دارم فکر میکنم تو یه لباس سکسی تر با همین رنگ چه شکلی میشی!

هین آرامی میگویم و سر خم میکنم. درست نیست پیش کسی که نامش به عنوان همسر در شناسنامه ام هست خجالت بکشم.

- خجالت میکشی؟

سر بالا می آورم. موهایم همیشه تا چند روز بعد از حمام کردن فر و حالت دار میماندن. چون موهایم را نبسته بودم، کمی از موهایم روی نیمی از صورتم میریزد و نگاه او به دنبال موهایم روانه میشود

- دلبری میکنی برا من؟ پاشم بیخیال شام و بساطمون شم؟

سکوت میکنم. بیشتر در خودم جمع میشوم. میخندد

- برام قرمز بپوش دلی! یکم سکسی ترش کن! یکم آتیششو تندتر کن برام!

من همینجا ذوب میشوم

-موهاتم همیشه فر کن. فر زیادی بهت میاد!

با حالت خواهش میگوید

- برام دلبری کن دلی! من عاشق توام! با لباسی که فقط برای من میپوشی و موهای فرت که بریزی رو کمرت... خون تو بدنم شدت جریانش بیشتر میشه! داغ میکنم برات دلی... من اینارو دوست دارم! من همون روانیم که فقط برا تو آروم میشم. آروم ترم کن دلی!

سراسیمه نگاهش میکنم. گارسون غذای اصلی را می آورد و او بیخیال ادامه ی این بازی میشود. اما خوب میدانم که این بازی موقتا متوقف شده است و در اولین موقعیت دوباره سوت جریان بازی را به صدا در می آورد.

part103#

غذایمان را میخوریم. شدید گرسنه هستم و تا انتهای بشقابم را میخورم. حتی آن سالاد کلم با ذرت های دلبرش را هم میخورم. با دستمال دور دهانم را تمیز میکنم. عجیب است! همیشه زودتر از من غذایش را تمام میکند.

- بریم؟

سری تکان میدهم. گوشی اش را برمیدارد و دوباره به اتاقمان برمیگردیم.
گرمکنش را از تنش در می آورد و روی مبل می اندازد. حالا بالا تنه اش
کاملاً عریان است.

- دلی بیا.

منی که گنج و ویج وسط اتاق ایستاده بودم آرام به سمتش میروم. برمیگردد
و پشتش را به من میکند

- اون چسب رو از روی کمرم بکن. کلافه ام کرد.

- زخم عفونت میکنه!

- زخم مهمی نیست. سطحیه.

تنها یک دایره ی متوسط وسط گاز پانسمان خونی شده بود. آرام آرام چسب
را میکنم. زخم خاصی نبود و تنها یک خط کوچک بود که دو سمتش بخیه
های ریزی خرده بود.

- تو بخیه داری؟

سریع برمیگردد

- مهم نیست بابا. اونارم یارو جو داد زد، پول زیادی میخواست بکنه. دختر بود، عضله دیده بود خوشش اومده بود. گاز را تا میزنم که از دستم میگیرد و به سرویس می رود و سریع بیرون می آید.

چند ثانیه نگاهم میکند

- لباس قرمز آوردی؟

در سکوت نگاهش میکنم.

- نیاورده باشی هم مهم نیست.

جلو می آید و با حوصله دکمه به دکمه ی مانتویم را باز میکند. تنم یخ میزند. بار دوم بود که میخواست شروع کند. باز بدنم منقبض میشود. مانتویم را از تنم در می آورد و روی زمین می اندازد. شالم را هم از سرم میکند.

نگاهش میکنم که لبخندی میزند. دستش پشت سرم میرود و انگشت هایش موهایم را دو قسمت میکند و هر قسمتش را یک سمت بدنم می اندازد

- موهاش خیلی قشنگن!

part104#

بغلم میکند. بلندم میکند و روی تخت قرار میدهد! بزاق دهانم را قورت میدهم و رو تختی را چنگ میزنم تا نلرزم. ناخواسته کمی بالاتر میروم. جا برایش باز میشود و با زانو روی تخت می آید. در طول تمام این مدت چشم هایش را دوخته به صورتم!

نزدیکتر می آید. سرش را توی گردنم فرو میبرد و میبوسد. چندین بار میبوسد و بالاتر می آید. لب هایم را به دندان میگیرد که آخی میگویم

- جون دل!

داغی نفس هایش پوست صورتم را میسوزاند. دستش را تخت سینه ام میگذارد و مرا روی تخت هل میدهد. نفس نفس میزنم. دستش هایش دو سمت شومیزم مینشیند و پیراهنم را از تنم در می آورد. حالا با یک لباس زیر مقابلش هستم. لرزش بدنم هر لحظه بیشتر میشود. دست هایش که دو سمت پهلویم قرار میگیرد هین بلندی میگویم

- نترس! قرار نیست اتفاق خاصی بیفته!

لبم را گاز میگیرم. سرش را پایین میبرد. جز به جز بدنم را میبوسد و گاز های ریزی میگیرد. حس عجیبی در خودم احساس میکنم، حس لذتی که هم ادامه ی این کارهایش را طلب میکند و هم ترس که هر لحظه پس میزند.

دستش که روی کمر شلوارم مینشیند. چشم های خیس میشود. کاملاً مشخص است که حالش زیادی خراب است و بیخیال من نمی شود. زیادی تلاش میکنم تا لحظه های آن شب مسخره و شوم را در ذهنم مجسم نکنم. شلوارم را تا

نیمه پایین میکشد. دوباره سرش پایین میرود. میبوسد. عین مار پیچ میخورم و هق میزنم.

بالا می آید

- گریه نکن!

گریه ام اذیتش کرده است. دستش اما بیکار نمانده. دوباره به خودم میپیچم و او دوباره تشر میزند

- دلی گریه نکن!

دست خودم نیست. عصبی میشود. فشار دستش بیشتر میشود. جیغی میکشم و او دیوانه میشود

- داد نزن!

مراعات را کنار میگذارد. عصبی شده و کارهایش دست خودش نیست. پاهایم را با ضرب باز میکند و بی توجه به هق هق هایم خودش هم لخت میشود. میخواهم در خودم جمع شوم که سیلی محکمی روی ران پایم میزند

- نابودت میکنم دلی بخوای ادا بازی در بیاری!

دست هایم را میگیرد و با دست هایش در دو سمت بدنم نگه میدارد. وزنش را روی بدنم می اندازد و حالا یک سانت هم نمیتوانم تکان بخورم.

part105#

سرش دوباره نزدیکم میشود که ناخواسته عق میزنم. اخم هایش درهم میشود.

- دلی!

با حرص صدایم میزند. دوباره عق میزنم و نفس هایم سنگین میشود.

- دلی بسه! بسه! بسه!

تن صدایش هعی بالاتر میرود. حالا او از خشم میلرزد و من از ترس.

- دلی یه کاری میکنم واسه جمع کردن لشت التماسم رو بکنی.

بلند میشود. با دستش فکم را محکم میگیرد و توی صورتم میغرد

- من بیشراف، من سگ مصب، شوهرتم! غلط میکنی عق میزنی تو صورت من! غلط میکنی منو پس میزنی.

با دست دیگرش محکم شکم را میگیرد تا تکان نخورم. با احساس اینکه می‌خواهد چه کند جیغ هایم شدیدتر میشود.

- آرمین تو...-

نمیگذارد حرف بزند. دیوانه شده است، دستش روی دهانم فرود می آید

- فقط خفه شو! تهش میفهمم واسه کدوم پدر سگی داری خودتو نگه میداری. گه خوردی فکر کردی اگه میتونین منو مچل خودتون کنین بشینین به ریشم بخندین.

بی توجه به من ادامه میدهد. جیغ سومم انقدر بلند هست که خشکش میزند. حق میزنم و او ناباور میگوید

- نفرت از من رو باور نمیکنم!

کمی فقط عقب میکشد اما هنوز عصبی است.

- دلی من امشب نشونت میدم با کی طرفی! دلی من یادت میدم بازی کردن با آرمین افخم یعنی چی!

دستش را روی دهانم میگذارد و محکم میچسبد. جیغ هایم حتی به گوش خودم هم نمی‌رسد. این مرد امشب به من رحم نمیکند...

part106#

نفس نفس میزد. با حرص خودش را کنار می اندازد. هنوز هم نفس نفس میزند. در خود جمع میشوم و مثل گنجشکی برف زده در میان یخ های خیابان سوت و کور میلرزم.

- د من سگ رو چرا کاری میکنی پاچتو بگیرم؟ درد و مرگت چیه! یه بار ناله میکنی یه بار عوق میزنی!

پلک روی هم میگذارد. هیچ کاری نکرد. تنها فقط ترساند. آخر سر خودش عقب کشید. سینه اش به تندى بالا و پایین میشود. خم میشود و از توی جعبه ی روی میز عسلی، نخى سیگار بیرون میکشد. سیگار را روشن میکند و انقدر عمیق میکشد که حس میکنم دود سیگار همین الان خفه اش خواهد کرد.

ملحفه را دور خود میپیچم. آرام آرام بلند میشوم. باید هر دویمان کمی خلوت کنیم. به سرویس میروم و در را میبندم. هیچ حال خوشی ندارم. نه که از او ناراحت باشم، بلکه از خودم بشدت ناراحت هستم.

*

"آرمین"

یک ساعت... دو ساعت... نمیدانم چقدر، اما هوا کم کم داشت روشن میشد و او خودش را توی حمام حبس کرده بود. کل وجودم ناله میکرد. نه از سر هوس، از سر پس زده شدن های مداوم.

حالم خوب نیست و از خودم بدم می آید. از منی که او را ترساندم. چشم های مشکی ترسیده اش هنوز هم مقابل نگاهم چرخ میزد و سرزنش میکرد.

پا روی زمین میگذارم. نرمی موکت را کف پاهایم حس میکنم و انگار پاهایم گز گز میکنند. به زور بلند میشوم. کمرم بشدت درد میکند و سرم گیج میرود. لنگان لنگان خودم را به سرویس میکشانم و تقه ای به در اتاق میزنم

- دلی!

کمی بعد در باز میشود و دلی با موهایی که خشک شده و حوله ی که تنش کرده در مقابلم ظاهر میشود. تنها نگاهم میکند و هیچ نمیگوید. در را کامل باز میکند و از کنار من رد میشود تا برود، همان لحظه مچ دستش را میگیرم و اجازه نمیدهم برود. ترس دوباره توی چشم هایش فرمانروایی میکند. خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم. هنوز هم بدنش یخ زده و مثل کوه یخ میماند.

- درسته خوب کردم ولی ببخشید!

به سختی زمزمه میکنم و بلافاصله عقب میکشم و وارد سرویس میشوم. خودم هم نفهمیدم معذرت خواهی کردم یا پررو بازی درآوردم.

دوش آب را باز میکنم و بدون اینکه ذره ای آب گرم مخلوط کنم زیر دوش میروم. آب سرد شاید کمی حالم را بهتر کند.

part107#

وقتی بیرون می آیم، لباس پوشیده روی تخت دراز کشیده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود. کلاه حوله ام را روی سرم میگذارم و جلو میروم. انقدر عمیق خوابیده بود که حتی بالا پایین شدن تشک تخت هم نتوانسته بود او را از خواب بیدار کند.

چهره اش در خواب زیادی مظلوم بود. فرم خوابیدنش جالب بود. مثل کودکی در خودش جمع میشد و لب هایش را قلوه میکرد. دوست داشتم بگیرم و محکم بچلانمش، اما از ته دلم از او دلخور بودم. از اوایی که نمیدانستم چه دردی دارد که دائم مرا پس میزند. اگر مرا نمیخواهد، چرا راضی به این ازدواج شد وقتی هیچ اجباری وجود نداشت و اگر مرا میخواهد چرا مرا پس میزند.

سردرگم و کلافه بلند میشوم و میروم توی اتاق لباس و لباس تن میزنم. امروز انقدر قرار های مهم دارم که تا شب حسابی خسته خواهم شد. گوشی ام را برمیدارم و پیامی برایش مینویسم که هر جا دلش خواست برود و اما خبر بدهد که کجاست. گوشی را توی جیب کتم قرار میدهم و از اتاق بیرون می آیم. دکمه ی وسط کتم را برمیدارم و با گام هایی محکم و بلند از هتل خارج میشوم.

وقتی پشت میز مینشینم، اشکان عصبی وارد اتاق میشود

- معلوم هست تو دردت چیه! محبی میخواهد قرار داد هاشو کنسل کنه.

بیخیال به صندلی ام تکیه میزنم و دسته ی ایکس باکسم را از کشو بیرون میکشم

- بدرک!

اشکان نچی میکند.

- مردک، قرار بود با محبی بریم برسیم به مجلس! یادت رفته میخواستی نماینده مجلس شی؟

با دست اشاره ای به خودم میکنم

- این تیپ حیف نیست بره تو بهارستان حیف و میل شه! نقشه عوض شده.

- چرا؟ از دیشب تا الان چه خوابی دیدی؟

- یادته گفتم میام شیراز، طوفان بپا کنم؟

منتظر نگاهم میکند. بلند میشوم. به سمت گاو صندوق میروم و مدارکی که برایشان جان گذاشته بودم را بیرون میکشم. دوباره پشت میزنم مینشینم و مدارک را محکم روی میز میکوبم

- کیش و مات جناب محبی!

part108#

اخمی میکند. انگار متوجه منظور من نشده است.

- یعنی چی؟

جلو می آید. پوشه را برمیدارد و نگاهی به کاغذ های توی آن می اندازد. هر لحظه ابرو هایش بیشتر بالا میپرند

- اینا چیه؟

- خوب بخون!

- دارم میخونم! ولی... این زمینا، این پروژہ ها، پولش از کجا؟

- جناب محبی!

پوزخندی میزند

- پاچشو میگیری. میگی قرار دادا کنسل، الانم میخوای ازش پول بگیری؟

- محبی منو ول نمیکنه! خودتم خوب میدونی!

- ولی داره میاد!

- بذار بیاد. اینایی که الان دستتن، سنگ رو هم آدم میکنند، محبی زبون نفهم دیگه چیه...

- کاش میتونستم مغزتو بخونم!

بلند میخندم و میگویم

- این مغز رو خیلیا میخوان بخونن و ترور کنن، تنها نیستی.

کاغذ ها را روی میز رها میکند و عقب گرد میکند. مانده تا آرمین افخم را بشناسند...

بیخیال ایکس باکس میشوم. کاغذ ها را مرتب میکنم و در گوشه ی ذهنم به دلارایی فکر میکنم که حتما تا حالا خواب بوده است. خصوصا اینکه هیچ پیامی از جانب او ندارم. نگاهی به ساعت می اندازد. ساعت هفت صبح است و محبی انقدر دیوانه شده است که این ساعت از روز از خواب زیبایش دست کشیده است.

خیلی طول نمیکشد که اشکان در را باز میکند و میگوید که محبی آمد! با لبخندی از اتاق بیرون میروم. با دیدن محبی کل تنم یخ میزند. محبی تنها نبود، برگ برنده اش را زودتر از من رو کرده بود!

#109

تلاش زیادی میکنم تا بزاق خشک شده دهانم را برگردانم. اما نمیشود. نگاهم را به نگاهش که با شیطننت تمام نگاهم میکند، میدوزم. محبی بحث را شروع میکند

- خب جناب افخم، گویا گفته بودین برای لغو تمام قراردادهامون اقدام کنیم.

نگاه از او میگیرم و به محبی میدوزم. سری تکان میدهم

- بله، مطابق خواسته ی شما که میخواستین تمام کارها را به پسرتون واگذار کنید، قرار داد هامون فسخ میشن و تمام بندهای لازم الاجرا هم خدمتون فرستاده میشن.

- قرار داد از سوی شما لغو میشه جناب افخم!

لبخندی میزنم.

- طبق پیامی که اون شب برای من فرستادین، خواستین که باقی پروژه هارو پسرتون به مرحله ی اجرا برسونن، حالا به نظرتون کدوم یک از طرفین اقدام به لغو قرار داد کرده؟

کمی سکوت میکند و میگوید

- بند های لازم الاجرا کدوم مواردن؟

اشاره ی به اشکان میکنم و اشکان کپی شده ی مدارک را روی میز قرار میدهد.

- طبق تمام این اسناد و مدارک، شما باید تا یکسال آینده، هزینه ی پروژه رو پرداخت کنین و حقوق تمام کارکنان رو به صورت تمام و کمال پرداخت کنین.

میبینم که خشکش میزند. صحبت از چندین میلیارد ثروتش بود. دهان باز میکند چیزی بگوید که او اجازه نمیدهد و زودتر از محبی میگوید

- این قرار مشروعیت داره؟

تنها نگاهش میکنم که ادامه میدهد

- اینها تنها نسخه های کپی شده ی قرار داد ها هستند، به نسخه ی کپی هیچ اعتباری نیست جناب افخم. درست نمیگم؟

برق پیروزی را توی چشم های محبی به خوبی میبینم.

- جناب افخم در جریان هستند که نمونه ی اصلی تمام قرار داد ها طی تصادف نابود شدند!

لبخندی میزند

- خیلی غذر میخوام، اما ما از کجا مطمئن باشیم که شما تغییراتی توی قرار داد ها اعمال نکردید و حالا با یک نسخه ی کپی و یک تصادف که شاید ساختگی باشه، میخواین پول هنگفتی از موکل بنده بگیرید.

#110

تنم آتش میگیرد. بعد از این همه سال آمده بود در مقابلم بنشیند و حال مرا بگیرد! خشم وجودم را فرا گرفته اما سعی میکنم خوب برخورد کنم.

- بعد از سالها همکاری با جناب محبی، فک کنم آنقدری ابرو و اعتبار داشته باشم که...

اجازه نمیدهد حرفم را ادامه بدهم

- وقتی حرف از کنسل شدن قرار دارد و رقم های کلان می آد وسط، طرفین حق دارند تمام دیدگاه هاشون رو بیان کنند.

نفس عمیقی میکشم و اشکان پا در میانی میکند.

- خانم رحیمی، این حرف هایی که شما میزنید کاملاً واقف هستید که جناب افخم بخوان میتونن پیگیری کنند. جناب محبی صرفاً برای لغو قرار داد و تشریفات معمولش اینجا هستند....

محبی بالاخره دهان باز میکند

- قرار داد کنسل نمیشه!

نگاهم از گلدان کاکتوس کوچک روی میز بلند میشود و روی صورت محبی
مینشیند. ادامه میدهد

- قرار داد سر جاش میمونه و ما به کارمون ادامه میدیم. مثل سابق!

نمیدانم خوشحال باشم یه چه. فقط نگاهم کوتاه روی شیطان مقابلم مینشیند
که حالا سرخ شده بود. لبخندم را به زور دست و پا میکنم و فقط میگویم

- همیشه عاشق هوش و ذکاوتتون بودم!

#111

محبی تنها لبخندی میزند. قرار برای شب و توی رستوران خودش میگذارد
و همراه با آن شیطان صفت میرود. کتم را در می آورم و روی مبل کنار میز
کنفرانس پرت میکند.

- دختره داشت قشنگ حالتو میگرفت! خوشم اومد ازش. یکی پیدا شد جلوی
توی پررو دراد!

با حرص میگویم

- داشت عقده هاشو خالی میکرد!

اشکان میخندد

- قشنگ جزونده بودت آرمین نگو نه! ولت میکردم پاره بود!

- فکر کردی دست از سرش برمیدارم. اصلا مگه وکیل محبی این بود؟

- نه یه یارو کچلی بود اون بود، خب حاجی هر کی باشه اونو ول میکنه این داف رو میندازه بغلش میاره!

- فقط بخاطر این شده باشه محبی رو میکشونم پای معامله شک نکن!

- بیخیال حاجی، تمرکز تو بذار روی یه چیز دیگه. مثلا اون شهربازی چیشد؟ اصلا میری دنبالش؟

- میگی شهربازی، یعنی یه چند تا اسپانسر و سرمایه گذار کله کنده.

- این محبی اولیش...

- محبی؟ واقعا فکر میکنی محبی کله گندس؟ ولم کن اشکان! تو فکر اونم هستم. دارم ردیف میکنم.

- آفرین. تمرکز تو بذار رو کار. این داف ها میان و میرن!

- چرت نگو! تار موی گندیدشو نمیدم به اینا!

#112

میروم و پشت میزم مینشینم. خودکار را بیخودی توی دستم میگیرم و روی تکه کاغذ گوشه ی میز خطوط نامفهومی میکشم.

- بله. سرکار دلارام خانم...

دوست نداشتم مرد غریبه ای او را با اسم کوچکش صدا کند. طوری نگاهم را به صورت اشکان میدوزم که سریع حرفش را پس میگیرد

- ببخشید ببخشید، خانم مشرف! عذر میخوام! خدا واسه هم حفظتون کنه، ایشالله یه جین بچه بیارین بلکه این عنقی تو رو بشوره ببره.

- بسه اشکان. برو بیرون بذار من یکم فکر کنم!

اشکان تنها سری تکان میدهد و بیرون میرود. خودکار را روی میز پرت میکند و من برمیدرم به پنج سال پیش! نسا رحیمی! یکی از بهترین دانشجویان دانشگاه! نابغه! درست یک روز مانده به کنکور دکتری دچار

سانحه شده بود و نتوانسته بود خودش را به کنکور برساند. سانحه ی که بعد از بررسی، مشخص شده بود از عمد، ترمز های ماشینش قطع شده بود و باد لاستیک هایش کم شده بود تا همه چیز بهم بخورد. درست همان سال و توی همان کنکور من توانستم رتبه ی یک شوم، همین باعث شد دشمنی او با من شروع شود و اعتقاد داشته باشد که من مسئول تصادف او بوده ام!

دلیلی کاملاً بچگانه و بی پایه و اساس. شکایت هم کرده بود اما چون به نتیجه یی نرسیده بود رها کرده بود! من بعد از آن درس را رها کرده بودم. نه بخاطر او و حرف هایش، چون خودم علاقه نداشتم و تنها خواسته بودم پدر و مادرم دلخوش به تکه کاغذی که نامش مدرک بود باشند. یکسال بعد او دوباره کنکور داده بود و رتبه یک شده بود!

حالا آمده است تا مرا آزار دهد. انتقام بگیرد. طی این پنج سال به طرق مختلف زهر ریخته بود. اما هنوز حرصش خالی نشده بود!

#113

جوجه ازدک زشت!

این نام را پسران دانشگاه برایش اختصاص داده بودند. چون از بس به درس توجه میکرد هیچ رسیدگی به خودش انجام نمیداد. حتی سیبیل هایش را هم شیو نمیکرد. اما حالا همان پسران برای داشتن همین دختر، سر و دست میشکنن.

الان برایم هیچکدام از این ها مهم نیست. او چرا باید از تهران به اینجا بیاید و وکالت محبی را بر عهده بگیرد؟ صرفاً انگیزه اش نمی تواند گرفتن حال من باشد. شکی هم ندارم که محبی سود زیادی به او خواهد داد، اما حالا تنها به

یک مسئله شک کرده ام! نسا از خانواده ی مرفحی نبود، آن ساعت کارتیر الماس نشان توی دستش، قیمت کمی ندارد!

چیزی توی مغزم نوشخوار میشود و تمام تلاشم را میکنم تا پس بزنم. اما نمیشود که نمیشود. با زنگ خوردن گوشی ام حواسم کاملاً پرت میشود. نگاهی به شماره ی ناشناس می اندازم و جواب میدهم. تماس از آنلین شاپی بود که صبح برای دلی دسته گلی سفارش داده بودم بخاطر اوضاع دیشب! میگفت دسته گل را فرستاده اند و به زودی دست او میرسد. تشکر میکنم و گوشی را روی میز پرت میکنم.

منتظر تماسش باشم یا نه؟

دلارا

نفس عمیقی میکشم. از اطلاعات هتل زنگ زده و گفته بودند بسته ای برایم رسیده است. کارت اتاق را برمیدارم و بیرون میزنم. انقدر تند راه میروم که پاهایم چندین بار بهم گیر میکنند و کم مانده بود که پخش زمین شوم.

بالاخره به لابی هتل میرسم. به سمت اطلاعات میروم. دسته گل بزرگط توجهم را جلب میکند. دخترک خوش رو میگوید که این گل برای من است!

من میمانم و دسته گل بزرگ رز قرمز با جعبه ی کوچک وسط آن! این گل را توی این شهر چه کسی برایم فرستاده بود! دسته گل را برمیدارم و قدم هایم

حالا انقدر آرام است که تا رسیدن به آسانسور فکر کنم یک ربعی زمان می برد.

#114

سوار کابینش که میشوم، تنها نگاهم تمام دسته گل را کاوش میکند. بالاخره کارت کوچک میان گل ها را بیرون میکشم. "خیلی دوست دارم دلی، آرمین"

تمام تنم را رعد و برقی طی میکند و من خشکم میزند. تا حالا نشده دوستت دارم را بگوید، حالا هم مستقیم نگفته بود، اما... ته دلم چیزی قل میخورد و پایین میرود. باورم نمیشود. این دسته گل به این بزرگی که حتی مقابل صورتم را گرفته! این همه رز!

کابین می ایستد و حالا من قدیم هایم را تندتر برمیدارم و خودم را به اتاق میرسانم. دسته گل را روی میز میگذارم و خوب نگاهش میکنم. جعبه مخملی را لمس میکنم، انگشتم روی قفل کوچکش مینشیند. به آرامی قفل را باز میکنم و نگاهم روی مدال توی جعبه خشک میشود!

مدال ظریفی که طرح یک بالرین بود که دامنش را نگین های ریزی پر کرده بود! لبخندی میزنم و مدال را برمیدارم. دو سمت زنجیرش را میگیرم و آن را توی هوا نگه میدارم. بالرین تاب میخورد و نگین هایش زیر نور آفتاب میدرخشند.

این مرد زیادی خوب است نیست؟ از طبیعی ترین و مسلم ترین نیاز هایش میگذرد و بعد دسته گل هم میخرد؟ مدال را توی جعبه برمیدارم. دستش

روی گل ها میکشم و لطافت گلبرگ هایشان حالم را خوب میکند. گوشی ام را برمیدارم، باید از او تشکر کنم.

شماره اش را میگیرم و منتظر میشوم تا جواب بدهد. نمی دانم چه بگویم. تماس را قطع میکند. گوشی را پایین میگیرم و با تعجب صفحه اش خیره میمانم. شاید توی جلسه بود! بلافاصله رنگ صفحه تغییر میکند. ویدیو کال گرفته بود! تماس را جواب میدهم و بلافاصله میگوید

- خوشت اومد؟

با ذوق جوابش را میدهم

- خیس قشنگ بودن آرمین. ممنونم!

لبخندی میزند

- قابلتو نداشت. نمیدونم رز دوست داری یا نه!

- من گل کلا دوست دارم! همه چی رو دوست دارم آرمین خیلی خوب بود مرسی! نمیدونم چطور تشکر کنم.

#115

- میام خونه بهت میگم چطور تشکر کن.

خبیثانه میگوید. لب پایینم را به دندان میکشم. همان لحظه زنگ واحد هتل به صدا در می آید و نگاهم متعجب به سمت در میرود. موقعیتم طور است که دیدی به در ندارم و تنها نیمی از راهروی کوچک را میبینم.

- سفارشی داشتی؟

- نه، شاید کار دیگه ای داشته باشن. بذار برم.

- باشه. منم برم دیگه. راهم دوره خیلی هم نمونده به جلسه!

چند ثانیه مکث میکنم و دوباره میگویم

- باشه، مواظب خودت باش.

با کلی تردید و استرس به زبانم آورده بودم. جایی خوانده بودم این جمله معادل همان دوست داشتن است. چند ثانیه مات میماند و بعد لبخندش که پررنگ روی لب هایش طرح میگیرد را به راحتی میتوانم.

- برو و روجک. خداحافظ.

تماس را قطع میکند. گوشی را روی میز میگذارم. شالم را مرتب میکنم و بعد، به سمت در میروم.

از توی چشمی نگاه میکنم. همان مردی بود که آن روز مقابل آسانسور با او برخورد داشتم. اخمی میکنم. با من چه کار داشت؟ اول میخوام در را باز نکنم، اما خب، بنا را میگذارم به بی ادبی و آرام لای در را باز میکنم.

- بفرمایید!

- سلام روزتون بخیر. کارتتون افتاده بود توی راهرو. گفتم یه وقت متوجه نمیشین.

نگاهم را از صورت شش تیغ شده اس برمیدارم و پایین میبرم و میرسم به کارت اتاق که میان دو انگشتش قرار داشت.

کارت را میگیرم

- وای ممنونم!

- خواهش میکنم. وقتتون بخیر.

میگوید و میرود. بوی عطرش هنوز مانده و شباهت عجیبی به بوی عطر آرمین دارد. همان عطرش که بوی خاصی دارد. انگار شکلاتی را توی دماغت گذاشته اند.

#116

در را میبندم و کارت را سر جایش برمیگردانم. وارد اتاق میشوم. نمیدانم چرا حس عجیب و غریبی به او داشتم. مرد غیر معقولی نبود. کت و شلوار مرتبی تن کرده بود و همه چیزش معمولی بود. حس عجیبم نمیدانم از چه نشأت می‌گرفت. او هم با کسی آمده بود یا تنها بود؟ باید شب از آرمین سراغش را بگیرم. شاید او را بشناسد.

دوباره به اتاق برمیگردم و سراغ گل هایم میروم. خیلی وقت بود این همه گل را یکجا ندیده بودم. آخرین بار برمی‌گشت به دسته گلی که پرند قبل از ازدواج به مناسبت تولدم برایم گرفته بود که به لطف حاج بابا وسط باغچه تکه تکه شد، صدایش را هم توی سرش انداخت و گفت " با این دسته گل راه افتادی وسط کوچه که بگن کدوم نره خری برات اینو خریده؟" دسته گل را محکم روی زمین کوبیده بود، لگد زده بود. گل های یاسم را پرپر کرده بود و بعد که حرصش خالی نشده بود، سیلی دم گوشم خواباند. همین ماجرا شد آتش پروا و تصمیمش برای بیرون کشیدن من از آن خانه.

بهتر است با پروا تماس بگیرم. این ساعت ها سر کار است و نمیتواند تصویری صحبت کند. زنگ میزنم و چندان طول نمیکشد که جوابم را میدهد

- خوش میگذره؟

- سلام خانم!

- علیک سلام. حال احوال؟

- خوبم. چخبرا؟

- هیچی سلامتی. بگو ببینم چیکارا کردی؟

نفس عمیقی میکشم.

- برام گل خریده! با مدال! وای مدال خیلی خوشگله!

- اوووم. خوبه. کادو بی مناسبت خیلی خوبه. توی ماست چه جوری ازش تشکر کردی؟

میخندم

- خیلی بدی! گفتم مواظب خودت باش.

پروا بلند میخندد

- نمیری دختر! همین؟ دم دستت بود؟

- نه رفته سر کار. اینو نمیدونم انگار سفارش داده آوردن!

#117

- ایول! خب شب برگشت حضوری جبران کن.

- پروا یه جوری میگی انگار وضع منو نمیدونی.

- خنگول یه بوس که میتونی. دهنه که منقبض نمیشه. یا اونم میشه؟

از طرز بیان کلاشم چنان خنده ام میگیرد که قهقهه ی بلندم توی هوا شلیک میشود.

- پروا! یه راه دیگه بگو.

- چی آخه! ته ذوق تو همینه دیگه، حرف بزنی فقط. یکم اون زبونتو تکون بده. براش نمیدونم شعر بخون. آهنگ پلی کن، اصلا الان یه چیزی برات میفرستم. شب اونو باز کن، خودش میفهمه!

- یعنی این راه خوبه؟ نمیخوام اذیت شه پروا. تو این مدت به قدر کافی اذیت شده. اون شب هم...

یهو یادم می آید نباید چیزی میگفتم. اصلا از بیان روابط زناشویی خوشم نمی آید. اما گوش های پروا تیزتر شده بود.

- جون! اون شب؟ خیر باشه؟ ادا تنگا میایی واسه من؟

- کوفت! نه بابا. فقط... فقط منو... فقط حواسش به من بود. خودش داغون شد پروا. خودم دیدم.

- باشه. برگردین تهران، میریم دکتر اوکی میشه.

چیزی نمیگویم. خدا حافظی میکنیم تا بیشتر وقتش را نگیرم. برایم فایل آهنگ را هم میفرستد. روی فایل ضربه میزنم و خیلی زود آهنگ پخش میشود.

" من دیوونه هوادارت میشم
یارت میشم، تو فقط آروم بگیر
خودم پرستارت میشم
اره من رو راست اصلا بی تو نمیتونم
گفتم که دیونه ام.

کادوی دلخواهتو بهت بلد نیستم بدم.
مثل تو دوست داشتتو تو حرف بلد نیستم بگم
اما روراستم و قلبم کف دستم هست
من تو ظاهر تلخم اما تو دلم مرد هست. "
نفس_ناصر زینلی

آهنگ آرامی بود. به درد همان شب میخورد که پروا گفته بود. ابراز عشق
برایم سخت بود. منکر نمیشوم که دوستش دارم، اما... الگوی مناسبی
نداشتم. تا بوده مادرم بود که بیشتر حکم یک برده را داشت. یا حاج بابایم
بود که شبیه ارباب بود، خواهرانم هم که دیگر بدتر! عشق را کجا باید یاد
میگرفتم که حالا میتوانستم ابرازش کنم؟

#118

همین آهنگ خوب بود.

هنوز هم صدایش توی گوشم زنگ میخورد "نفرتت از من رو درک نمیکنم"
او هنوز فکر میکرد من از او متنفرم! چرا باید از او متنفر باشم! از اوایی که
زندگی را یادم داد، از اوایی که عشق را یادم داد. توجه کرد، ارزش داد،
شخصیت نشاتم داد، شعور داشت، از او چرا باید متنفر باشم!

نفرت مختص انسان های پست و فرومایه ایی است که خود را عقل کن
میدانند، خودشان را بدون ایراد و بقیه را چون دیو بی شاخ و دم میدانند. مثل
حاج بابایم! از نظرم او نفرت انگیز بود، شاید درست نباشد، اما آدمی که
میگفت من فلانم و چنانم و بعد فلان و چنان گاو هم نبود، از نظرم نفرت
انگیز است. آدم باید توی عمل ثابت کند، مثل آرمین....

مانتو و شالم را در می آورم. اصلا بهتر نیست برای شب تدارک بیشتری انجام
بدهم؟ مثلاً حمام بروم و آن ست قرمز رنگ بلوز شلوارم را بپوشم؟ قرمز
دوست داشت...

تردید دارم، یا شاید هم ترس! هر چه هست بشدت پششان میزنم و خودم را
توی حمام پرت میکنم! باید کم کم شروع کنم. باید وقتی پیش دکتر میروم
صفر صفر نباشم.

خوب حمام میکنم. موهایم را هم میبافم تا شب که باز میکنم حالت فرشان
زیباتر باشد. ست بلوز و شلوار قرمز رنگم با آن خال های ریز سفیدش تن
میزنم. حالا کاملاً آماده هستم برای اینکه او بیاید. آهنگ را هم بار دیگر
گوش میدهم تا کاملاً اخت بگیرم.

استرس عجیبی دارم... شاید هم هیجان!

part_119#

از وقتی که آمده است. روی مبل نشسته و فقط نگاهم میکند. آهنگ برای پنجمین بار پخش میشود و وقتت میخواهد برای ششمین بار دوباره تکرار شود، میگوید

- جان من اونو قطع کن!

سینی چایی را روی میز مقابلش میگذارم و به سمت گوشی که روی میز غذاخوری گذاشته ام میروم. یعنی خوشش نیامده بود؟ برمیگردم و میبینم که با لبخندی نگاهم میکند.

- خیلی دوست دارم بدونم این رمانتیک بازی هارو کی یادت داده؟ هر چند، جز پروا کس دیگه ای به ذهنم نمیرسه. اما پروا این یکی مورد رو یادش رفته که من مثل دوست پسرای سوسول اون نیستم که یه آهنگ نیشمو باز کنه!

بلند میشود و دست به جیب به سمت می آید. امروز بوی سیگار با شدت بیشتری از تن و بدنش به مشام میرسد و عطر گران قیمتش هم خیلی نتوانسته جلو دارش باشد، انگاری امروز زیاده روی کرده! نزدیکم میشود و تنها یک قدم با من فاصله دارد.

- من بیشتر دوست دارم کلامی بشنوم، مستقیم، بدون آهنگ و قر و قمیش، هوم؟

قدمی عقب میروم که کمرم به میز میچسبید. حالا او کاملاً در تماس با من است.

- گفته بودی نمیدونی چطور تشکر کنی و گفته بودم میام بهت میگم چطور تشکر کنی!

بدنم داغ میشود و کف سرم سوزن سوزن میشود. از اینکه درخواستی داشته باشد وحشت میکنم و زبانم رسماً قفل و بند میشود.

- الان میخوام بهت بگم چیکار کنی!

part_120#

دستش بالای می آید و کنار لب هایم قرار میگیرد. همیشه توی اینجور مواقع، دهانم ناخواسته تا نیمه باز میشد تا بتوانم نفس بکشم. انگشتش حرکت میکند و روی لب هایم، رژه به راه می اندازد.

در یک ثانیه عرق کل تنم را در خود میگیرد. انگشت اشاره اش را روی لب بالایی ام قرار میدهد و انگشت شستش را روی لب پایینی ام. آن ها را آرام فشار میدهد

- اینارو بذار روی هم.

لب هایم روی هم قرار میگیرد. دستش را عقب میکشد. صورتش را به سمت راست میچرخاند و گونه اش را مقابل لب هایم قرار میدهد.

- ببوس!

بزاق دهانم را قورت میدهم. به پوست سفید صورتش خیره میمانم که کمی ته ریش آن را پرکرده است.

- نمیخواهی تشکر کنی؟ این اصلاً مودبانه نیست ها!

باید خودم را تکان بدهم. سرم را جلو میبرم. دلم آشوب می‌شود و از بعد این بوسه میترسم. از خشم او میترسم. چشم هایم را میبندم و وقتی که لب هایم تیزی ته ریش هایش را حس میکند، سریع مرا بغل میکند و نمیگذارد تکان بخورم.

- دستتاتم بیار بالا، قفل کن دور گردنم!

ترسم به جا بود؟ حالا دست هایم به وضوح می‌لرزد، چشم هایم را باز می‌کنم. جز شقیقه هاش و کمی از موهایش که تک و توک بین آن ها تارهای سفید دیده میشود، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

دست هایم را روی شانه هایش قرار میدهم که تشر میزند

- گفتم دور گردنم دلی!

دست هایم را دور گردنش قفل می‌کنم. نفس عمیقی میکشد

- بمون تو همین حالت!

چند ثانیه میگذرد

- لازم نیست خودتو توی دردسر بندازی و روش های عجیب و غریب یاد بگیری. همین بودنت، همین سرخ و سفید شدنات، همین چشمت که باهام حرف میزنن، کافیه دلی، من از روی همه ی اینا میدونم که دوستم داری! دوست داشتی که این وسط یه مشکل بزرگ درگیرش کرده و من با همه ی کله گنده بودم، جلوی این مشکل بدجور کم آوردم دلی!

دست دیگرش لای موهایم فرو میرود و ادامه میدهد

- همین ناشی بازی هات واسه من یه دنیاست دلی! بین آدمای این شهر که صد رنگن فقط تو یه رنگی! همینجوری بمون! من ازت نمیخوام حرفه ای باشی، ازت نمیخوام صدتا پوزیشن بوس و بغل و کوفت بغل باشی، چون خودم نمیخوام همشونو یادت بدم.

لب هایم را از روی صورتش برمیدارم. آرام زمزمه میکنم

- ولی من دوست دارم... دوست دارم بهت.. برسم...

سخت حرف میزنم. اینها را میگویم تا بداند به فکرش هستم و بیخیال او نشده ام! بلند میخندد و فشار آغوشش بیشتر می شود.

part_121#

بلند میخندد.

- نیگا! همین که سعی داره کلمات مودبانه رو جایگزین یه سری کلمات بازتر بکنی، هیمنارو من دوست دارم دلی. من خسته ام از دخترایی که همه چی رو بلدن، کیلو کیلو عشوه دارن با خودشون، من یکی میخوام فقط خودش باشه. خودم صفر تا صد یادش بدم، نگران نباش تو! من همینجوریشم بهم میرسه!

و همزمان با اتمام حرفش آرام میخندد. عقب میرود و من از میان حلقه ی دستانش کمی فاصله میگیرم اما هنوز کف دست هایش روی پهلوهام نشسته است. نگاهم میکند. از صورتم پایین تر میرود و روی گردنبد بالرینی که خریده بود، مینشیند

- خیلی بهت میاد!

- ممنونم!

- خب. گشتمه! ولی شام اینجارو نمیخوام! خودت یه چیزی دست و پا کن برام. میخوام بشینم اینجا و لذت ببرم از ویوی آشپزخونه که تو اشپزشی!

- ولی هیچی نداریم که! یخچال فقط پره خوراکی های آماده است!

- میرم میخرم! بگو چی میخوای؟

- خودت غذا چی میخوای؟

کمی فکر میکند و بعد میگوید

- فهمیدم! خودم میرم میخرم! زودی برمیگردم!

با چشمکی عقب میرود. کتش را از روی میز برمیدارد و بیرون میزند. نفس عمیقی میکشم. جای انگشتانش را روی لب هایم و روی کمرم حس میکنم! از این مرد نمیشود سر درآورد! گاهی دیوانه میشود و گاهی انقدر آرام، که شک میکنی این مرد همان آرمینی است که دیشب کم مانده بود جنازه ام را توی همین اتاق پهن کند.

روی صندلی مینشینم و تا آمدنش باید صبر کنم! طول میکشد تا برسد اما وقتی هم که می آید، جز دو شاخی که روی سرم در می آید و او با آن لبخند شیطنت آمیزش هیچ چیز دیگری را نمیبینم! به بسته ی روی میز خیره میمانم و اویی که با تفریح روی مبل لم داده است!

- اینم اون غذایی که میخواستم! پاشو حاضرش کن!

part122#

مایحتاج زرشک پلو را خریده و آورده بود. خودش هم حمام رفته بود. مشغول سرخ کردن مرغ بودم که صدای اخ بلندش را از توی حمام میشنوم. زیر گاز را کم میکنم و به سمت سرویس میروم.

-آرمین خوبی؟

در باز میشود و اول بخاری بیرون میزند و بعد صورتش را میتوانم ببینم.

- برو واسم چسب زخم بیار!

- بریدی خودتو وای!

پا تند میکنم به سمت جعبه ی کمک های کنار در اتاق و چسب زخمی بیرون برمیدارم و دوباره به سمت سرویس میروم. چسب را از توی بسته بندی اش بیرون میکشم. خیلی راحت در را کاملاً باز میکند، هیچوقت از عریان بودنش معذب نشده بود همیشه من به جای او معذب میشدم. انگشتش را که خون از آن جاری بود به سمتم میگیرد. وضعیت زخمش زیادی وخیم بود.

- با چی بریدی؟ این خیلی عمیق آرمین! با یه چسب خوب نمیشه!

- ژیلت رو ندیدم دستمو گذاشتم روش! برو گاز استریل و بتادین رو بیار!

کاری که خواسته بود را میکنم. به سرویس که میروم، لبه ی وان نشسته بود و منتظرم بود. از پشت در حوله را هم برمیدارم و روی پاهایش می اندازم که به خنده می افتد

- میخوای عایق بندی کنم کلا خیالت راحت باشه!

کنار پاهایش چمباتمه میزنم. شیر آب را بسته بود اما هنوز حمام پر از بخار بود. انگشتش را که از روی زخمش برمیدارد، خون آرام آرام روی زمین چکه میکند.

کمی از بتادین را روی زخمش میریزم که اخ ریزی میگوید. خوب زخمش را که تمیز میکنم، گاز را دور انگشتش میبندم و چسب میزنم.

- الان این خوب شد. باز اگه بهتر نشد بریم بیمارستان شاید بخیه لازم باشه.

نگاهم میکند.

- نمیخواد! خوب میشه!

part123#

بلند می شوم بروم که مظلوم میگوید

- حالا چه جوری حموم کنم!

مات و مبهوت نگاهش میکنم! یعنی از من میخواهد که او را حمامش کنم!

- میرم یه کیسه میارم بکشم رو دستت، انوقت راحت میتونی حموم کنی!

پاهایم کثیف شده اند و خوب میدانم نمیشود با این وضع بیرون رفت. شیر آب هم دقیقاً پشت سر او قرار دارد. پس باید، غول مرحله ی اول را رد کنم!

- با یه دست نمیتونم. فقط موهامو بشوری حله!

با تردید نگاهش میکنم. موهایش مشکلی نداشت! اما من اگر این بشر را خوب نشناسم بساطم را باید ببرم جای دیگری پهن کنم!

شامپو را از روی قفسه برمیدارم و کمی از آن را روی سرش میریزم. کف دستم را روی موهایش به حرکت در می آورم.

- بیا پایین تر، پس گردنم بشور! گربه شورم نکن که قشنگ با جون و دل جنگ بزن!

- گفתי فقط موهات!

- نمیخواد، پس گردنم مو داره دیگه! یا اونارو حساب نمیکنی؟

ناچار دست هایم را روی گردنش هم میکشم. خوب که موهایش را میشورم، دوش دستی را برمیدارم و آب را با فشار روی موهایش میگیرم و خوب تمیزش میکنم!

- تموم شد!

- الان تمیز شد دیگه؟ یا چرک هارو از اینجا مالیدی اونور؟

نچی میکنم!

- چهار تا موئه دیگه! تمیز شده نیگا برق میزنه!

- نچ! خوب نمالیدی! با جون و دل باید میمالیدی.

پاهایم را میشورم و کف حمام را نیز که کثیف شده آب میکشم

- یکم خودت بمال، انگشتات تقویت شن.

میخندد

- با مالیدن مو که تقویت نمیشه. به اعضای دیگه ی نیازه!

سرخ شدنم را خودم هم حس میکنم. من نمیدانم چرا به سرم زده، با این مرد کلکل کنم. با حس بوی سوختگی و مرغی که روی گاز مانده بود هینی میکشم

- خاک تو سرم!

- چیشد؟

بی توجه به سواش از حمام بیرون میزنم و به آشپزخانه میروم. سریع قابلمه را از روی گاز برمیدارم. کاملاً نسوخته و تنها بعضی از قسمت هایش سیاه شده بود. قاشق را توی جانش فرو میبرم. کمی گوشت سفید و سالم به چشم میخورد.

نچی میکنم و قاشق را توی تابه پرت میکنم

part124#

- سوخت؟

با حرص جوابش را میدهم

- بله! همه اشم تقصیر توئه!

حوله دور کمرش بسته و موهایش هم همانطور خیس روی پیشانی اش پخش و پلا شده است

- به من چه! غذا رو گذاشتی رو گاز اومدی اونجا واسه من پرستار شدی!

- همون حقت بود خونریزی میکردی!

لبخندی میزند

- تلفات میخواستی بدی؟ تعارف نکن، میخوای بزنی بکشی بیا بکش!

بی حوصله رو از میگیرم و به خرابکاری ام چشم میدوزم.

- مهم نیست.

وارد آشپزخانه میشود. کنارم می ایستد و تابه ی مرغ را برمیدارد. با قاشق خردش میکند و تکه های گوشت سفید را بیرون میکشد

- هیمنارو زرشک پلو کن! خاتون وقتی مرغ زیاد بمونه اینکارو میکنه، میریزتش توی برنج، خیلی خوشمزه میشه!

به نیم رخش نگاه میکنم.

- این سوختس. اسید معده میاره!

-میگم سوخته هاشو بریز دور، با این سفیدا درست کن!

سر میچرخاند و نگاهم میکند

- مهم نیست چی و چقدر درست کردی، مهم اینه تو درست کردی همین کافیه.

انتظار داشتم واکنش دیگری به سوختن غذایم داشته باشد. مثلاً بیاید و مسخره کند و در آخر برود از رستوران هتل غذایی سفارش بدهد! اما نه تنها مسخره نکرده بود بلکه ایده ی غذا هم داده بود.

- بلد ی درست کنی اونجوری یا کمکت کنم؟

- نه خودم درست میکنم. تو برو لباس بپوش سرما میخوری.

عقب میرود. چایی ساز را روشن میکند و به اتاق میرود تا لباس بپوشد. نیم ساعت بعد تمیز و مرتب، می آید چایی دم می کند و روی صندلی مینشیند. من هم در قابلمه را میگذارم تا برنجم، همراه با مرغ های که ریش ریش کرده و با پیاز و زرشک تفتف داده بودم، دم بکشد.

part125#

- بیا بشین کارت دارم!

مقابلش آن سمت میز قرار میگیرم.

- فردا یه بلیط میگیرم برگرد تهران!

ناباور میپرسم

- چرا؟

- منم پس فردا صبح میام. پس فردا عصر مامان اینا میرسن. برو از فردا تو کاراشو اوکی کن. هر چند به بچه ها گفتم، گروه تشریفات آماده است، اما خب باز اونجا باشی بهتره. مزون و لباستم آماده است. میکاپ آرتیستتم گفتم بیان خونه آماده ات کنن. منم پس فردا صبح میرسم. باشه؟

باز دلشوره به جانم می افتد. بیشتر شبیه از سر باز کردن بود تا بهانه ی آمدن مادرش!

- خب وقتی همه ی کارارو انجام دادن، چه نیازی هست من برم؟

- عزیزم...

عزیزم را با لحن خاصی میگفت. طوری که ناخواسته چیزی توی دلم قل میخورد و پایین میرفت.

- باید یکی اونجا باشه به کارها برسه! مهمون هامون زیادن. خاتون از پس اون کارا برنمیاد!

نچی میگویم. ادامه میده

- دلشوره به دلت راه نده! هیچ اتفاقی قرار نیست اینجا بیفته. تو فقط برو و خودتو آماده کن. گفتم بهترین لباس رو برات بدوزن!

اما کامم انقدر تلخ است که خوشگلی آن لباس، یا آن مهمانی بزرگ، حتی آمدن پدر و مادرش هم نمیتواند حالم را بهتر کند. معده ام می‌جوشد و حس میکنم هر چه خوردم و نخوردم همین الان روی زمین میریزد.

- حالام پاشو شامو بیار. گشنمه!

با دنیای فکر و خیال میز را میچینم و غذا را روی میز قرار میدهم. اولین بشقاب من را پر میکند و سپس دیس برنج را مقابل خودش قرار میدهد

- من خیلی گشنمه. ببخشید!

سپس مشغول خوردن میشود. قاشق را برمیدارم و بی میل و رقم برنج را از این سوی بشقاب به آن سمتش میبرم.

- دلی! از تکرار یه حرف خوشم نمیاد، درجریانی دیگه؟

part126#

با تمام بی میلی ام، وسایلم را آماده کرده و روی مبل نشسته بودم تا به گفته ی خودش دنبالم بیایند. حوصله ام سر میرود و گوشه ام را برمیدارم. وارد تلگرامم میشوم تا کمی توی گروه ها و کانال هایم پرسه بزنم.

یکی از کانال های معروف خبری را باز میکنم. اولین پیامش با متن درشت و تیره شده ای توجه ام را جلب میکند.

"آ.ا، نابغه ی اقتصاد یا...؟"

پیامی که کاملاً ادامه نداده بود. اما با همان سه نقطه منظورش را رسانده بود.

پیام را ادامه میدهم

"پسرک جوانی که این روز ها حسابی در بازار غوغا برپا کرده و کارخانه های زیادی را از ورشکستگی نجات داده است و آن ها را به ابر قدرت های اقتصادی تبدیل کرده است، حالا سوال ما این است، نام این پسرک را نابغه ی اقتصاد بگذاریم، یا نابغه ی دزدی های جدید؟"

آن نام اختصاری اول جمله، تمام این متن، تمام حواسم را تنها سمت یک نفر کج میکند! مردی که از دیشب اصرار داشت سریع تر به تهران بازگردم و در تدارکات مهمانی حضور داشته باشم!

تمام صحبت های آن شبش توی بالکن، در ذهنم چرخ میخورد، خودش هم جند باری گفته بود مخ اقتصادی اش زیادی خوب کار میکند! اما این تیتراژ چرا باید نوشته شود! چرا باید فکر جز نابغه ی اقتصاد داشته باشند!

گوشی را کنار میگذارم. استرسم بیشتر شده است. کاش بتوانم با خودش حرف بزنم. دوباره گوشی را برمیدارم و با شک و تردید سراغ شماره اش

میروم! نمیدانم با او تماس بگیرم یا نه! اصلاً نمیدانم تماس گرفتم نتیجه ی
خواهد داشت یا نه!

همین که میخواهم انگشتم را روی شماره اش قرار دهم، او زودتر از من
تماس میگیرد. تلپاتی عمیقی داریم گویا!

part127#

آیکون سبز رنگ را لمس میکنم و صدایش خیلی زود پخش میشود.

- دلی، عزیزم بچه ها تا نیم ساعت دیگه میرسند، آماده ای؟

از بی مقدمه و تند حرف زدنش میتوان پی برد که عجله دارد.

- سلام! آرمین خبرا رو خوندی؟

من هم مثل خودش بی مقدمه سر اصل مطلب میروم.

- خبر که زیاده! منظورت کدوم خبره؟

طوری حرف میزنند که انگار عادت دارد هر روز از این خبر های ریز درشت
را بشنود!

- همین که گفته نابغه اقتصاد...

بلند میخندد و حرفم را خودش ادامه میدهد

- یا نابغه دزدی آره؟ خبرنگاران دیگه، باید یه چیزی بنویسن که روزانشون پر شه و بتونن برن سراغ زندگیشون. جدی بگیر تو بخون، یه لایک بزن رد کن بره! حداقل از ویو و لایک اون پست واسش درآمد حاصل شه.

- میتونه برات بد باشه آرمین، جدی بگیر!

- عزیزم من از وقتی سری توی سرا د آوردم از این حرف ها زیاده. عادت میکنی کم کم. آماده ای؟

برای آخرین بار تلاش میکنم

- مگه نمیگی پس فردا میایی. الانم که ساعت 1 ظهره، نصف روز رد شده، این یک و نیم روزم بمونیم دوتایی برگردیم!

- همین الانشم کلی کارها عقب افتاده دلی. مشکلی وجود نداره که میخوای بمونی. چقدر دیگه توی هتل قرار بمونی؟ من واقعا نمیرسونم که پیام پیشته و به تو برسم و ببرمت بیرون. هتل موندنتم فقط ناراحتم میکنه! باشه؟ برگرد تهران حداقل خیالم راحت چهار تا آدم دورت هست که حوصله ات سر نره!

part128#

- حداقل... مواظب باش آرمین! خیلی داری نامراقبتی میکنی!

- انقدر نگران منی، دوست دارم همه اش خطا کنم تو همی بیشتر نگرانم شی، من همی ذوق کنم!

نچی میکنم. نه! یکی به دو کردن با این مرد تنها حرصم خواهد داد. خداحافظی میکند و میگوید نیم ساعت دیگر توی لابی باشم. کم کم خودم را جمع و جور میکنم و کمی زودتر پایین بروم. شاید با بودن در ازدحام مردم، فکر و خیال های بیهوده هم از سرم بی افتند.

روی مبل چرم کنار ستون مینشینم. دو چمدانم را هم کنار مبل قرار میدهم و بی هوف بی اطرافم نگاه میکنم. کمی که میگذرد، مرد درشت اندامی به سمت می آید

- سر کارخانم افخم؟ بنده رو آرمین خان فرستادن گفتند ببرمتون فرودگاه!

بدون اینکه منتظر من باشد، دسته های چمدان را میگیرد و بلندش میکند. از لحاظ ظاهر شبیه همان مردانی بود که همیشه همراه آرمین بودند. خشک و جدی و هیکلی! خود آرمین هم گفته بود، نیم ساعته به هتل میرسند و الان نیم ساعت کامل و دقیق پر شده بود.

- بله. ممنونم.

بلند میشوم. مرد می ایستد تا من جلوتر بروم. به حرکت می افتم. با دیدن ماشین مشکی آرمین، نفس راحتی میکشم و خیالم آسوده میشود. سوار میشوم و مرد چمدان ها را در صندوق عقب قرار میدهد.

ماشین به حرکت می افتد. کمی بعد با دیدن تابلوی که راه فرودگاه را نشان میداد، اضطرابم بیشتر میشود. همان لحظه گوشی در دستم میلرزد و نگاه من روی پیام روی صفحه خشک میشود.

"دلی، بچه ها خوردن به ترافیک یکم دیرتر میرسن، تو همون لابی منتظر باش"

بچه ها دیر میرسند؟ سرم با ضرب بالا می آید و از شیشه ی کوچک کابین به مرد راننده می افتد. پس این مرد کیست؟ تا به خودم بجنبم، ماشین متوقف میشود. یک زن و یک مرد سوار میشوند. مرد دست و پاهایم را محکم میگیرد که جیغ از ته دلی میکشم، اما ضربه ی محکمی که به سرم وارد میشود، جیغم را در حلقم خفه میکند.

part129#

با درد شدید سرم چشم باز میکنم. آخ آرامی میگویم و میخواهم خودم را تکان بدهم که درد عجیبی در سرتاسر وجودم پخش میشود. پلک هایم را بیشتر باز میکنم. طول میکشد تا محیط اطرافم را کامل درک کنم.

روی زمین خاکی و کثیف یک سیلوی بزرگ! همه جا تاریک است و تنها قسمت های کمی از سیلو توسط لامپ های آویزان روشن شده است. هیچکس

و هیچ چیز دیگری به چشم نمی خورد. کمی عقب تر میرود. آن ماشین.
پیامک آرمین و بعد آن زن و مرد و حالا!

هینی میکشم و میخوام تکانی به خودم بدهم که مچ دست هایم بشدت درد
میگیرند. دست هایم را بالا سرم بسته بودند و عملاً تکان خوردن برایم غیر
ممکن بود و فقط دراز کش مانده بودم. سرم را کوتاه بالا میبرم و با دیدن مچ
های زخمی شده ام پی میبرم که ساعت های زیادی اینجا بسته شده ام.

ترس کل تن و جانم را پر میکند! اینجا کجا بود و چه از جان من میخواستند.
کاملاً مشخص بود که من دزدیده شده ام و نمیدانم آرمین فهمیده بود یا نه!
سکوت، تاریکی، این سیلوی بزرگ، حس سنگین دزدیده شدن، انقدر وحشت
به جانم تزریق کرده بود که قفل زده بودم. توی شوک بودم انگار!

در سیلو با صدای مزخرف و گوش خراشی باز میشود. صدای قدم هایی به
گوشم میرسد و ناخواسته در خودم جمع میشوم! توی نیمه روشنی سیلو
میتوانم قد و قامت مردی را تشخیص دهم که به سمتم می آید. یاد آن شب
نحس و شوم می افتم. نفس هایم سنگین میشود و قلبم دیوانه وار میکوبد. از
فکر به اینکه این مرد هم دوباره همان کار را تکرار کند کل تن و جانم به لرز
می افتد و حس خفگی مرخرفی به سراغم می آید.

part130#

او هر لحظه نزدیک تر میشود و من هر لحظه حالم خراب تر میشود. زیر نور
چراغ که می ایستد، حالا کامل میبینمش. زیادی آشنا ست. خیلی زیاد. آن
صورت شش تیغ شده اش! آن کت شلوار خوش دوخت مرتبش و بوی
عطرش، همه ی این ها یادآور مردی میشوند که در زده و با ادب، کارت اتاق
را تحویل داده بود.

دقیق تر میشوم و حالا میبینمش، خودش بود! همان دیوار به دیوار اتاق هتل!
اما او... او را چه به دزدیدن من.

- راحتین خانم افخم؟

نامم را هم حتی میدانست! جلوتر می آید. طوری آرام قدم برمیدارد که انگار
از کثیف شدن کفش هایش واهمه دارد.

- الان قطعاً همسرتون خیلی نگرانتون هستند!

با من من میگویم

-ش... شم... شما....

- آره من! همون دیوار به دیوار اتاقتون توی هتل! همونی که همسر شما کلی
از پروژه هاشو خراب کرده، اره من! من رو با دقت نگاه کن خب؟ من همونیم
که همسر شما باعث شد از بابام جدا بشم. باعث شد به جای خونه ام توی
اون هتل بمونم! همسر شما! آرمین افخم!

فقط میشنیدم اصلاً نمیتوانستم درک کنم.

- نایغه ی اقتصاد؟

بلند میخندد و ادامه میدهد

- اون فقط یه آدم شیاده که بلده خوب حرف بزنه. همه چیز رو به نفع خودش تغییر بده، در ظاهر یه دستی به سر و روی کارخونه ها بکشه، یه شایعه راه بندازه که فلان کارخونه به قدرت برگشت و تمام! اصلا بهت گفته کیه؟ گفته کلی سرلاک تاریخ مصرف گذشته آورد تو بازار؟ گفته کلی بستنی و لبنیات رو دوباره تاریخ زده و به اسم لبنیات تازه توزیع کرده؟ گفته اینارو بهت؟ یا تو هم اونو یه نابغه ی اقتصاد تصور میکنی؟

امکان ندارد این حرف ها، وصله ی آرمین باشد، امکان ندارد! محال است!

□ "° دیوانه و سرگشته" محیا نگهبان:

#131part

ریشخندی میزند. تمام تلاشش را میکند تا مرا له و داغان کند.

- نبایدم بگه! رفت یه دختر ساده از ته شهرستان گرفت آورد بردش پنت هاوس، با دستای خودش داستان ازدواجتونو بولد کرد تا خودشو یه آدم ساده و خوب جلوه بده! آره خب! نباید بگه، اگه الانم میشنوی نباید باور کنی اون الان توی ذهن تو یه سوپر من!

زبانم را تکان میدهم

- باور نمیکنم! آره.. آرمین همچین آدمی نیست!

بلند تر میخندد.

- باشه! میگم بیاد. اما الان نه، فعلا باهات کار داریم یکم!

ترس کل جانم را فتح میکند. چانه ام به وضوح میلرزد. انگار توی چله ی زمستان اینجا هستم. همان لحظه در باز میشود و همان مردی که توی لابی هتل دیده بودم، وارد میشود. هیکلش انقدر بزرگ بود که راحت بشود از این فاصله تشخیص داد. مرد نزدیک میشود و آن مرد صورت شش تیغی که نامش را هم نمیدانم، خطاب به او می‌گوید

- دستاشو باز کن شامشو بیار، دختر خوبیه! سر و صدا نکرده!

مرد چشمی میگوید و به سمت می آید. میترسم و بیشتر توی خودم جمع میشوم. اما او تنها مچ دست هایم را از بند آن ریسمان کوفتی رها میکند و وقتی دست هایم بی اختیار روی زمین می افتند، تازه متوجه درد بی نهایتشان میشوم. آخ بلندی میگویم. دست هایم را به زور پایین می آورم و کنار بدنم نگاه میدارم.

- ازت خوب مهمون نوازی نکردن، اما من مهمون نواز خوبیم!

چیزی نمیگویم و سعی میکنم نسبت به حرف ها و کارهایش واکنشی نداشته باشم.

part132#

کاش آرمین زودتر باخبر شود و به سراغم بیاید. هر چند که بعید میدانم تاکنون متوجه نشده باشد! گفت شامم را بیاورند! اصلاً کی شب شد؟ کمی بعد مرد با یک ظرف سفید پلاستیکی و صندلی کوچک فلزی دوباره برمیگردد. صندلی را به دست آن مرد صورت شش تیغی می‌دهد و بعد غذا را مقابلم رها میکند. همان دم بوی کباب زیر شامه ام میپیچد. از صبح چیزی نخورده ام و معده ام به شدت میجوشد، اما نه، دست به آن غذا نخواهم زد.

صندلی را باز میکند و رویش مینشیند. کتش را مرتب میکند.

- بخور! ناز نکن! نوش جونت!

در جوابش میگویم

- چرا.. چرا منو آوردین... اینجا؟

زبانم گرفته است و هر کلمه را سه چهار ثانیه زمان میبرد تا کامل بیان کنم. ری اکشنی که موقع ترس های شدید از خودم نشان میدادم.

- با تو کاری نداریم. گوش شوهرتو باید میپیچوندیم. دعا کن فقط بچه ی زرنگی باشه و از همین نصف راه برگرده بره، وگرنه به همینجا ختم نمیشه!

سکوت میکنم. توی ذهنم تکرار میکنم که حرف های او، بلوفی بیشتر نیست و هیچ کاری از دستش برنمی آید!

- باشه! نخور! میخواستم وقتی حرفامو ادامه میدم، فشارت افت نکنه. خب کجا بودیم! آهان ذکر و خیر همسر گرامی شما، نابغه ی اقتصاد!

همان لحظه تلفنش زنگ میخورد و حرفش را قطع میکند. گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و نگاهی که به صفحه ی گوشی اش می افتد با لبخند میگوید

- سوپر من پیداش شد. حتما تا الان داشت فکر میکرد که کدوم یک از زخم خورده هاش تورو دزدیده!

part133#

کمی ته دلم گرم میشود. همین که فهمیده مرا چه کسی ربوده است، یعنی نصف راه را آمده است. من به آرمین اعتماد دارم، به او و هوش زیادش. تلفن را جواب میدهد

- به به! جناب افخم! ذکر خیرتون بود.

نمیدانم آرمین چه میگوید اما مطمئنم شدت عصبی است. بلند میخندد

- تذکر داده بودم بهتون که مواظب باشید.

گوشی را پایین می آورد. توی چشم هایم نگاه میکند و گوشی را روی حالت بلندگو میگذارد تا من هم صدای آرمین را بشنوم. آرمین با عصبانیت میگوید

- بی ناموس! بی ناموس! با زن من چیکار داری عوضی؟ دهن تو جر میدم فقط دستم بهت برسه! دهن تو جر میدم!

- آروم پسر آروم! کافیه فقط همین الان که با بابای من جلسه داری، بری بگی که استعفا میدی، بدون اینکه چیزی بخوای. منم بلافاصله زنتو سالم تحویل میدم. میدونی خیلی دختر خوبیه. ساکت آرومه، وحشی نیست مثل تو...!

- خفه شو... خفه شو گه... از اون جایی آویزونت میکنم که صدا سگ بدی بشرف!

او باز هم دیوانه وار میخندد

- خب. منتظرم قشنگ خان!

تلفن را قطع میکند و گوشی را دوباره توی جیبش قرار میدهد. از فریاد های بلندش و لحن کلامش میشد به راحتی فهمید که زیادی عصبانی است. انقدر عصبی که اگر دستش به این مردک برسد، او را تکه پاره خواهد کرد.

- خیلی وحشی. چطوری باهاش میسازی؟

باز هم سکوت میکنم.

- همیشه همینقدر مهربون نیستم. برو دعا کن سر و کله اش زود پیدا شه و کاری که خواستم رو بکنه، وگرنه انوقت من میدونم و تو! تویی که حتی هیچکس نمیتونه حدس بزنه کدوم جایی داری زیر دست و پام جون میدی!

part134#

تنم به وضوح میلرزد. انقدر واضح که حتی دندان هایم هم بهم میخورند. بلند میشود و میرود. دوباره همان صدای گوش خراش در تکرار میشود و تن من مور مور میشود. سرمای کف زمین در تن و جانم نفوذ کرده است. مچ دست هایم را نگاه میکنم و تازه میتوانم دست هایم را بررسی کنم.

بازو هایم به شدت درد میکند و مچ دست هایم قرمز شده اند و از بعضی قسمت هایش خون جریان پیدا کرده است. مچ دستم را به آرامی تکان میدهم که درد بدی در تنم میپیچد.

نگاهی به اطرافم می اندازم. به این سیلوی بی سر و ته. سر میچرخانم. پشت سرم کاملاً تاریک است و انتهای سیلو را به زور میتوان دید. همه جا را بررسی میکنم. هیچ راه فراری وجود ندارد. حتی پنجره های سیلو را هم با ورق های فلزی، پوشانده اند و هیچ راهی بجز آن در وجود ندارد.

ظرف را کنار میزنم. کم کم بغض مهمان گلیم شده است. خودم را بالا میکشم و به دیوار تکیه میزنم. ترس کم کم وجودم را پر میکند و دلم میلرزد. کاش آرمین زودتر به سراغ من بیاید... کاش...

سرم را تکان میدهم. دردی توی گردنم میپیچد. سر بلند میکنم. خوابیده بودم؟ کی خوابم برد؟ تکیه از زانویم برمیدارم و نگاه گیجم را دور و اطرافم میچرخانم. نمیدانستم صبح شده است یا توی همان شب مانده ایم. دستی پشت گردنم میکشتم و بلند میشوم. پاهایم خشک شده است و قدم هایم را لنگ زنان برمیدارم.

صدای کشیده شدن کف کفش هایم توی سیلو میپیچد و من هر آن منتظرم در سیلو باز شود و کسی داخل شود. تا دم در سیلو پیش میروم. مشتم را بالا می آورم و همین که میخواهم روی در بکوبم، صدای آشنایی از پشت در به گوش هایم میرسد.

part135#

- ولش کنید اینو! واسه چی آوردینش اینجا؟ این چیکار داره به این ماجرا؟ عقلتو از دست دادی پسر؟ آرمین گیت بیاره میدونی چیکارت میکنه؟ خره تقصیر آرمین نیست که بابات پروژه دستت نمیده، تقصیر همین خودته که پروژه دستت نمیده. این گاکول بازیت بره برسه به گوش بابات، میدونی بیچاره ات میکنه! همون نیمچه اتاق هتلم ازت میگیره بدبخت!

صدا زیادی آشناست! انقدر آشنا که در گوشم پیچ میخورد و مرا برمیگرداند به دو سال قبل! به خم کوچه ی حاج بابا و پسرکی با نگاهی وحشی! انقدر وحشی که تا خانه پا تند کرده و آیت الکرسی خوانده بودم. اما آن پسر که همه مجنون خطابش میکردند حالا در اینجا چه میکرد! قدمی عقب میگذارم. صدایش باز بلند میشود.

- همونطور که آوردی همونطورم ببر یه جای شهر ولش کن زنگ بزن آرمین بره دنبالش! میدونی که آرمین پیدا میکنه اینجارو. زنگ تر از این حرفاست که تو بخوای زنشو بدزدی.

دوباره صدای همان مرد صورت شش تیغی بلند میشود

- آخ علی، بفهم! اون عوضی داره الکی فیلم میاد! نابغه اقتصاد، کار آفرین برتر، خیر، اینارو چسبوندن بهش همتونم قبول کردین! همتونم گفتین باشه! خبر ندارین کلا رفته سرتون به گشادی من!

- آخه به تو مهدی، به تو چه! کسی نمیداد خر تو رو بگیره!

حالا نام هایشان را میفهمم! علی و مهدی! علی همان پسرک خانه ی کوچک بین پیچ بود. میگفتند مادرش او را وقتی بچه بود ول کرده و رفته، پدرش هم معتاد بود و نمیدانستند جانش در کدام خیابان شهر در رفته است. پوستش چون لک های سفید کوچکی داشت، نامش را گذاشته بودند علی دو رنگ! پوست تیره اش در ترکیب با آن لک های سفید برای کودکان ترسناک بود، خصوصا که زنان محل گفته بودند بیماری اش همه گیر است! برای همین از اولش هر جا آدمی میدید ترسناک نگاه میکرد.

صدایش از آن روزی در یادم ماند که میخواستم از ترس او همانجا سر کوچخ بمانم تا کسی بیاید و کنار او بروم، همانطور که مقابل در خانه شان ایستاده بود به من گفت

- بیا برو، کاریت ندارم. غول ساختن از من برای خودتون!

part136#

از همان روز صدایش گوشه ی ذهنم هک شده بود. ولی او، با آن وضعیت حالا اینجا! همه میگفتند از بس تنها مانده دیوانه شده است! قدم دیگری به عقب برمیدارد. صدای مردی که نامش مهدی بود را میشنوم.

- مری بیا برو این دختررو یه جایی پرتش کن زنگ بزن اون اشغال بیاد جمعش کنه. هعی من یه کاری کنم هعی همه بزنی تو سر من بگن تو فلان!

قدم دیگری به عقب برمیدارم. باید خودم را به سر جایم برسانم. شاید اگر بیاید و مرا اینجا ببیند برایم بد باشد. نمیدانم پایم به چه گیر میکند. هین بلندی میگویم که توی سکوت سیلو اکو میشود و محکم روی زمین فرود می آیم! استخوان لگنم درد میگیرد. آخ بلندی میگویم. از شدت درد صورتم در هم میپیچد. لعنت به تو! همان لحظه در سیلو باز میشود و مرد هیکلی که نامش مری بود داخل میشود

- اقا بیاین اینجا!

میگوید و بلند میخندد. صدای مرد مهدی نام را میشنوم

- چیشده؟

- جوجمون میخواست فرار کنه مٹ که پاش گیر کرده!

مهدی اما بی حوصله میگوید

- جمعش کن بیر. حال ندارم!

مرد دیگر چیزی نمیگویم. خودم را جمع و جور میکنم و سعی میکنم درد
افتضاح لگنم را نادیده بگیرم.

- پاشو جوجه پاشو! جمع کن بریم کار داریم!

نگاهی به مرد می اندازم. دست و پایم را جمع میکنم و به زور بلند میشوم.
مرد دست توی جیبش میکند و پارچه ی سیاه رنگی بیرون میکشد. با ترس
نگاهش میکنم

- چیه؟ بیا ببینم جلو. حیف گفتن خط و خش نیفته روت، اگر خودت خودتو
شهید نکنی.

باز بلند میخندد. ریش هایش انقدر بلند است که حتی نمی شود لب و دهانش را
دید.

part137#

آن دستمال کوچک به چه کارش می آید.

- میایی یا پیام؟

صدای فریاد بلندش باعث میشود شانه هایم از جایشان بپرند. با من من
میپرسم

- او.. اون چیه؟

- این؟ اسباب بازی؟

میگوید و سریع خودش را به من میرساند و تا من واکنشی نشان دهم دستمال
را دور سرم میپیچد

- ملت اینجا کار و زندگی دارند. بعدا نیایی بشی موی دماغ!

چشمانم را میبست تا مثلا راه را تشخیص ندهم؟ که بعدا بودی دماغ کسی
نشوم! گره را که میزند میگوید

- برو!

پارچه ی مانتویم را میگیرد و مرا به دنبال خودش میکشاند. قدم هایم را
همانطور برمیدارم و حتی نمیدانم مقابلم چه میگذرد. هیچ صدای دیگری
نیست. مرا توی ماشین مینشانند و در را میبندد. دستانم را بالا می آورم و
پارچه را پایین تر از چشمانم میکشم. اما تیرم به تاریکی میخورد! توی همان
ماشینی که مرا با آن دزدیده بود سوار شده بودم. شیشه های ماشین تماما
دودی بود هیچ چیزی را نمیشد دید.

دست به سمت دستگیره ی پنجره میروم که باز هم با شکست مواجه می‌شوم.
ماشین تکانی می‌خورد که نگاه مرا به سمت کابین جلو میکشاند. همان مرد
هیکلی بود.

- تلاش نکن جوجه. بشین سر جات برسونت پیش صاحب‌ت.

لب روی هم فشار میدهم. نچی میکنم و خودم را گوشه ی صندلی جمع میکنم.
کاش میتوانستم بلند شوم و آن ریش هایش را انقدر محکم بکشم که از درد
بمیرد. مردک گوریل! اما اگر واقع بینانه نگاه کنم، قبل از آنی که دستم بند
ریشش شود، مچ دست هایم را خورد میکند. پس باید آرام بگیرم تا مرا به
آرمین برساند. نمیدانم چه به عقلم میرسد که می‌گویم

- من قیافتو دیدم! میرم لوت میدم!

با بیخیالی جوابم را میدهد

- خب ببین! من که کاری نکردم. با میل خودت سوار ماشین شدی، با میل
خودتم پیدا میشه!

- ولی تو منو دزدیدی!

- ساخته ی ذهن توئه جوجه خانم! مهمون بودی الانم داری برمیگردی!
حرف زیادی هم نزن حوصله ندارم!

نگاه از او میگیرم.

عشقا پارت هارو خوندید؟

حالا بیا بزن رو لینک سوپرایز پارتی امشبو بگیر 🙌😊

✗ محدوده و لینک فقط تا صبح اعتبار داره ✗

https://t.me/joinchat/AAAAAEYGYI_OBIDgeGfmYA

part138#

انگار ترسی از هیچ چیزی نداشت!

سر پایین می اندازم و ناخن هایم را به بازی میگیرم. نمیدانم چقدر میگذرد که مرا کنار خیابان پیاده میکند. اول ممناعت میگردم. میخواستم داد و هوار راه بیندازم. اما نمیدانم از کجا، آن تفنگ لغتی را از گوشه ی صندلی نشناتم داد و گفت

- پیاده میشی! اگه نشی، این تو سرت خالی میشه، جنازتم با همین ماشین میبرم. هوم؟ تو که دوست نداری بمیری؟

از ترسم پیاده شده بودم! کیف و چمدانم را برگردانده بود و رفته بود. آخرین امیدم به پلاک ماشین بود که نبود! ماشینی فاقد پلاک! رسماً هیچ چیزی در دستم نداشتم.

بغ کرده روی جدول کنار خیابان مینشینم. صبح بود و خیابان چندان شلوغ نبود. از ساختمان های لوکس و سر به فلک کشیده میتوان حدس زد که از خیابان های فرعی بالا شهر شیراز است. کیفم را بغل میکنم. زنگ بزنم به آرمین چه بگویم. خودشان صدرد تا حالا زنگ زده اند. حتی عرضه نداشتم مدرکی جمع کنم و حالت تحویل پلیس دهم.

توی همین افکار بودم که تلفنم زنگ میخورد. دست توی کیفم میکنم. با دیدن شماره ی آرمین نفس عمیقی میکشم. قطعا اگر دستش به من برسد برای خنگی زیادم کف و سوت خواهد زد. آیكون سبز رنگ را لمس میکنم و تماس را وصل میکنم!

- دلی عزیزم! خوبی؟ همونجایی که هستی بمون خودم دارم میام!

نمی دانم چرا بغض میکنم. توی این چند ساعتی که بدون این مرد بودم تازه متوجه شده بودم که من بدون او هیچ نیستم! حتی قدرت ندارم از خودم دفاع کنم. که اگر داشتم نه آن شب آن بلا سرم می آمد و نه حالا دزدیده میشدم. قطعا اگر داستان دزدیده شدن آسانم را برای هر عاقلی تعریف کنم، باورش نمیشود و شبیه جک میشود برایش.

- دلی اونجایی؟ حرف بزن عشقم. یکی دو تا خیابون بیشتر نموندم.

به زور میگویم

- اینجا. بیا!

- بغض نکن عزیزکم. دارم میام. باشه؟ تموم شد... تموم شد...

part139#

وقتی میبندمش. پاهایم انگار جانی دوباره میگیرند. بال در می آورم و به سمت ماشینش که از ته خیابان می آمد میدوم. ماشین را میان خیابان نگه میدارد. پیاده میشود و او هم چود قدم مانده را مثل من پرواز میکند و خودم را توی آغوشش می اندازم!

عجیب آرام میگیرم! زیادی عجیب!

انگار نه انگار توی این آغوش از ترس زار میزنم. انگار نه انگار از این آغوش میترسیدم. گریه ام را بلند بلند رها میکنم. محکم میان آغوشش میفشارد.

- آروم عزیز دلم. آروم!

گریه ام اما آرام نمیگیرد. حس میکنم از یک مصیبت دوباره ای رها شده ام. هر لحظه تصور اینکه آن اتفاق دوباره تکرار شود تن و جانم را میلرزاند.

- دهن اونارو من اتو میکشم که تورو به این روز انداختن!

هق میزنم. از خودش جدایم میکند. از پشت چشم های اشک آلودم چندان واضح نمیبینمش. اما چشم های نگرانش را خوب میتوانم تشخیص دهم

- اذیتت که نکردن ها؟ کتکت که نزدن؟ بگو دلی. بگو اگه گه زیادی خوردن برم هفت جدشونو بیارم جلو چشمشون!

کاش فعلا حرف نمیزدیم! سکوت و امنیت آغوشش را دوست داشتم. حس بی نظیر و حامی و پشت و پناه داشتن. تا به این سن حس نکرده بودم حامی یعنی چه، نفهمیده بودم تکیه گاه داشتن یعنی چه، بابا که بابا نبود پشت و پناهم باشد. اما حالا میان آغوش او حس میکردم کسی همراهت باشد یعنی چه! معنای حامی را به واقعیت درک کرده بودم!

part140#

نفس عمیقی میکشم. سعی میکنم گریه ام را توی سینه خفه کنم و جواب این مرد سراسر تشویش و نگرانی را بدهم.

- چیز.. چیزی نشد!

پوف کلافه اش را رها میکند

- مطمئن؟ بریم هتل بررسی میکنم! یه خط افتاده باشه روت، من الاغ، رزومه ی خانوادگیشونو میسابم. خب؟

عصبی است. زیادی عصبی است. اینارا فشار نوک انگشتانش روی سر شانه هایم میگوید.

- جون بابا، کفترای عاشق، برید یه جای دیگه خلوت کنین اینجا دوربین موریب زیاذه، بعدش کوفتتون میشه.

پسرک جوانی که کنار پایمان ماشینش را متوقف کرده بود این را میگوید. به خیال خودش کفترهای بی جا و مکان بودیم.

- میخوای بیا با تو بریم یه جا که بعدش کوفتمون نشه!

این را آرمین میگوید. در حالی که نگاهش هنوز روی صورت من است. زیر چشمی به پسرک نگاه میکنم که جا میخورد.

- خوبی به ملت نیومد. به کتف و کمرم اصلا.

میگوید و پایش را روی پدال گاز فشار میدهد و میرود. نگاهش را از کنار صورتم رد میکند و به اوایی که به تندی میرود میدوزد و آرام میگوید

- فضول!

دوباره نگاهش را معطوف چشمانم میکند

- سوار شو.

- کیف و چمدونم!

- میارمشون. تو سوار شو!

بازویم را میگیرد و خودش مرا میبرد و سوار ماشین میکند. انگار میترسد از تنها ماندنم. در ماشین را قفل میکند و به سراغ چمدان هایم که چند متر آن طرف تر هستند میرود. چمدان را ی می آورد و توی صندوق عقب میگذارد. سوار ماشین میشود.

- رنگ به روت نمونده جوجه! چی میخوری ؟

part141#

چیزی دلم نمیخواست! جز ذره ای آرامش!

- شب برمیگردیم تهران، قول میدم دیگه تنهات نذارم! تقصیر من بود!

سرم به سرعت به سمتش میچرخد! این مرد چرا خودش را سرزنش میکند! تقصیر یک پست فطرت دیگر بود! اصلا مقصر من بودم که نشناخته و براساس شباهت های توی ذهنم سوار ماشین آنها شده بودم.

- تو مقصر نیستی!

کامل به سمتم میچرخد. کف دستش را سمت چپ صورتم میگذارد. چهار انگشتش را لای موهایم فرو میبرد و انگشت شستش را نوازش وار روی گونه هایم میکشد

- بخدا شعرترین شعر منی، میفهمی؟

هوس انگیز ترین حس منی، میفهمی؟*

چند ثانیه سکوت میکند و من به شاعر شدن این مرد معروف به کوه یخ فکر میکنم.

- داشتم خل میشدم از نبودت. داشتم میمیردم از فکر های منفی کوفتی!

- هیچ کاری نکردن آرمین هیچی!

پلک هایش را میندود.

- جرعت نداشت! سگ پدر آشغال!

پلک هایش را که باز میکنم، چشم هایش تر بود و من از تعجب شاخ در می آورم. این مرد و اشک؟ پارادوکس عجیبی است.

- بریم هتل، یا ببرمت بگردونمت؟

با شنیدن نام هتل و یادآوری اتاق آن مردک تن و جانم میلرزد

- بریم... بیرون...

* بچه ها من شاعر این شعر رو نمیدونم کی هستند، اما من از پیچ جناب امیرحسین محمود زاده برداشتم. فکر کنم شاعرشم خودشون باشن دقیق اطلاع ندارم.

- رو چشم و چالم!

میگوید و دستش را عقب میکشد و ماشین را به حرکت در می آورد. خودش که تنهایی آمده بود یعنی از قبل برای این تنها شدنمان برنامه ریزی کرده بود. مقصدش را نمی دانستم. فقط میدیدم که از شهر خارج میشود.

چشم هایم را میبندم. به کمی آرامش نیاز دارم. دو بیتی که زیر گوشم خواند. حس خوب آغوشش. همه ی اینها مثل اکسیری آرامش بخش در خونم جاری شده است و آرامم کرده اند. به حضورش فکر میکنم و ناخواسته ذوق میکنم! پروانه های گرد قلبم را به وضوح حس میکنم و واقعا انگار من عاشق این مرد شده ام! عاشق مردانگی اش! عاشق حضورش و امنیتش!

سر میچرخانم و چشم باز و نگاهش میکنم. به نیم رخ صورتش. به اخمی که میشود حس کرد. به صورت ته ریش دارش. به نگاه جدی اش که به روبه رو بود. کت و شلوارش حتی توی این موقعیت های بی حوصله اش هم مرتب بود!

- نگاه میکنی!

متوجه نگاهم شده بود.

- مرسی!

- بابت؟

- حضورت!

اخم هایش باز میشود و برمیگردد و کوتاه نگاهم میکند.

- دزدیدنت زبونت باز شد آره؟

لبخندی میزنم. زبانم خیلی پیش تر باید باز میشد برای این مرد.

- بریم یه جایی که تنها باشیم. کارت دارم!

چند ثانیه سکوت میکند.

- اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نباش. در مورد اونام نیست. در مورد خودمونه!

دیگر چیزی نمیپرسد و در عوض سرعت ماشین را بیشتر میکند.

part143#

به آب صورتی دریاچه خیره میمانم. به ماشین تکیه میزنم و او کنارم قرار میگیرد. سکوت بینمان اذیتش میکند که آن را با صدای روشن شدن فندک میشکند.

- من هیچوقت تو فضای احساسی قرار نگرفتم!

مستقیم نگاهش نمیکنم، اما زیر چشمی میتوانم متوجه شوم که با تعجب نگاهم میکند. شروع صحبت طوری بود که او را ترغیب میکرد که به دقت گوش دهد.

- هیچوقت ندیدم کسی قربون صدقه ی اون یکی بره! هیچوقت ندیدم بابام مامانم رو بغل کنه یا برعکس. تا بوده یه جمع خشک و خالی بود و خشونت و تعصب های بیجا!

کمی مکث میکنم و ادامه میدهم.

- منم هیچوقت نتونستم احساس و علاقه رو تجربه کنم. وقتی پا توی زندگی تو گذاشتم، هیچ چیزی نمیدونستم از احساساتی که بروز میدادی. طول کشید تا درک کنم، احساس رو دوست داشتن رو عشق رو!

به اینجای جمله ام که میرسم، نفس عمیقی میکشم. سخت است برایم گفتم این کلمات، اما توی این یک روزی که گذشت، متوجه شدم که من فقط خودم را گول میزنم، من واقعا عاشق این مرد هستم! شاید چون قبلا تجربه نکرده بودم، دیر توانستم درکش کنم.

- میدونی! وقتی نبودى، حس میکردم یه چیزى کم بود، مثل اکسیژن توى هوا!

وقتی دیدمت، انگار یکى یه جونی، یه نفسى، یه زندگى، آورد گذاشت توى این بدن! توى این بدنى که این همه مدت احساس میکردم، زنده نیست. راه میره، غذا میخوره، حرف میزنه، حتى قلبشم میزنه اما مرده! امروز با دیدنت فهمیدم نه، هستم، هنوز زنده! زنده به زندگى که رد پای تو، توشه!

نامم را صدا میزند و من به راحتی میتوانم لحن مات و مبهوتش را تشخیص دهم.

part144#

ادامه میدهم.

- بلد نیستم مثل تو قشنگ بگم اما
اگر درمان تویی دردم فزون باد
و گر معشوقه ای سهمم جنون باد...

#مولانا

سکوت میکنم. سیگارش را زیر پایش له میکند و مقابلم می ایستد. چشم هایش برق میزند. ستاره باران شده است این چشم های چون شب!

- دلی!

سر پایین می اندازم. روی نگاه کردن در چشم هایش را ندارم. خجالت میکشم از این مرد! نه بخاطر دوستت دارمی که گفتم، بلکه به خاطر یکسالی که از او دریغ کردم.

- دختر! قصد داری دیونه ام کنی؟

دستش بالا می آید و انگشت اشاره اش زیر چانه ام مینشیند و سرم را بالا میگیرد.

- وسط دریاچه چیکار کنم به نظرت؟ بغلت کنم نیان گیر بدن؟ یا مثلاً بوسه ات کنم هان؟

تنها نگاهش میکنم. لبخندی میزند و ارام مرا تویی آغوشش میکشد.

- دین و دنیای منی دختر! دین و دنیا!

دست هایم بالا می آید و دور کمرش حلقه میشود. معنای زندگی را برایم تازه کرده بود. من مرده را زنده کرده بود.

- برگردیم عمارت، اونجا تلافی این ابراز علاقتو در میارم نیم وجبی. وسط کوه و کمر میایی منو کیش و مات میکنی؟

کنار گوشم میگوید و عقب میکشد.

part145#

لبخندی تحویلش میدهم. آرام گونه ام را نیشگون میکند و سوار ماشین میشویم. حالا مسیرمان مشخص است.

فرودگاهی که پریروز مقصد من بود، اما تبدیل شد به یک آدم ربایی!

آدم ربایی که باعث شد من قدر این مرد را بیشتر بدانم و متوجه عشق خودم به او باشم! به فرودگاه می‌رسیم. ماشین را توی پارکینگ نگه میدارد و چمدان هایمان را پایین می‌آورد. دو مرد به کمک می‌آیند و چمدان ها را با خودشان میبرند. کنارش قدم برمیدارم. از شیرازی که دلبری هایش زیاد بود و من مثل دیوانه ای که هنوز از او سیر نشده بودم، مجبور بودم ترک کنم این شهر را! این دلبرک میان گربه ی اندوه گرفته و ساکت را.

دوباره سوار همان هواپیمای شخصی اش میشویم و مقصدمان تهرانی است که آدم های زیادی منتظر ما هستند. توی هواپیما هیچ صحبتی صورت نمیگیرد. گاه بیرون را نگاه میکرد و آسمان تاریک شده را از نگاه میگذراند و گاه به صورت من خیره میشد. میشود حدس زد توی ذهنش به چه چیزی فکر میکند، به منی که به دوست داشتم اعتراف کرده بودم اما این مرد را تشنه نگه داشته بودم.

این موضوع را هم باید خیلی زود حل میکردم. حل میکردم و پایان میدادم به این تشنگی و سراب.

چهل دقیقه ای طول میکشد تا به تهران برسیم. شب بود اما چراغ های زیاد باند فرودگاه تا حدودی این تاریکی را شکست داده بودند. دوباره با همان تشریفات همیشگی سوار ماشین میشویم. اینبار که سوار میشویم، دستم را میان انگشتانش فشار میدهد و من به شب مقابلمان فکر میکنم.

part146#

خاتون با دیدنمان با ذوق جلو می آید. ساعت دوازده شب است، اما عمارت غرق شور و حالی عجیب است. اول آرمین را می بوسد

- سرخ شدی ننه جان؟ چیشده؟

آرمین بیصدا میخندد

- به قول دخترا! ذوق زده ام!

خاتون به سمت می آید. چشم هایش برق میزند و خوشحالم که از ماجرای ربوده شدنم خبری ندارد.

- ننه چیکار کردی این پسررو!

خاتون را بغل میکنم و از کنار شانه اش به آرمین نگاه میکنم. کتش را از تنش در می آورد

- گل کاشته عروست خاتون. گل!

خاتون از من فاصله میگیرد. نگاهم را جابجا میکنم و به چشم های معصوم خاتون میدوزم. توی چشم های قدردانی موج میزند. حتما با خودش فکر میکند بالاخره آنی که باید میشد، اتفاق افتاده است. اما من تنها چند جمله ی ساده گفته ام!

- قربونتون بشم ننه! خسته این. برین حموم کنید فردا صبح باهم حرف میزنیم!

- خاتون من میتونم تا خود صبح بیدار بمونم، کاری نداری؟ سبزی پاک کردنی، برنج خیس کردنی. هیچی؟

خاتون با خنده به سمت اتاق خودش میرود. بعد از رفتنش آرمین میگوید

- میری حموم؟

حمام! بشدت به آن نیاز داشتم! کثافت های آن سیلوی لعنتی روی تنم نشسته بودند و باید آنها را میشستم.

- آره. تو بخواب من زود میام!

لبخندی میزند

- خواب از چشمای من فراری قشنگ من! برو حموم بیا منتظرتم!

part147#

منتظرتم را با لحن خاصی میگوید. توجه نمیکنم و از کنارش رد میشوم. بالا میروم. توی همان اتاقی که تا همین یکی دو هفته ی پیش اتاق خواب مشترکمان بود. یکسال تمام خاطرات خوب و بد توی این اتاق در مقابل چشمانم رژه میرود.

در اتاق را میبندم و نگاهم را دور تا دور اتاق جابجا میکنم. شب اولی که پاتوی این اتاق گذاشتم، تمام تنم میلرزید و اشک مثل سیل از چشم هایم پایین می آمد! سری تکان میدهم! فعلا زمان فکر کردن به آن خاطرات نیست. سریع خودم را به حمام میرسانم و لباس هایم را از تنم در می آورم.

دوش حمام را که باز میکنم و قطرات آب گرم روی بدنم میریزند، کل خستگی ام در می رود. چشم میبندم و اجازه میدهم از این احساس لذت بخش سیراب شوم. نیم ساعتی زیر دوش می ایستم و به یک هفته ای که گذشت فکر میکنم. حالا میفهمم منظور خاتون از اینکه میگفت، آرمین آنجا دشمن زیاد دارد یعنی چه! حالا به خوبی درکش میکنم.

شیرازی که پر بود از علامت سوال و جواب هایی که برای یافتنش باید راه زیادی طی کنم!

- بیام کیسه بکشم؟

با صدایش از فکر و خیال بیرون می آیم. شیر آب را میبندم تا صدایش را خوب بشنوم.

- یه ساعته اون تو چیکار میکنی؟

لبخندی میزنم. بدنم کوتاه میلرزد.

- الان میام!

دیگر چیزی نمیگویم. سریع کارم را تمام میکنم. حوله ام را تن میزنم و بیرون می آیم. کمی لباس اینجا نگه داشته بودم تا وقتی اینجا آمدم بپوشم. در را که باز میکنم، با اوایی که روی تخت دراز کشیده و خیره نگاهم میکند روبه رو میشوم. نگاهش انقدر عمیق و تیز است که حس میکنم تا عمق جانم فرو می رود.

part148#

توجهی نمیکنم. در را میبندم و به سراغ کمد لباس هایم میروم. یک دست لباس راحتی بیرون میکشم. پشت به او میکنم و گره حوله را باز میکنم تا لباس هایم را بپوشم. همین که دست به سمت گره میبرم، دست هایش از پشت سرم، دور تنم حلقه میشود

- از شامپوی من زدی؟

شامپو نداشتم و از آن بلوبری معروف استفاده کرده بودم.

-آره!

- نمیدونم بوش چرا به بدن تو میخوره فرق میکنه!

نفس هایش روی گردنم فرود می آیند. بدنم که بخاطر حمام، سرد است و
نفس های داغ او، یک پارادوکس جذاب!

- کلا همه چی وقتی با تو رو به رو میشه فرق میکنه!

نفس عمیقی میکشم. به خودم اجازه نمیدهم بد فکر کنم و این مرد را اذیت
کنم. امشب تا جایی که بتوانم دوام می آورم. دوام می آورم و جا نمیزنم!

- دلم تنگه برات دلی!

آغوشش سفت تر میشود. لب هایش جایی کنار لاله ی گوشم را می بوسد و
من پلک میبندم. بوسه اش ادامه پیدا میکند.

- بذار پر بگیری تو بغلم! خفه نکن خودتو دختر!

میچرخد و حالا دقیقا مقابلم قرار دارد. دوباره بغلم میکند و اینبار بوسه هایش
را از پیشانی ام آغاز و روی لب هایم تمام میکند. سر پا بودنمان اذیتش
میکند. دست زیر پاهایم می اندازد. خودم را به آغوشش فشار میدهم. میل
عجیبی به این آغوش و احساس امنیت توی آن دارم!

part149#

مرا روی تخت قرار میدهد. حوله ام کنار رفته است و کمی از پایم مشخص است. نگاهش جابجا می‌شود و روی همان نقطه مکث میکند.

- دیگه ازم نمیترسی؟

سوال میپرسد و من فرو میپاشم! تنها نگاهش میکنم.

- دیگه قرار نیست بترسی؟

چنگی به رو تختی میزنم. خودم هم نمیدانم!

زانویش را کنار بدنم قرار میدهد و خودش را روی تخت بالا میکشد. زیر بغلم را میگیرد و مرا تا رسیدن به تاج تخت و بالشت های روی هم، همراهی میکند.

- دلی برم جلو رفتم ها دیگه!

محکم می‌لرزم! طوری که پاهایم با شدت از جایشان میپرد. خودم هم تعجب میکنم از این واکنش مزخرف ناگهانی!

تلخ میخندد

- ترسیدی؟

بغض میکنم. لعنت به من! همه چیز داشت خوب و عالی پیش میرفت! خراب کردم، بد هم خراب کردم!

عقب میکشد. دست روی زانو هایش میگذارد

- دیگه صبر ندارم دلی! بعد اون کیش ماتت، باختم. بدم باختم!

سرش را عقب میبرد و بلند بلند میخندد. میترسم از این مرد و رفتارهایش. لعنت به من...

- دلم میخواهد، بی رحم باشم. سنگدل باشم و همین الان تا ته ماجرا رو برم! توجهی هم به تو و ترس های مرخرفت نکنم!

نفس عمیقی میکشد. دستش را طوری محکم مشت میکند که پوست روی دستش به سفیدی میزند.

- آره دلی؟ آره؟

part150#

باید حرف بزنم. باید این مرد را از آشفتگی که دارد برهانم.

- آرمین... قول میدم... درستش میکنم...

فکری به سرم میزند. فکری عجیب و غریب که خودم هم نمیدانم از کجا به مغزم خطور کرده است! چه شد من این فکر را در مغزم چرخاندم و حالا میخواهم عملی اش کنم.

منتظر نگاهم میکند تا من حرفم را ادامه دهم اما قصد من چیز دیگری است. پروا گفته بود جرعت به خرج بدهم. گفته بود این مرد همسر من است و قرار نیست کنار او اتفاق بدی برایم بی افتد. گفته بود و من سر تکان داده بودم. گفته بود قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد که این مرد راضی شود.

روی زانو مینشینم. بزاز دهانم را قورت میدهم.

- ته این بازی که شروع کردی، به جای قشنگی ختم میشه دلی؟

جای قشنگ! منظورش اگر همانی باشد که من توی ذهنم پرورش داده ام نه! هیچ آمادگی در خودم احساس نمیکنم! یاد آن درد طاقت فرسای شب عروسیمان که می افتم، دوباره بدنم در هم جمع میشود.

- جای قشنگی مثل اینکه تو بغلم کنی، ببوسی، بدون اینکه من ازت بخوام! بدون اینکه من بهت بگم چیکار کنی!

part151#

دستانم خشک میشود! این مرد را من چه کرده بودم که قشنگ ترین جایش، بوسه و بغلی بود ساده! ذهن من تا کجا رفته بود و تمایلات این مرد تا کجا

سرکوب شده بود! از خودم بدم می آید. نفرت میگیرم از منی که این مرد را با دست های خودم له کرده ام و حالا میخواستم مثلاً چه بکنم!

میزنم زیر گریه! نه بخاطر این مرد، بخاطر بد بودن خودم. دست هایم کنار بدنم می افتند. مشت میشوند و مشت هایم محکم روی ران پاهایم فرود می آیند. از پشت پرده ی اشک چشمانم میتوانم ببینم که ناباور نگاهم میکند.

مشت دوم را که میزنم. صدایم میزند. دست هایم را میگیرد

- دلی!

نفس نفس میزنم. اشک هایم صورتم را خیس کرده اند.

- ولم کن!

- دیوونه شدی باز! چته تو!

هق میزنم و دردی که توی سینه ام هست را بیرون میریزم.

- من... من کثافت باعث شدم تو، الان توی این وضع باشی! که ته جای قشنگت ختم شه به یه بوس و بغل. من باعث شدم حال و روز الانت بشه این. واسه کاری که تو عادیه، برای تو بشه آرزو! من....

نمیگذارد ادامه دهم. سریع جلو می آید و لب هایش نطق کلامم را خفه میکند. سخت و وحشیانه میبوسد. دست هایم را رها میکند. به خودم تکانی میدهم. دست هایم را پشت گردنش میگذارم و با او جلو میروم. چند ثانیه مکث میکند و دوباره ادامه میدهم.

part152#

دست هایش پیشروی میکند. کنارم قرار میگیرد و مرا در آغوشش میکشد.

- حق نداری خودتو سرزنش کنی.

در خودم جمع میشوم. هوای اتاق سرد است و کم کم سردم میشود.

- گل بگیرن در اون رابطه و عشقی رو که جای قشنگش باید ختم بشه به اون جایی که تو فکر میکنی! آره. منم دوست دارم به طبیعی ترین اتفاق های بین زن و شوهرای دیگه برسیم، اما نه اینجوری! نه وقتی که تو مثل بید میلرزی. لرزیدن وسط بغل من رو مخمه.

بی جان میگویم

- داری داغون میشی!

جوابم را میدهد

- به خودم مربوطه. قبلا هم بهت گفتم!

بلند میشوم. همچنان دستم دور کمرم هست و چهار انگشتش نوازش وار روی پهلویم حرکت میکنند.

- فردا میرم دکتر! درست میکنم این وضعیت رو!

- فردا مهمونیه. نگه دار پس فردا برو!

تیز نگاهش میکنم. لبخندی میزند. پاک یادم رفته بود.

- وای! من اصلا آماده نیستم!

- ایرادی نداره. مادر شوهرت نچرال دوست داره. نچرالِ نچرال!

- لباس ندارم من! وای!

با مهربانی میگوید

- همه چی آماده است. تو اتاق بغلیه! نگران نباش. صبح میری میبینی.

ته دلم باز چیزی پایین میریزد. این مرد زیادی فوق العاده نبود.

خودم را بالا میکشم دو سمت پیراهنش را کنار میزنم و روی پاهایش
مینشینم.

part153#

شروع میکنم به بوسیدنش! از گردنش شروع میکنم. زیر چشمی نگاهش
میکنم که چشم هایش ریز میشود. پایین تر میروم. به جناغ سینه اش که
میرسم. دستش را لای موهایم فرو میبرد و سرم را بالا میکشد

- قصد دیوانه کردن منو داری خاتم؟

لبخندی میزنم. لبخندی به انتهای عشق توی چشم هایش. لبخند میزنم تا شاید
بتوانم قدری آرامش چاشنی این زندگی از هم گسیخته کنم.

میبوسمش و میبوسد...

بغلش میکنم و بغلم میکند...

میفشارمش و میفشارد.

حلقه ی آغوشش دیگر برایم ترسناک نیست!

نفس عمیقی میکشم و کنارش دراز میکشم. به سقف اتاق خیره میشوم و او
آرام کنار گوشم زمزمه میکند

- چقدر دوست دارم من!

لبخندم غلیظ تر میشود و یک زن مگر به چه نیاز دارد؟ جز مردی که دائم دوست داشتنش را یادآوری کند؟

part154#

برای اولین بار توی آرامش غرق خواب میشویم. توی آرامشی که وصف ناشدنی است.

این مرد خوب بود!

از آن دست مرد های کمیابی که کمتر کسی مثل آنها را میدید. این مرد زیادی خوب بود! و من حالا میتوانم به جرعت بگویم که دوستش دارم! خیلی زیاد...

از آن زیاد های کودکیان!

تا صبح چندین بار به واسطه ی بوسه های وقت و بی وقتش از خواب بیدار شده بودم و دوباره خوابیده بودم. انقدر خسته بودم که حال نداشتم بیدار بمانم و به معاشقه هایش جواب بدهم.

part155#

نمیدانم ساعت چند بود! اما سر و صداها ی زیادی از حیاط عمارت به گوش می رسید. نگاهی به کنارم می اندازم. نبود و متعجب بلند میشوم.

نگاه گیجم را به ساعت می اندازم. عقربه ها تمام تلاششان را میکردند تا خودشان را به ساعت دوازده برسانند. هینی میکشم و بلند میشوم. لخت بودم اذیتم میکند. حوله ام را از کنار تختم برمیدارم و تن میزنم. زیادی دیر شده است. به سمت حمام پاتند میکنم. صدایی به گوشم نمیرسد و با خیال اینکه کسی نیست در را باز میکنم و داخل میشوم.

کف حمام خیس است و بخارهایی توی هوا دیده میشود. حتما قبل از من حمام کرده و رفته که هیچ صدایی نیست. حوله را از تنم در می آورم و روی جا لباسی کنار در آویزان میکنم. به سمت دوش میروم. حال و حوصله ی وان را ندارم. وقتش را هم ندارم.

دوش را باز میکنم و زیر آب می ایستم.

- بیام کیسه بکشم؟

هینی میگویم و از زیر دوش کنار میروم. صدایش از کنار گوشم و دقیقا !

- منم نترس بابا!

به سر و وضعم فکر میکنم. پاهایم را در هم جمع میکنم و به سمتش میچرخم.

- اینجا چیکار میکنی؟

توی وان نشسته بود و وان پر بود از آب و کف!

- ریلکس کردم جانم! تو هم بیا آب گرمه!

قدمی عقب میروم

- فکر کردم هیشکی نیست! من... من میرم تموم شدی میام!

بلند میخندد

- مثلاً نه اینکه ندیدمت، اره فرار کن برو!

رسماً سرخ میشوم. انقدر بی پروا بودنش رسماً اذیتم میکند. ادامه میده

- بیا حمومتو بکن نگات نمیکنم.

میگوید و همزمان پرده ی کنار وان را میکشد و دیگر چیزی دیده نمیشود.
نگاهم به پرده ی سفید می افتد. نفسی میکشم و با تردید جلو میروم.

شک دارم که این آدم به این راحتی ها دست از سرم بردارد. دیشب که حمام کرده ام و الان نیاز چندانی ندارم که دوباره کل تنم را بشورم. کمی آب و شامپوی بدن کافیست.

part156#

دست دراز میکنم و شامپوی بدن را از توی شلف برمیدارم. کمی از آن را کف دستم میریزم و سریع روی جای جای بدنم میکشتم. مشغول شست و شوی خودم هستم که نگاهش را حس میکنم. آرام سر بالا می آورم و با نگاه پر شیطنتش که پرده را کنار زده و نگاهم میکند مواجه میشوم نچی میکنم که پرده را میکشد

- وای خیلی خوبی! یواش بشور بابا چیزی نیست.

زیر دوش میروم باید خودم را از این حمام خلاص کنم. بلند میشود و از وان بیرون می آید. دستش را نشانم میدهد

- نگاه زخمم خوب شده. دیگه لازم نیست گربه شورم کنی.

بدنم که تمیز میشود از زیر دوش کنار میروم

- خب خداروشکر.

سریع حوله ام را برمیدارم

- خدافظ!

خودم هم نمیدانم چرا این کلمه را گفتم. آرام میخندد طوری که فقط شانه هایش تکان میخورند.

- برو بچه! دیرمون شدش.

- مگه میداری!

ابرو بالا می اندازد.

- یدونه نگاهت کردم دیگه! قدیما میرفتم با خاتون حموم زنونه انقد کیف میداد! الان دست و پام بسته اس. زن گرفتم حموم زنونه رو تو خونم پیاده کنم ولی خب، زنم خسیسه. ولش کنم عایق حفاظتی میکشه دورش!

حوله را میپوشم

- خجالتم میشه خب!

نمیتواند دیگر خوددار باشد. جلو می آید و گونه ام را محکم میان دو انگشتش فشار میدهد. آخی میگویم و اخم میکنم

- برو تا نگرفتم همینجا کارتو تموم نکردم. بدو بچه!

part157#

از حمام بیرون می آیم و سریع لباس میپوشم. دیشب گفته بود همه چیز آماده است و توی اتاق بغلی است. در سالن بالا هیچ خبری نیست و بیشتر صداها از سالن پایین می آید.

خودم را به اتاق بغلی و جایی که قبلا اتاق کارش بود و حالا خلوت تر شده بود و تنها میز توالت و آینه ی قدی توی آن بود میرسانم. به محض اینکه در را باز میکنم، با دیدن زنی که یکبار دیگر او را هم در مراسم عروسی دیده بودم خشکم میزند. اما او گرم لبخند میزند و از روی تک صندلی توی اتاق بلند میشود

- سلام خانم! مشتاق دیدار!

به زور خودم را جمع و جور میکنم. لبخندی میزنم و جواب میدهم.

- سلام. آرمین نگفت اینجاین!

- ایشون خیلی چیزارو نگفتن. بیا بشین اینجا که خیلی کار داریم!

در را میبندم و جلو میروم. روز عروسی انقدر کلافه بودم که اصلا مهم نبود برایم مدل موهایم چیست و آرایشم ترند کدام سال است. اما امروز فرق داشت. امروز قرار بود برای اولین بار با پدر و مادرش رو به رو شوم.

- لطفا خیلی شلوغ نباشه. ساده میخوام!

پلکی به معنی اطمینان بخشی روی هم میفشارد. روی صندلی مینشینم و به صورت بی رنگ و رویم نگاه میکنم.

part158#

به جد مشغول میشود و نگاه من روی لباسی که توی کاور مشکی از جا رختی آویزان شده بود میماند. توی ذهنم چندین بار لباس هایی را که ممکن است آرمین برایم بخرد مرور میکنم و هر بار به یک گزینه میرسم، قطعا آن لباس زیباست و در عین حال پوشیده!

شک ندارم که لباس بدن نما و بازی را نخریده است و طوری هست که بتوانم راحت باشم. موهایم را اول خشک میکند و بعد انتهای آن ها را فر میکند. بالای سرم جمع میکند و مقداری از موهای فر شده ام را نزدیک پیشانی ام سنجاق میکند. با کنجکاوی نگاهش میکنم که کشوی میز را باز میکند و توربانی به رنگ سبز درباری را بیرون میکشد. جنس ساتن توربان توجه ام را جلب میکند عاشق این جنس پارچه هستم.

توربان را روی سرم میگذارم و چند رشته از آن موهای فر شده را بیرون از توربان نگه میدارد. هیچوقت فکر نمیکردم این مدل مو به من بیاید.

- چقدر ناز شدی خانم!

لبخندی میزنم واقعا هم زیبا شده بود.

part159#

مقابلم می ایستد

- خب حالا دیگه بریم سراغ میکاپت!

کنجکاو میپرسم

- خودش گفته بود توربان استفاده کنین؟

مراسم عروسیمان خیلی بزرگ نبود و تنها تعدادی محدود از دوستانش بود که آنها هم بیشتر توی حیاط عمارت بودند. لباس من هم شباهت چندانی به لباس عروس نداشت و کت و شلواری ساده بود با شال توری!

- آره عزیزم! چطور؟

- هیچی!

سری تکان میدهد و مشغول میکاپم میشود. کمی طول میکشد. برایم عجیب است که آرمین در طول این مدت نیامده است. روز عروسی بارها و بارها آمد و تذکر داد که آرایشم غلیظ نباشد.

زن، دو رنگ رژ مقابلم میگیرد. قرمز آلبالویی و رنگ کالباسی خیلی ملایم

- کدومو بزنم عزیزم؟

نگاهم روی قرمز دلبر میماند

- قرمز رو!

چشم ی می گوید و رژ را روی لب هایم میکشد.

- به به! حالا ببینم جناب افخم میتونن نگاه ازت بگیرن. پاشو عزیزم کمکت کنم لباستم بپوشی. خیلی دیر شد دیگه!

لباس را که میبینم ابروهایم از شدت زیبایی اش بالا میپرنند. دقیقا همرنگ توربانم است. یقه ی ایستاده دارد که دور گردنم گره میخورد و تا روی کمرم سنگ دوزی شده است و سپس از کمر به پایین توری است و باز شده است. و تا روی زمین کشیده شده است.

- خیلی خوش سلیقه ان. طرح لباس رو خودشون خواستن.

خوش سلیقه بود! خیلی زیاد! این را میشد از لباس هایی که میپوشد حدس زد.

part160#

کمکم میکند و لباس را تن میزنم. توی آینه که به خودم نگاه میکنم خیلی زیبا شده ام. لباسم را خیلی دوست دارم. نه زیاد ساده است و نه تجملاتی. کفش هایم را پاشنه انتخاب نکرده است و تخت تخت است. حتما فکر کرده است با این همه تور و پوششی که هست تا پاهایم دیده نشود، نمیتوانم با پاشنه بلند جمع و جور کنم.

زن خداحافظی میکند و میرود. چرخ دور خودم میزنم. نمیدانم از اتاق بیرون بروم یا منتظرش بمانم. اصلا بهتر است سریعتر بیرون بروم. این همه نبودن و نیامدنش تعجب برانگیز است.

از اتاق بیرون میروم. انگار دستور داده طبقه ی بالا کسی نباشد که این چنین خلوت است. نگاهی به اطرافم می اندازم. شاید توی اتاق خوابمان است. به سمت اتاق میروم اما کسی نیست! میخوام بیرون بروم که در باز میشود و داخل میشود.

کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با دستمالی به رنگ لباس من! کراواتش هم رنگ لباس من بود و کفش های کالج مخملی سبز درباری اش ستمان را تکمیل کرده بود.

- چه خوشگل شدی شما!

جلو می آید و ریز بینانه نگاهم میکند. اخمی میکند

- گفته بودم میکاپ ملایم!

متعجب چشم هایم گرد میشود

- از این ملایم تر؟

- آره!

قاطع میگوید. جلوتر می آید. دستش بالا می آید و روی لب هایم مینشیند.
رنگ رژم اذیتش کرده بود!

- زیادی قرمزه!

part161#

با انگشتش شستش آرام و چندین بار روی لب هایم میکشد تا زمانی که
متوجه میشود رنگ رژم به قدر کافی کمرنگ شده است!

- حالا شد!

ناراحت میشوم

- دوش داشتم!

- من نداشتم!

- مگه باید تو دوست داشته باشی!

اخمش شدیدتر میشود

- مامان اینا دارن میرسن، دوست ندارم دعوا راه بی اندازم.

اما کوتاه نمی آیم. من رنگ رژم را دوست داشتم و او حق نداشت اینکار را
با من بکند!

- نمیام من اصلا. برو بگو دوست نداشتم پایین بیاد.

عقب میروم و روی تخت مینشینم.

- چرت نگو دلی پاشو!

- نمیام!

صدایش کمی بلند تر میشود

- دلی گفتم پاشو! میزنم دهن تو سرویس میکنم.

- بیا بزن گل هایی که کاشتی رو بیشتر کن.

- پاک کردم خوب کردم. واسه من چس میکنه خودشو. پاشو بهت میگه.

هر لحظه عصبانیتش بیشتر میشود و ولوم صدایش بالاتر میرود. وقتی میبیند من اقدامی نمیکنم. محکم بازویم را میگیرد

- بلند شو بهت میگم اون روی سگ منو بالا نیار!

part162#

بازویم را عقب میکشم اما گره انگشتانش انقدر محکم هست که رهايم نکند

- ولم کن وحشی!

- ببند دهن تو دلی!

- بذار مامانت بیاد پسری که تحویل داده رو ببینه.

تیر آخر را انگار میزنم با این حرفم. محکم را به عقب میدهد که تلو تلو کنان عقب میروم و به دیوار پشت سری ام میخورم. انقدر محکم که کمرم بشدت درد میگیرد

- باید منو خر کنی اره؟ آدم باش! خوشم نمیاد یه جوری باشی که هر بیشرفی
نگات کنه! صدتا آدم قرار بیان یکی از یکی هیزتر! بذارم جلو اونا با این سر
و وضع رژه بری!؟

بغض میکنم و اشک توی چشم هایم جمع میشود

- گریه نکن!

- برو اونور!

میخواهم کنارش بزنم که اجازه نمیدهد

- باشه باشه. کارم بد بود!

توی چشم هایش خیره میشوم

- لبم میسوزه! میتونستی بگی خودم پاک کنم!

لبخند آرامی میزند. سر خم میکند و به آرامی لب هایم را میبوسد.

- ببخشید! عصبی شدم! عصبی میشم وقتی حتی فکر میکنم که یکی بد و با
نیت های مزخرف نگاهت کنه.

part163#

دیوانه بود این مرد! به تندی نگاه از او میگیرم و از کنارش رد میشوم و خودم را به آئینه میرسانم. رژ لبم صورتم را کثیف نکرده بود و فقط کمی کمرنگ شده بود. با سر انگشتم، لبم را تمیز میکنم تا بهم ریختگی رژم مشخص نباشد. بدون توجه به او از اتاق بیرون میروم و خودم را به طبقه ی اول میرسانم.

خاتون با دیدنم دست روی هم میکوبد

- مادر چقدر خوشگل شدی!

لبخندی به ذوق خاتون میزنم

- قربونت خاتون! ببخشید نتونستم کمکت کنم!

- عیب نداره مادر! من خودمم خیلی کار نکردم. یعنی این پسره آرمین نداشت!

لبخندی میزنم. هر موقع از لفظ این پسره استفاده میکند یعنی بشدت از دست او ناراحت است. صدای قدم هایش را میشنوم و بعد خودش که کنارم می ایستد

- همه چی آماده است خاتون؟

- آره مادر آماده است!

لحنش دلخور بود و نمیدانم چرا. موقعیت هم مناسب نبود که با خاتون حرف بزنم. نگاهم را دور خانه میچرخانم. توی سالن هیچ چیز شبیه به قبل نبود. مبل و میز های قبلی جمع شده بودند و جای آن ها میز های پایه بلند جایگزین شده بود. دور پایه ها را تور های سفید پیچیده بودند. انتهای سالن هم جایگاه دی جی بود و همین! اما تکمیل کننده ی سالن، میز بزرگ سلف سرویس گوشه ی سالن بود!

همه چیز روی آن به چشم می خورد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد.

- خوست اومد؟

میخواهم جوابش را بدهم که چند مرد، تاج گل و دسته گل های بزرگی را می آورند و گوشه های سالن قرار میدهند.

- خوبه!

به همین تک کلمه اکتفا میکنم. اما او گول نمیخورد

- میدونم خیلی هیجان زده شدی، اما خودت نمیخواهی چیزی بگی. قبوله!

part164#

کوتاه نگاهش میکنم و با لجاجت جوابش را میدهم

- تو اینجوری فکر کنی! خیلی سادس! مثلاً مامان و بابات دارن میان.

- مامان من تجملاتی دوست نداره. اگر اینجارو می اومد پر زرق و برق میدید
دهنمو صاف میکرد.

- خوبه! لازم بود، کار بدی هم نمیکرد!

با خنده نگاهم میکند. قدمی جلو میروم. میخواهم حیاط را ببینم. حیاط عمارت
به خلوتی توی سالن نبود. چراغ های پایه بلند دور تا دور حیاط چیده شده
بودند و خدمه در حال رفت و آمد بودند. منقل بسیار بزرگی هم گوشه ی حیاط
قرار داشت که توجهم را جلب میکند. آرمین به این سادگی ها مهمانی
نمیگیرد. شک ندارم که برنامه هایی توی سرش دارد.

از دور پروا را میبینم با عجله می آید. لبخندی میزنم. پروا را شدیداً لازم
داشتم. وقتی به نزدیکی عمارت میرسد و مرا میبیند. کمی قدم نگه میدارد.
بعد از آن همه آشفتگی که داشتم، حالا که مرا اینطور دیده بود. حق داشت که
تعجب کند و قدم نگه دارد!

- هنگ کرد!

آرمین هم متوجه آمدنش شده بود. پروا بالاخره تکانی به خودش میدهد و جلو می آید.

- دلی تویی!

آرمین تشر میزند

- دلار!

پروا عصبی نگاهش میکند

- خب حالا! وای باورم نمیشه. خیلی خوشگل شدی!

مجال نمیدهد و سریع بغلم میکند. او را به آغوشم میکشم

- مرسی عزیزم. تو هم خوشگل شدی.

عقب میکشد

- زر نزن بابا من میکاپم همون همیشگی. تو خیلی در و داف شدی! پلنگ منی!

آرمین باز هم توی ذوقش میزند

- داف و پلنگ توی خیابونه. ایشون الماس بنده هستند. از این الفاظ استفاده نکنید.

#part165

به این فکر میکنم که کلکل های این دو سمج باز شروع شد.

- او! چه با کلاس! بهتره از همون الفاظ خودتون استفاده کنید جناب. این همه مثبت بودن بهتون نمیداد!

آرمین آرام میخندد و پروا برای تعویض لباس هایش به اتاق بالا میرود. خیلی طول نمیکشد که گوشی آرمین زنگ میخورد و خبر از نشستن هواپیمای خانواده اش میدهند. هر چه اصرار میکنم با او بروم او در جوابم میگوید که حضور با این لباس آن هم در فرودگاه، مسخره ترین کار ممکن است.

خودش میرود. استرس سر تاسر وجودم را پر میکند. نمیدانم واکنش خانواده اش نسبت به من چیست! آن زمان که خیلی مقاومت به خرج ندادن و همه چیز را بر عهده ی خود آرمین گذاشتند. خاتون هم میگفت که عروس و پسرش بی نظیرند و نباید بترسم و تا این حد استرس داشته باشم.

پروا توی لباس پوشیدن، حساست به خرج نداده بود و یکی از آن لباس های معروفش که پیچ و خم بدنش را خوب نشان میداد را تن زده بود. باشگاه میرفت و روی هیکلش تمرکز زیادی به خرج میداد. لباس ماهی شکل سفید رنگی که تا جناغ سینه اش یقه هفت بود و توری! ابرو بالا می اندازم و با چشم اشاره ای به بازی یقه اش میکنم. جلو می آید

- اومدم ببینم امشب از این جمع مایه دارا میتونم یه شوگر تور کنم.

میخندم و میگویم

- پیر میخوای چیکار. آرمین دوست و رفیق زیاد داره.

- دوستاشم عین خودش. سلیقه ی من نیستن.

انگار بهم برمیکورد. خودم هم تعجب میکنم از این حس و حال.

- او. دلتم بخواد!

لبخندی میزند و لمینیت دندان هایش را نشان میدهد

- چه عاشق! کی شما وقت کردی انقدر لیلی بشی خانم؟

part166#

نفسی میکشم و سعی میکنم با چرت و پرت بافتن، استرسم را نادیده بگیرم.

- خودمم نمیدونم! فقط یه روزی به خودم گفتم این بازی مسخره رو باید تموم کنم.

- خوبه. با دوستم حرف بزنیم بریم؟ دیگه کم کم باید شروع کرد. مامان باباشم دارن میان شرایط فرق کرده. امکانش خیلی زیاده که شک کنند بهتون.

با استرس میگویم

- الان مشکل من دوتااست. واکنش آرمین بعد از فهمیدن ماجرا و واکنش خانوادش!

- اونا با خاله زنک بزرگ نشدن! یه عمر اونور آب بودن. اونجاها این مسائل تا حدودی جا افتادس و به مبحث دختری که بهش تجاوز شده به دید دیگه ای نگاه میکنند. نه مثل اینجا که مثل کرم از خود درخته رو باب کردن.

با آمدن خاتون دیگه ادامه نمیدهیم. پسرکش داشت می آمد و پر پر میزد. با پروا خوش و بش میکند و پروا کمی سر به سرش میذارد. خاتون دستم را میگیرد و مرا گوشه ی سالن میکشد. پروا با کنجکاوی نگاهم میکند. خاتون آرام و شمرده میگوید

- مادر از صبح دارم میبینم داری بال بال میزنی. نترس. پسر و عروسی ندارم که اذیت کنن. مثل خودتون عین ماه میمونن. ولی مادر، واسه زندگیت خیلی تلاش کن! خیلی زیاد!

- نترسون خاتون!

لبخندی میزند

- ترس نیست مادر! دارم یه حرفی بهت میزنم که بدردت میخوره.

- چیزی شده؟

- نه عزیزجان! هیچی نشده! حalam بیا بریم که دیگه الانا میرسن.

part167#

موهای لایت شده ی که بلندایش تا سر شانه هایش میرسید. میکاپی ملایم. کت و شلوار یاسی رنگ ساده. چشمانی نظیر چشمان آرمین، اولین نکاتی بود که توجهم را جلب کرد. آراسته بود و منظم. همان بدو ورود هم طوری مرا تحویل گرفت و میان آغوشش فشرد که حس کردم، سالهاست مرا میشناسد.

پدرش هم مردی ساکت و آرام بود. کت و شلوار مشکی رنگی تن زده بود و موهای جو گندمی اش را مرتب رو به بالا شانه زده بود. چهره ی مهربانی داشت و خوش خنده بود. بیشتر او با من صحبت کرده بود. وقتی فهمید خطاط ماهری هستم، کلی ذوق کرده و بحث را به شعر و هنر کشانده بود.

آنجا فهمیده بودم که خودش هم نویسنده ی ماهری است و چند کتاب در حال چاپ در فرانسه دارد که بیشتر از تمدن ایران و اقوام مختلفش نوشته بود.

آخر صحبت هایش هم اضافه کرده بود که به ایران آمده تا سالهای آخر عمرش را توی ایران بچرخد و از جای جای ایران بازدید کند.

مادرش بیشتر سکوت کرده بود. نه از آن سکوت های آزار دهنده و پر رمز و راز از آن سکوت هایی پر معنا و مفهوم. از آن سکوت های بجا. انگار بیشتر میخواست مرا بشناسد و بعد حرف بزند. آرمین طی این مدت از کنارم جم نخورده بود. وقتی پدر و مادرش به بهانه ی تنها ماندنمان، میروند کنار گوشم میگویند

- دیدی مادر شوهر خوبی داری!

part168#

- پدر شوهر خوبی هم دارم، نمیدونم چرا شوهرم به هیچکدومشون نکشیده!

لبخندی میزند و من با تعجب نگاهش میکنم.

- درسته از حرفت خوشم نیومد اما اون میم مالکیت آخر شوهر که گذاشتی خیلی شیرین بود. شست برد!

- دیوونه!

- بابا یه کتابی می نوشت، در مورد یه پسر و دختری بود که بعد سالها و جنگ جهانی دوم بهم میرسند. اما اونموقعی که پسر دچار فراموشی و یه نوع بیماری اعصاب شده بود و هیچی یادش نمی اومد جز اسم دختره!

دختر رو میدید، باهم ازدواج هم کرده بودند، اما نمیدونست این همون دخترس که از کل زندگیش فقط اسم اون یادش مونده. اسم کتابشم دیوانه و سرگشته است. فکر کنم بابا آینده ی منو پیش بینی کرده بود. جالبه دختر تو کتاب دقیقا شبیه تو بود! روزی که دیدمت، اون کتاب یادم افتاد. شاید منم همون دیوانه و سرگشته ام هوم؟

تم میلرزد از داستانی که میگوید و سرنوشت عشقی که گفت.

- بیا بریم الان مهمونا میرسن.

میخندد

- اصلا بلد نیستی بحث رو عوض کنی! اصلا بلد نیستی!

چیزی نمی‌گویم و به سمت دیگر سالن میروم. طولی نمیکشد تا یک به یک مهمانان میرسند. با زن و مرد هایی مواجه میشوم که گاهها ساده و خودمانی رفتار میکنند و گاهها زن و مردانی که میخواهند ثروت و جواهرات برنشان را به رخ بکشند.

part169#

سالن پر از مهمان هایی میشوند که اکثر آنها زن و مرد هایی پا به سن گذاشته اما شیک پوش و مرتب هستند.

- دوستای خودتو دعوت نکردی؟

من میگویم و آرمین با بی میلی شانه بالا می اندازد

- بیشتر خواستم با جو همچین سبک مهمونی هایی آشنا بشی. یه جو خسته کننده و کسل! تا آخرش قرار وایسن و از سهام شرکت ها و کارخونه ها و برج های سر به فلک کشیدشون بگن!

- تو چیکار میکنی پس! شرکت نمیکنی تو بحثشون؟

- من مغزمو با حرف زدن خسته نمیکنم. ترجیح میدم فکر کنم و عمل کنم!

نگاهش میکنم

- چه خوب! اینا اگه مغزشون با حرف زدن خسته شده بود، الان صاحب این ثروت بودند؟

نفس عمیقی میکشد. پیشخدمت دو لیوان آبمیوه روی میز قرار میدهد. شدیداً به آن نیاز داشتم. خصوصاً با آن یخ های گرد و دلبرش که دیگر عالی بود.

- اینا همشون از بابا و هفت جدشون بهشون ثروت رسیده! کارخونه و عمارت و شرکت همه جز اموال خانوادگیشون هستش. اگر هم مال خودشون باشه، اکثراً باز از سمت جد بهشون رسیده.

- بابای تو هم پولداره، تو هم ثروتن رو از بابات داری؟

- من وقتی اومدم ایران. یه همین عمارت بود. با ماهیانه یه مقدار پول که همین کفاف یه زندگی ساده رو میداد. نه زندگی که الان دارم و زندگی که میخوام!

چیزی نمیگویم. کمی از آبمیوه را میخورم و از طعم بی نظیر پرتقالی آن لذت میبرم. کمی بعد با اشاره ی دست پدرش جلوتر میرویم و او شروع به معرفی میکند. اکثرا نام اسم کارخانه هایی را میگوید که یا توی کوچه خیابان تبلیغشان را دیده بودم یا توی اینترنت و تلویزیون شنیده بودم.

دیجی فضا را از کسل کنندگی در می آورد. موزیک شادی باز میکند و همان ابتدا من و آرمین را صدا میزند تا وسط سالن حاضر شویم. تصور رقص با آرمین، تنم را مور مور میکند. مقاومت به خرج میدهم که نروم و دیجی بیخیال شود. اما نه، همچنان مصر است که اول من و آرمین شروع کننده باشیم.

جلو میروم. آرمین اما زیادی خوشش آمده و نیشش تا انتهای بنا گوشش باز شده است.

part170#

اهنگ ملایمی پخش میشود. آرمین دست روی کمرم میگذارد و انگشت های دست دیگرش را لای انگشتانم فرو میبرد و دست دیگرم را بالا میبرد.

- یکم خودتو تکون بده، مالیات نداره! مامان و بابا دارن میبینن تابلو میشه!

دست دیگرم را روی سر شانه اش میگذارم. آرام آرام تکان میخوریم. کم کم دورمان شلوع می‌شود و چراغ های سالن خاموش میشود و تنها نور ضعیف چراغ های توی حیاط، به داخل خانه تابیده می‌شود.

کمی که میگذرد. سر خم میکند و زیر گوشم می‌گوید

- از الان خودتو آماده کن، واسه شنیدن اینکه چرا بچه دار نمیشید!

تم یخ میزند و ادامه میدهد

- و من میگم هنوز دارم مامانشونو بزرگ میکنم!

نگاهش میکنم. چشم هایش برق میزند. نمیدانم از سر چیست. چشم های خاتون هم وقتی پسرش را دیده بود این چنین برق میزد.

- امشب میرم خونه؟

- کدوم خونه؟

- خونه دیگه!

- منظورت خونمونه؟

سکوت میکنم. حس مالکیت عجیبی داشت.

- آره. به احتمال زیاد. چطور؟

- هیچی. همینطوری. گفتم شاید بخوای بمونی.

- مامان و بابا واسه همیشه اومدن. نمیشه که بمونیم اینجا. میریم خونمون.
هر موقع دلمون خواست میاییم اینجا. اینجا بمونیم تابلو بازی. از تو بعید
نیست یهو داد و هوار راه بندازی!

چنگی به کتش میزنم. موزیک قطع میشود و چراغ ها روشن! با چشم به
دنبال پروایی میگردم که نیست! نبودنش عجیب است. زیادی عجیب!

part171#

پایین پیراهنم را میگیرم و رو به آرمین میگویم

- برم ببینم کجاست این دختره!

آرمین نگاهی به اطراف می اندازد و در جوابم میگوید

- نترس. رفته لا لوی این پیرمردا دنبال شوگر بگرده.

- یه شهر میدونن این دنبال چیه!

آرام میخندد. کنار میرویم و موزیک دیگری پخش میشود و رقص همچنان ادامه دارد

- یه شهر الان دنبال همینان. بیا بگم بهت کجاست.

دستم را میگیرد. جلو میرود. کم کم میتوانم مسیرش را تشخیص بدهم. جلوتر که میرویم پروا را میبینم که کنار یک پیرمرد همسن بابا بزرگمان ایستاده است. با دیدنم لبخندی میزند و میگوید

- جناب مهندس دریادل هستند.

آرمین لبخندی میزند و جواب میدهد

- بله. خوب هستین جناب دریادل!

نگاه پر حرصم را حواله ی پروا میکنم. پروا نگاه میگیرد و پیرمرد جواب میدهد

- بسیار عالی جناب افخم! منتظر دیدارتون در افتتاحیه ی کارخونه ی جناب مرشدی بودیم، اما سعادت دیدار نداشتیم.

- کوتاهی از ما بود. کمی درگیر یکسری مسائل بودم تهران حضور نداشتم. جبران کسری میکنم قربان. توی پروژه های بعدی بنده یک ضیافت مخصوص شما ترتیب میدم.

صحبت های آرمین با دوستانش آن هم با کلمات سنگین و رنگین شروع شده بود و به این زودی های تمام نمیشد. آرام به پروا اشاره میکنم تا بیاید.

به راه می افتم و زیر چشمی میبینم که دنبالم می آید. کنار پله ها و جایی که موقعیت را برای حرف زدن مناسب میبینم می ایستم.

- پروا میکشمت!

part172#

پروا با ذوق و لبخندی میگوید

- ولم کن. یارو کارخونه ی فولاد داره. زنشو چند روزه طلاق داده دلارا...
ووی فکرشو بکن. کارخونه ی فولاد! یعنی میتونم پاشم برم اون ساعت
کارتیر روبگیرم؟ یا اون بنز مشکی تو نمایشگاه تو اندرزگو! ای خدا!

- وای پروا وای! یارو همسن بابا بزرگمونه خجالت بکش!

- اخ خدایی اینو داری با بابا بزرگمون مقایسه میکنی! این بزرگوار کت و
شلوارش فقط بابابزرگ مارو با کل دارایی هاش میخره! واقع بین باش دلارا.
همه که مثل تو خوش شانس نیستن ترگل ورگل گیرشون بیاد.

- نمیدونم چی بگم بهت پروا. تورو خدا کند نزن. اتفاقی بی افته آرمین دهن منو سرویس میکنه.

نچی میکند

- نترس هیچی نمیشه. بذار یکی هم من تور کنم گدا نباش. ببینم نیاوران نشینی و پورشه داری چه مزه ای. آفرین بالام جان. من برم. مستر تنها میمونه.

میگوید. با عشوه میخندد و با همان عشوه اش به سمت پیرمرد میرود. آرمین عذر میخواهد و به سمت من می آید.

- یعنی پدر سوخته مخ زده ها. نیم ساعته فقط از کمالات دختر خالت گفت!

- مردیکه ی هیز!

- به ملت چیکار داری. اون لباسی که دختر خالت پوشیده. فقط خواسته کمالاتشو نشون بده.

نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم اما میتوانم آن را به یک لبخند خاتمه دهم.

- بیا بریم. من بمونم اینجا میرم پارش میکنم.

آرمین سر تکان میدهد. بی هدف گوشه ی دیگر سالن می ایستیم. کاش مهمانی زودتر تمام شود و این جماعت شوآف ثروتشان را تمام کنند.

- حالا دیدی چرا پر زدم اومدم ایران تنهایی زندگی کردم؟ یا چرا بهت میگم شب میریم خونه ی خودمون؟ پیش مامان و بابای من موندن یعنی همین. اینکه خوبه. بابام یه دوستی داره، از دم در و لحظه ی ورودش تا خود لحظه ی رفتنش شعر میگه و از سعدی و حافظ تعریف میکنه انگار رفیق جینگش بودن!

part173#

- شعر که خوبه! اونو دوست دارم. اما اینکه الان اینجا بی هدف ایستادیم نه. اذیتم میکنه!

- میخوای بریم بالا، هدف نشونت بدم؟

زیر چشمی نگاهش میکنم و چیزی نمیگویم. بالاخره شام را آماده میکنند و میز مفصلی از گوشت بره و ماهی کباب شده و انواع کباب تا سوشی و غذاهای مختلف خارجی را آماده میکنند. نمیدانم چه بخورم و از کجا شروع کنم. اما پروا خوب بلد است اندام فوق العاده اش را مدیون سوشی و غذاهای سبکی بداند که شرط میبندم بار اولش است که حتی میبیند. اما این دختر بر خلاف من، خوب بلد است دل ببرد و عشوه بریزد.

شام سرو میشود و مهمانی زود تمام می‌شود. هر چه میخواهم مانع از رفتن پروا با آن پیرمرد بشوم، نمی‌شود که نمی‌شود و در کمال ناباوری پروا میرود و من میمانم و من....

- مادر شما میمونین یا میرین؟

خاتون از آرمین میپرسد و من گوشی ام را بعد از دو سطر فحش و ناسزایی که به ریش نداشته ی پروا بسته ام، توی کیفم قرار میدهم.

- نه خاتون. میریم...

مادرش میگوید

- مامان جان. بمونین. بیشتر باهم باشیم.

آرمین اما عزمش برای رفتن جزم است.

- مامان شما دیگه همیشه اینجایین. فرصت برای دیدار زیاده. جفتمونم خسته ایم. بریم خونه بهتره!

- باشه مادر! برین!

دوباره با مادر و پدرش بساط آغوش و بوسه را باز میکنیم. خدا حافظی میکنم و به راه می افتیم. کمی باید از پروا عشوه و قر و قمیش یاد بگیرم... وگرنه کارم لنگ میماند...

part174#

سوار ماشینش که میشویم. با جمع شدن توی خودم سعی میکنم سرمای وجودم را کمتر کنم. اجازه نداده بود لباس هایم را عوض کنم. پالتویم را تنم کرده بود و گفته بود باقی اش را توی خانه عوض میکنم.

از عمارت بیرون میزنیم که میگوید

- پایه ی بستنی بخوریم؟

هیچ میلی به بستنی نداشتم. خصوصاً توی این حال و هوای سرد پاییزی. اما نمیخواستم توی ذوقش بزنم.

- بریم!

با لبخندی فرمان را کج میکند. به اندرزگو می‌رسیم و مقابل بستنی فروش شیک و قشنگی نگه میدارد.

- چی میخوری؟

- شکلاتی!

پیاده میشود. از پشت شیشه نگاهش میکنم. سر تا پا نگاهم بالا و پایین می‌شود. خودش هم لباس هایش را عوض نکرده بود و با آن ست لباس هایش، واقعا زیبا شده بود. سه دختر کمی آن ورتر، روی میز و صندلی‌ها نشسته بودند و هر سه شان نگاهشان روی آرمین خشک شده بود. چیزی ته دلم میجوشد و اخم هایم درهم میشود.

غیرتی میشوم!

آرمین سر میچرخاند و بعد از اینکه به من نگاه میکند، نگاهش جابجا میشود و به سراغ آن سه دختر میرود. چند ثانیه رویشان مکث میکند و بعد با صدای مردی که بستنی هایمان را آماده کرده بود میچرخد. دلخور میشوم از نگاهی که به آنها انداخته بود. شک ندارم که اگر من جایش بود، الان حسابم با کرام الکاتبین بود.

part175#

بستنی‌ها را میگیرد و به سمت ماشین می‌آید. سوار که میشود. سینی پلاستیکی را به سمتم میگیرد. دو بستنی که توی وافل پیچیده شده بود و آن را هم توی لیوانی کاغذی گذاشته بودند توی سینی بود. لای بستنی و وافل، میشد توت فرنگی و موز و حجم زیادی از شکلات آب شده را دید. اولین بار ترکیب بستنی با وافل را با پروا خورده بودم، زمانی که به تهران آمده بودیم و شب اول من بود.

- نمیخوری؟

تعلم در برداشتن لیوان بستنی ام به چشمش آمده بود. لیوان را برمیدارم و خودش سینی را روی پاهایش قرار میدهد.

- بستنی هاش خوشمزس!

چیزی نمیگویم. سکوتم ادیتش میکند.

- زبونت باز کجا رفت؟

دلخوری ام را به رویش می آورم

- الان اگه من جای تو بودم و سه تا پسر دید میزدم چیکار میکردی؟

اخم میکند و به سمتم میچرخد.

- اولاً اینکه، شما بیجا میکنی در ثانی، سه ثانیه هم نشد نگاه من به او!

- هر چی. اگه قرار یه چیزی برای من ممنوع باشه، پس باید برای تو هم ممنوع باشه!

لبخند آرامی میزند

- الان برام غیرتی میشی؟

نچی میکنم و تکه ای از توت فرنگی را با قاشق پلاستیکی برمیدارم.

- لذت بخشه غیرتی شدنت اما! توی این خیابون، خیلی چیزا توی دید من هستند. اون ماشین جلویی، اون درختا. اون زن و مرد توی پیاده رو. این بستنی فروشه با اون سه تا داف که هنوزم دارن نگاه میکنند. اما این وسط من فقط تو رو میبینم. باقی حاشیه ان! مثل یه قاب که دور تابلوی قشنگ کشیده میشه!

بلد بود سر و ته ماجرا را هم بزند و تمام کند. ادامه میدهد

- اوکی لیدی؟ حالا اون اخم هاتو باز کن و بستنیتو بخور!

part176#

نمیدانم چرا. اما با حرفی که زد رسماً لال میشوم و سکوت میکنم. اما او به سکوتش ادامه نمیدهد و شروع میکند از پدر و مادرش گفتند. اول از مادرش شروع میکند و حساسیت هایی که به خرج میدهد. میگوید که مادرش شدیداً روی وسایل خانه وسواسی است. به طوری که باید وسایل منزلش شیک و تک و همیشه تمیز باشد و میگوید که شک ندارد به این زودی ها یا کل عمارت را تغییر میدهد یا مستقیم برمیکردد فرانسه! از پدرش میگوید. از

اینکه مرد آرامی است و کل طول عمرش در تلاش بوده تا همین آرامشش را نگه دارد. میگوید بعد از مرگ حاج بابا و تنها شدن خاتون، تصمیم گرفته بود به ایران بازگردد، اما خاتون بخاطر اینکه تازه کار و بارش آنجا گرفته بود، اجازه نمی‌دهد.

- زیادی حساس نیستن! اذیتت نمیکنن! میتونی باهاشون راحت باشی.

تجربه ی خوبی توی پدر و مادر خودم نداشتم و همیشه تصور میکردم که تمام پدر و مادر ها همین هستند. تا میتوانند فرزندشان را اذیت میکنند و تهش میگویند زندگی بالا و پایین زیاد دارد و سرپوشی میگذارند روی تمام اذیت و بدبختی هایی که روی سر فرزندشان آوار میکنند. حالا که پدر و مادر او را اینطور آرام و رویایی میدیدم. باورم نمیشد آنها واقعیت دارند!

- همیشه دلم میخواست یه بابایی داشتم که جمعه ها باهم میرفتیم کوه! روزای بارونی میرفتیم کتاب میخریدم. وقتی برف میبارید میرفتیم لبو بخوریم. با هم خلوت میکردیم و حرف میزدیم. دوست داشتم با مامانم بریم بیرون. خرید کنیم و تهش با یه بستنی فالوده برگردیم خونه. اما همه ی اینا همیشه توی رویاهام بودند.

این را من میگویم و او با خونسردی جوابم را میدهد.

- تو الان داری بستنی میخوری. هوا بارونیه و میتونیم فردا بریم کتاب بخریم. و تو الان، پدر منو داری که دیگه پدر تو هم هست و میتونی واسه کوه و خلوت کردن روش حساب باز کنی و مادرم که به شدت اهل خرید. خصوصا بازار تهران که الان بعد این همه سال، قطعا دلش هواشو کرده!

part177#

بی حواس میپرسم

- پس تو چیکاره ای؟

بلند میخندد و جوابم را میدهد

- منم اینجام. تا چیزای متفاوتی رو باهم تجربه کنی. یه عشق متفاوت یه زندگی متفاوت! کارای متفاوت! مثلاً تا حالا با لباس مجلسی رفتی شمال؟

چشم هایم از تعجب گرد می‌شود! امیدوارم به سرش نزنند که با این لباس شمال برویم!

- هوم؟

- نه!

- با من تجربه میکنی عزیزم.

پسرکی می‌آید. سینی را تحویل می‌گیرد و میرود.

- با این لباس نمیشه!

آرام میخندد و ماشین را به حرکت در می آورد.

- میشه عزیز دلم! خیلی راحت هم میشه!

بستنی ام حالا کاملا آب شده است و هیچ میلی هم به خوردنش ندارم. سوشی هایی که به زور پروا خورده بودم، کاملا مرا سیر کرده بود. پیاده میشود و لیوان ها را توی سطل می اندازد. دوباره سوار می شود و به راه می افتم. مقصد جایی نیست، جز جاده چالوس! با پیچ و خم های هیجان انگیز و صخره ها و کوه های سنگی بلند درختان پاییز زده و سرمای منحصر به فرد خودش!

ساعت نزدیک چهار صبح است و تک و توک کافه های کنار جاده چراغ هایشان روشن است و بخار از سماور های بزرگشان که بیرون چادر برای جلب توجه روشن کرده اند دیده میشود. کنار جاده توقف می کند

- صبحونه بزنیم یا زوده؟

- با این لباس؟

- بیا پایین. راحت باش.

- سرده!

- بیا دلی!

این یعنی از جایی که میرویم مطمئن است. پیاده میشود و به دنبالش هم من پیاده میشوم. به محض اینکه قدم روی سنگلاخ های جاده میگذارم سرما به پاهایم نفوذ میکند. قدم تند میکنیم و وارد یکی از کافه ها میشویم. مرد با دیدنمان خیال میکند عروس و دامادیم و مرا ته رستوران کنار بخاری بزرگ هیزمی روی تخت تمیز و مرتبی می نشاند. کنار بخاری مینشینم و از گرمای شدیدش که روی گونه هایم مینشیند لذت میبرم. شک ندارم که سینوزیت هایم دوباره درد خواهند گرفت!

part177#

- دیدی گفتم جای بدی نمیبرمت! سرده؟

سری تکان میدهم. او راحت کتش را از تنش در می آورد و کنار خودش روی تخت میگذارد. حجم بازوهایش از پیراهن تنگش بیشتر مشخص است.

- آرمین؟

با محبت نگاهم میکند

- جونم!

- برمیگردیم تهران؟

- نج!

متعجب ابرو بالا می اندازم.

- میریم ویلای من. همین نزدیکی هاست. دو سه روز میمونیم.

- اما مامان و بابات تازه رسیدن. زشته!

- من آدم سنتی نیستم توی این مسائل. بهتم گفتم. مامان و بابام برای همیشه اومدن پس نیازی نیست خودمو محدود کنم هوم؟

- ناراحت میشن!

- نمیشن! من عاشق مسافرتم. تهران رفتن اذیتم میکنه.

گوشی اش زنگ میخورد. این وقت صبح زنگ خوردن گوشی، سخت ترین مسئله ای هست که می تواند اتفاق بیفتد. گوشی اش را از روی تخت برمیدارد. با دیدن صفحه، اخمی میکند و بلند میشود

- الان میام!

تماس را جواب میدهد و همزمان قدم هایش را برمیدارد و از تخت دورتر میشود. شانه هایش انقدر پهن است که پیراهن به وضوح به دو سمت کش

آمده است. قدم میزند و دست هایش را تکان میدهد. به سمت من پرمیگردد.
عصبی است این را راحت می‌توان تشخیص داد.

کمی بعد گوشی را قطع میکند و نزدیک من می‌آید.

- ببخشید. واجب بود!

دوباره مینشیند و میپرسد

- این وقت صبح کی بود؟

- کار من دیگه! روز و شب نداره.

آمدن مرد سفره چی اجازه نمی‌دهد ادامه دهم. سینی حاوی مواد صبحانه را
روی تخت میگذارد و میرود.

part178#

سفره ی پلاستیکی و نمک. نیمرو با گوجه. نیمروی عسلی. سرشیر و عسل.
کره و سه نوع مربا. پنیر محلی. کاجی. سفارشات آرمین همیشه تمام منو بود
نه قسمتی از آن.

- آرمین این همه رو همیشه خورد.

با اشتیاق سفره را باز میکند و تک تک بشقاب ها را روی سفره میچیند.

- میشه. بخور!

نان سنگ هایی که توی سبد بودند را هم وسط سفره میگذارد. تکه ای نان جدا میکند و بدون استفاده از قاشق. نان را توی تابه می اندازد و حجم زیادی از نیمرو را لای نان قرار میدهد.

- بیا بزن به رگ!

لقمه را سمت من میگیرد

- این همه رو تا شب نمیتونم بخورم.

- بیا بابا چیزی نیست این!

نمیخواهم دستش را رد کنم. لقمه را میگیرم و بشقاب را زیر دستم نگه میدارم و گازی به لقمه میزنم. نگاهی به سفره می اندازد

- کاجیمونم با خودمون ببریم. لازم میشه!

لقمه توی گلویم میپرد و به سرفه می افتم. سریع خم میشود و کف دستش را آرام روی کمرم میکوبد

- خب حالا! خفه میشی.

در تمام طول مدت برایم لقمه میگیرد. آخرین لقمه را به زور میخورم و به بهانه ی دستشویی بلند میشوم. به سرویس میروم. توی آینه نگاهی به خودم می اندازم و رژ لبی که کمرنگ تر شده است. با این مرد قطعا اضافه وزن خواهم آورد.

part179#

کمی بعد از سرویس بیرون می آیم. کتش را پوشیده و ایستاده و مشغول گوشه اش هست. نزدیکش که میشوم سر بالا می آورد و نگاهم میکند.

- بریم؟

از خدایم بود برویم. با این لباس بلند و سنگین اذیت میشدم. خصوصا که سرما هم کم کم داشت غالب میشد. هزینه ی صبحانه را پرداخت میکند و بعد به سمت ماشین میرویم. سوار میشویم و مقصدش را ادامه میدهد.

ویلاش همان نزدیکی ها بود. یک ویلای دوبلکس جمع و جور. اما جمع و جور او با جمع و جور هایی که توی ذهنم بود، کاملا متفاوت بود. استخر بزرگی گوشه ی حیاط ویلا قرار داشت که سقف متحرکش توجهم را جلب میکند.

نمای ویلا مدرن بود و میشد طبقه ی اول را کاملاً دید. اما هیچ دیدی به طبقه ی دوم وجود نداشت. ماشین را گوشه ی حیاط پارک میکند و از باریکه راه، میان استخر و سمت دیگر حیاط که پارکینگ است عبور میکنیم. از دو پله ی مقابل ویلا بالا میرویم و کلیدش را از توی جیبش بیرون میکشد و در را باز میکند.

- باید برق هارو بزنم، ببخشید باید جلوتر برم!

همیشه عادت داشت، اول من جلوتر بروم، حالا که مجبور بود اول خودش وارد شود عذرخواهی میکرد! به قول پروا جنتلمن بود!

part180#

چراغ های خانه روشن میشود و حالا میتوانم داخل ویلا را دقیق ببینم. دویست متری میشد. سمت چپ، یک تلویزیون بزرگ و دو دست مبل قرار داشت و انتهای سالن، آشپزخانه. سمت راست هم یک در بود و بعد از آن پله های چوبی که وصل میشد به طبقه دوم و کمدی که کنار پله ها قرار داشت. دکور ویلا کاملاً مدرن بود، برخلاف عمارت و از رنگ های طوسی و سفید استفاده شده بود.

- بیا تو. وقت زیاده واسه دید زدن!

قدمی جلو میروم و او در را میبندد. پایین لباسم را جمع میکنم و وسط سالن ورودی می ایستم.

- خیلی خوشگله!

کتش را از تنش در می آورد

- مرسی!

به سمت کمد میرود و کتش را آویزان میکند.

- برو بالا. سمت چپ اولین اتاق، اتاق خوابمونه. چند دست لباس خریدم گذاشتم. لباس هاتو عوض کن صورتم بشور بیا. پوستت خراب میشه!

لبخندی میزنم. چه خوب که همه چیز را حساب شده پیش برده بود. بالا میروم. سالن بالا متفاوت تر بود. خبری از مبل نبود. یک تشک بزرگ بود که به دیوار چسبیده بود و روی دیوار سمت دیگر، یک صفحه ی بزرگ نصب شده بود و روی میز پایین آن، انواع کنسول های بازی قرار داشت.

یک میز با پایه ی که مجسمه ی اسکلت بود و روی آن تعدادی لیوان و چند ظرف مشروب دیده میشد. نگاه میگیرم و به سمت اتاقی که گفته بود میروم. تخت دو نفره ای وسط اتاق و رگال لباس هایش که به دیوار چسبیده بود و هیچ کمدی نبود که رگال ها را پوشش دهد. اما شکل نصب آن ها به گونه ای بود که خودش نوعی دکور حساب میشد. پا توی اتاق میگذارم و با نگاه به سمت رگالی میروم که لباس های زنانه ای دیده میشد. از دور هم نو بودنشان مشخص بود.

part181#

نزدیک میروم و ست راحتی بنفش رنگی را انتخاب میکنم. سریع لباسم را از تنم در می آورم و انگار تازه متولد شده باشم. ست را تن میزنم. به سرویس توی اتاق میروم و صورتم را می شورم. رنگ اتاق روشن تر از سالن بیرون بود و اینجا رنگ سفید به رنگ مشکی غالب شده بود.

وقتی بیرون میروم که میبینم روی تخت نشسته است و منتظر نگاهم میکند

- همه با آرایش خوشگلن تو بدون آرایش! چرا همه چیت با بقیه متفاوت؟

او حرف های زیبا و عاشقانه میزد و من در مقابلش سکوت میکردم. نه که دلم نخواهد، اتفاقاً شدیداً دلم میخواست اما بلد نیستم. انگار چیزی از درون مانع می شود.

- شاید آرایشم خوب نبود!

روی تخت دراز میکشد و دست هایش را روی شکمش در هم قلاب میکند

- نه دیگه! نقاشی خدا انقدر قشنگه که رنگ آمیزی بشر نمیتونه در مقابلش قد علم کنه.

روی تخت مینشینم. خسته هستم و کم کم با گرمای ویلا خواب هم به سراغم می آید

- مرسی!

نگاهم میکند و یک دستش را به سمت دراز میکند.

- بیا بخواب اینجا نقاشی خدا! بیا ببی!

part182#

با تردید جلو میروم و سرم را روی بازویش میگذارم. انقدر خوابم می آید که نمیدانم کی خوابم میبرد. وقتی بیدار میشوم که نور خورشید با قدرت توی اتاق تابیده است و آن دیواره ی بلند حفاظ بالکن هم نتوانسته است مانعش شود!

کش و قوسی به بدنم میدهم و نبودش در کنارم باعث تعجبم میشود. همپای من بیدار بود و حالا اینکه زودتر بیدار شده است کمی عجیب است. نیم خیز میشوم و نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم. ساعت از دو ظهر گذشته است! پس بیدار شدنش چندان هم عجیب نیست.

از تخت پایین می آیم و به سرویس میروم و بعد از اتاق بیرون می آیم. گرمی پارکت های کف اتاق به مزاق پاهایم که همیشه ی خدا، زمستان ها یخ میزند، زیادی خوش آمده است. به سالن پایین میروم. میبینمش که روی مبل نشسته است و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون که تنها تصویرش روشن و هیچ صدایی ندارد دوخته است.

پشتش به من است و خبر از آمدنم ندارد. جلو میروم

- سلام!

شانه هایش بالا میپرد. نگاهم به زیر نویس طوسی و قرمز تلویزیون می افتد و اول از همه "آ.ا" توجهم را جلب میکند! میخواهم ادامه دهم و باقی زیر نویس را بخوانم که سریع تلویزیون را خاموش میکند و میگوید

- ظهر بخیر! زود بیدار شدی؟

چیزی ته دلم میجوشد و سر میخورد. آن "آ.ا" لعنتی! همه جا انگار هک کرده اند. به زور نگاه از صفحه ی تاریک تلویزیون میگیرم و به اوایی که روی مبل به سمتم چرخیده است میدهم

- دیر هم شده! چیزی خوردی؟

نگاهش دو دو میزند و این یعنی چیزی شده است. آن تماس زود هنگام سر صبح و این زیر نویس لعنتی، مهر تاییدی میشود به تمام شک و تردید هایم...

part183#

- نه! منم یکی دو ساعت هست بیدار شدم. منتظر موندم تو هم بیایی. چی سفارش بدم؟

- هیچی! الان یه چیزی سر هم میکنم.

سری تکان میدهد و ادامه نمیدهد. به آشپزخانه میروم و با کیسه های خرید روی میز مواجه میشوم. پس خرید هم رفته بود! انواع و اقسام خوراکی ها را خریده بود! بسته ی فیله ی مرغ و قارچ را برمیدارم و با فکری مشغول، خودم را با آشپزی سرگرم میکنم!

انقدر خودم را غرق طعم و رنگ غذا میکنم وقتی سر بالا می آورم که او کنار دستم ایستاده است.

- یه جوری غرق شدی توش! به مرغ ها حسودیم شد انقد محوشون شدی!

قاشق را کنار میگذارم و زیر گاز را خاموش میکنم.

- آماده شد!

بی توجه به حرفم میپرسد

- کلافه ای چرا؟

دستم را با دستمال تمیز میکنم و سعی میکنم خودم را با چیدن قارچ ها توی ظرف سرگرم میکنم. مانع میشود. انگشت هایش را دور مچ دستم میپیچد

- دلی!

- ناهار سرد میشه!

- مهم نیست. چت شد یهو؟

part184#

سر بالا می آورم و نگاهش میکنم

- نزدیک ماهیانمه واس همین!

بهانه ی خوبی بود! حداقل دست از سرم برمی داشت و می توانستم کمی با عقل و منطق خلوت کنم!

- درد داری؟ حالت خوب نیست؟

- درد ندارم آرمین! برو بشین ناهار رو میارم.

تابه ی مرغ های سرخ شده را از روی گاز برمیدارد

- نمیخواد بچینی تو ظرف همینطوری میخوریم.

از خدا خواسته، قابلمه ی برنج کته شده را هم برمیدارم و باهم سفره را روی میز توی اشپزخانه میچینیم. مشغول غذا خوردن میشویم و او مثل همیشه، تا من غذا را تمام کنم، دو یشقاب پر غذا میخورد و بعد دست میکشد. قاشقم را توی ظرف رها میکنم که صدای زنگ آیفون ویلا به صدا در می آید.

هر دو متعجب بهم چشم میدوزیم. چه کسی میتواند باشد!

بلند میشود و به سراغ آیفون میرود. با دیدن تصویرش، اخم در هم میکشد. گوشی را با حرص برمیدارد و میگوید

- کی بهت گفت بیایی اینجا؟ کی بهت گفت؟

part185#

انقدر عصبی است که گوشی را روی آیفون میکوبد و سریع بیرون میرود. بلند میشوم و پشت پنجره میروم. قدم هایش بلند است و سریع. تمام حرکاتش عصبانیت درونش را فریاد میکشد.

در را باز میکند. گوش هایم را تیز میکنم.

- اشکان اینجا چه غلطی میکنی؟ دست از سرم برنمیداری چرا؟ اون از شیراز اینم از این؟ دقیقا چه غلطی میکنی که اسم من یا میره تو روزنامه یا میره سر تیترا خبر؟ ها؟

حرف های اوئی که اشکان نام داشت و چندین بار توی تماس هایش در شیراز شنیده بودم را نمیشنوم. اما حرف های آرمین را خوب میتوانم بشنوم

- دقیقا چیکار میکنی اشکان؟ محبی کثافت کدوم گوریه مگه؟ شهر هرته مگه بذاره بره همه چی بیفته گردن من!

چند ثانیه سکوت میکند و بعد مشتش را محکم روی در میزند. شانه هایم بالا میپرد و صدای او هم بلندتر میشود

- د اخه دهنّت سرویس اون همه پول میگیری واسه همچین موقع هایی. کجاس اون بیشراف!

سکوتش طول میکشد. زیادی طول!

بعد در را میبندد و برمیگردد. مرا که پشت پنجره میبیند اخم هایش شدید تر میشود. تکان نمیخورم و نگاهش میکنم. مسئله چیست که انقدر او را بهم ریخته است. با همان نگاهش که روی من مانده، قدم برمیدارد و وارد ویلا میشود. چند ثانیه مکث میکند

- از فضولی خوشم نمیاد دلی!

part186#

فضول؟ عنوان خوبی نبود! به عنوان شریک زندگی اش حق داشتم بدانم چه شده است و درد این مرد چیست!

- حق دارم بدونم چخبره؟

تازگی ها شجاع شده بودم!

- بدونی کاری از دستت برمیاد؟

راست میگفت. کاری از دستم برنمی آمد. اما باز هم حق داشتم بدانم چخبر است.

- نه. ولی باید بدونم شوهرم توی چه وضعیتی هستش که تا این حد بهم ریخته!

بلند میخندد. عصبی است و کاملاً از حرکاتش مشخص است. دست توی جیب شلوارش میکند و جلو می آید. سایه ی خطوط پرده روی صورتش می افتد. چشم های مشکی اش برق میزند.

- تو بهتر فکرتو روی مسائل دیگه ای در مورد شوهرت بذاری! اوکی؟

جا میخورم! انتظار نداشتم این حرف را بگوید! لب باز میکنم اما نمیدانم چه بگویم. دستم مشت میشود و امروز... من امروز وقت مشاوره داشتم و انوقت حالا اینجا بودم!

آرام زمزمه میکنم

-لعنتی!

اخمی میکند. خبر نداشت میخواهم چه کنم. با استرس میگویم

- باید برگردم تهران!

پوزخندی میزند

- چرا؟ بخاطر یه...

نمیگذارم ادامه دهد

- نه! کار دارم. باید برگردم باید تا شش تهران باشم!

part187#

- چه کاری که من خبر ندارم!

از کنارش رد میشوم.

- شخصیه.

میدانم دست بردار نیست اما کمی اذیتش بکنم هم بد نیست.

دو سه قدم از او دور شده بودم که میچرخد و خم میشود و بازویم را میگیرد
و مرا به سمت خودش میکشد. توی صورتم میغرد

- شخصی مخصی نداریم. چیکار داری؟

روی پنجه ی پاهایم بلند میشوم و مثل خودش میگویم

- بدونی کاری از دستت برمیاد؟

به وضوح جا میخورد. چندین بار پشت سر هم پلک میزند و میگوید

- ادای منو در نیار جوجه! عین ادم بگو چه کاریه!

دستم را بیرون میکشم

- با یکی قرار دارم.

روی اعصابش دومینو بازی میکنم و لذت بخش تر از این وجود ندارد.

- با کی؟

- یکی! با پروا میرم!

ابرو بالا می اندازد

- نور الی نور! دیگه چی؟ برو بشین سر جات حوصله ندارم.

دیگر وقت مسخره بازی نیست. اگر امروز هم نروم دیگه عمرا پروا برایم دوباره وقت بگیرد.

- آرمین! باید برم قول میدم بعدا بهت میگم!

part188#

- بعدا وجود نداره دلی! من باید بدونم زنم کجاست!

- برم پیام شب میگم بهت!

- دلی! اصرار نکن. بی فایده!

- بخاطر زندگیمونه!

دستش را بالا می آورد. کف دستش را روی گونه ام قرار میدهد و با شصت دستش، گونه ام را نوازش میکند.

- زندگیمون؟! چقدر قشنگ گفتی! خودم میرسونمت!

سمج است سمج!

- آرمین!

خم میشود و آرام لب هایم را میبوسد

- هیس دلی! نمیذارم تنهایی بری! محل تقریبیتو باید بدونم! اوکی؟

چاره ای ندارم قبول میکنم و میرویم تا آماده شویم. میخواهم ویلا را تمیز کنم و ظرف ها را بشورم که میگوید نیازی نیست و فردا کسی برای تمیز کردن ویلا می آید. سوار ماشین میشویم و مقصدمان را به تهران طی میکنیم

part189#

حوالی ساعت پنج به تهران میرسیم. با پروا تماس میگیرم و نشانی دقیق دکتر را میگیرم. برنج بلند قامتی که توی این خیابان از همه ی ساختمان ها بلندتر بود، اصلی ترین آدرسی بود که پروا به منی داده بود که به خیال خودش تنها آمده بودم. مقابل برج و آن سوی خیابان می ایستد و نگاهی به برج می اندازد. با دیدن تابلو های اسامی دکتر های مختلف میگوید

- داری میری دکتر؟ چیزی شده؟ مشکلی داری؟

لبخندی میزنم به نگاه نگرانش

- نه نگران نباش!

اخمی میکند

- عمل دماغ و این داستانا که نیست؟

- نه آرمین. گفتم که بهت میگم.

نمیخواهم فعلا باخبر شود. امروز جلسه ی اول است و باید ببینم کاری از دستم بر می آید یا نه!

- باشه! پیام دنبالت؟

- نه. با پروا میام. ماشین داره دیگه!

سری تکان میدهد و وقتی که پیاده میشوم مثل همیشه "مواظب خودت باش"
را با آرامش خاص خودش میگوید. خیابان را رد میکنم و مقابل برج میچرخم
و نگاهش میکنم که هنوز خیره به من مانده است و من میدانم که حالا بند بند
وجود این مرد تنها یک سوال میپرسد!

" من کجا میروم!"

part190#

نگاه میگیرم و وارد برج میشوم. دو آسانسور مقابلم میبینم. پروا گفته بود سوار آسانسور آ شرقی شوم و به طبقه ی یازده بروم. همان کار را میکنم و وقتی کابین متوقف میشود و در آسانسور باز میشود. با تابلوی درشت و طلایی دکتر مواجه میشوم که نامش را روی آن حک کرده بودند " سلما نایب"

کیفم را روی دوشم جابجا میکنم. در نیمه باز واحد را با نوک انگشتانم هل میدهم و قدم توی واحد میگذارم. به محض باز شدن در پروا را می بینم که فنجان به دست کنار پنجره ایستاده است و با مخاطبش که دیدی به او ندارم صحبت میکنم. راهروی کم عرض مقابلم را رد میکنم و حالا هر دویشان را میبینم. پروا و زنی جوان و شیک پوش و زیبا! با آن روسری ساتن قرمز رنگش در ترکیب با آن مانتوی سفیدش! رژ لب قرمز رنگش هم تیر آخر را زده بود!

پروا با لبخند جلو می آید و رو به همان دکتر میگوید

- ایشون هم عزیز دل بنده، دلارام مشرف عزیزم که گفته بودم.

سپس رو به من ادامه میدهد

- ایشون هم سلما نایب هستند. دکتر عزیزی که خیلی تعریفش رو کرده بودم.

بعد از صحبت های پروا سلام میدهم و کوتاه خوش بش میکنیم کسی توی مطب نبود و تنها ما سه نفر بودیم. سلما میگوید

- خب عزیزم. شروع کنیم یا هنوز آمادگی نداری؟

از خدایم بود.

- نه شروع کنیم.

- باشه. بفرما از این سمت.

با دستش به اتاقی اشاره میکند که رویش نوشته شده بود مطب! وارد اتاق بیست و پنج متری میشویم. اتاقی تماما با دیزاین سفید و کمی هم آبی. انگار برای آرامش گرفتن ساخته بودند این اتاق را.

□ °° دیوانه و سرگشته " محیا نگهبان °° :

part191#

باهم روی کاناپه های سفیدرنگ مینشینیم. پروا میگوید که بیرون منتظر است و در را میبندد. سلما با آرامش نگاهم میکند و میگوید

- تا حدودی مشکلات رو پروا بهم گفته. مشکل عجیب و نادری نیست و توی خیلی از تازه عروس ها دیده شده. هیچ ارتباطی هم به تجاوزی که صورت گرفته نداره. مورد هایی بوده که این ترس بدون هیچ دلیل خاصی توی فرد وجود داشته و مورد هایی هم بوده که تقصیر همسر فرد بود. توی پله از همه ی این افراد جلوتری چون دلیل مشخصی داری. حالا برام تعریف کن. تمام چیز هایی که هست و اذیت میکنه!

کیفم را روی مبل رها میکنم و انگشتانم را درهم گره میزنم.

- نمیدونم چی بگم! یه روز از خونه ی پروا اینا برمیگشتم. تنها بودم و ظهر بود و عجله داشتم تا زودتر برسم تا حاج بابام سر نرسیده و نفهمیده که من تنهایی بیرون رفتم! انقدر تند و بی حواس راه میرفتم که اصلا متوجه اون نشده بودم....

عرق تیره ی کمرم را فرا میگیرد. گرم میشود و به آن روز شوم و سخت برمیگردم. بزاز دهانم را قورت میدهم و ادامه میدهم

- واسه رسیدن به خونه ی ما، یه کوچه هست که توی اون کوچه یه انباری خرابه وجود داره که درش همیشه بازه و بیشتر بچه ها توش بازی میکردن. اما توی اون ظهر تابستونی داغ هیچکس نبود! فقط من بودم... جلوی انباری که میرسم یکی صدام میزنه. اول میخوام نشنیده بگیرم اما دوباره صدام میزنه. ناچار برمیگردم و اونو میبینم..

چهره ی نحس و شوم با آن دندان های زرد رنگش مقابل چشمانم قد میکشد.

- میاد جلو. یه چند ثانیه نگام میکنه همین که میخوام، چیزی بگم...

نفس کم می آورم. چنگی به تشک مبل میزنم. برایم لیوانی آب میریزد

- بیا اینو بخور عزیزم. اذیت میشی نیازی نیست بگی خب؟ تا همینجا فهمیدم. تجاوز کامل بود؟ فقط همینو میخوام بدونم. تا چه حدی پیشروی شده بود؟

نفس عمیقی میکشم و تا نیمی از لیوان را سر میکشم.

- نه! پروا... کیفم رو خونه ی پروا جا گذاشته بودم. اومده بود دنبالم کیفمو بده. وقتی داشت از جلو انباری رد میشد، صدا جیغمو شنیده بود اومد تو... نداشت... فقط... ل... لمسم کرد... همه... جامو...

- باشه باشه. ادامه نمیدیم عزیزم. بمونه واسه جلسه بعد.

بلند میشود و نگاه من روی گلدان بامبوی کنار اتاق میماند.

- این حرف ها بین من و تو میمونه! در مورد همسرت هم جلسه ی اخر و بعد از تموم شدن مشاوره هامون، باهاشون صحبت میکنم و ایشونو در جریان اتفاقی که افتاده قرار میدم.

اینارا که میگوید عین برق گرفته ها سیخ می ایستم

- نه!

- مشکلی پیش نمیاد عزیزم. ایشون یکسال پای مشکل شما موندن بدون اینکه از مشکل شما خبر داشته باشند، روی همسرتون خیلی حساب باز کنید عزیزم.

- بدونه ولم میکنه! با ابروش بازی میکنن. نمیشه... نگین لطفا!

- حقشه عزیزم! حتی اگر مشکل شما هم حل بشه و ایشون روزی

part193#

پی به این ماجرا ببرند! تمام راه هایی که رفتیم نابود میشه. امکان داره انموقع بخاطر همین نگفتن، ناراحت بشن! بهتره قبل از شروع درمان تمام جوانب کار گفته و سنجیده بشه! تا بتونم توی مسیر به راحتی حرکت کنیم!

نفس عمیقی میکشم. پلک میبندم. خودم نمیدانم چه کنم! بهتر است همه چیز را دست این زن بسپارم و خودم را رها کنم و کمی با موج های زمان طی کنم و به این جمله ایمان بیاورم که زمان همه چیز را حل میکند!

- باشه!

پلک باز میکنم. پشت گردنم عرق کرده است و حس کردن مو های چسبیده به پیشانی ام اذیتم میکند. پلک باز میکنم که میپرسد

- جلسه ی بعدی به میل خودت هر وقتی دلت میخواد براتون تایم رزرو کنیم!

- فردا میشه؟

لبخندی میزند.

- باشه عزیزم. فردا همین ساعت خوبه؟

سری تکان میدهم. کیفم را برمیدارد و بعد از تشکر از دفترش بیرون میزنم. خوش صحبتی های پروا را رها میکنم. به کمی هوای تازه و قدم زدن نیاز دارم!

part194#

دیوانگی است اگر بخواهم یازده طبقه را با پله پایین بروم؟ نه! راهم به سمت راه پله کج میکنم. راه پله ی عریض و ساکت و خلوت! خلوت بودنش ترس را به جاتم می اندازد اما نه، نباید بترسم و عقب بروم. کیفم را چنگ میزنم و اولین قدم را برمیدارم که صدای پروا را میشنوم

- خل شدی! بیا با آسانسور!

جوابش را نمیدهم و قدم های دیگرم را پشت سر هم برمیدارم به پاگرد که
میرسم از پشت بازویم را میگیرد و مرا نگه میدارد

- من آوردمت اینجا که خوب شی، نه که خل وضع شی!

نگاهش میکنم

- میخوام یکم راه برم!

- اوکی بیا با آسانسور بریم، قول میدم از همینجا تا خونتون بفرستمت پیاده
بری و هوس این کارای تو فیلما به سرت نزنه!

- جدی میگم پروا. میخوام یکم قدم بزنم. میخوام یکم فکر کنم.

- اینجوری که نمیشه. این راه پله خلوته. بیا بریم بیرون میبرمت یه جایی که
قشنگ بتونی فکر کنی.

به زور و اصرار مرا سوار آسانسور میکند و پایین میرویم. کلید ماشینش را
از کیفش بیرون میکشد

- وایسا اینجا برم ماشینو بیارم یکم پایین تره.

سری تکان میدهم و گوشه ی پیاده رو می ایستم تا پروا بیاید.

part195#

توی افکار میخوام پرسه بزنم که زنی مقابلم می ایستد.

- خانم دلارام مشرف؟

نگاه میکنم به چادر مشکی و لباس فرم مشکی رنگش در کسری از ثانیه ضربان قلبم بالا میرود.

به زور لب میزنم

- بله!

- یه چند لحظه باید مزاحم شما بشیم!

مردد نگاهش میکنم. اتیکت اسمش روی لباسش مشخص است. همه چیز جدی است. اما میترسم باز هم دزدی در کار باشد و همه ی اینها یک نمایش باشد. نگاهم را به ون مشکی که با دست نشان میدهد می اندازم.

- نگران نباشید خانم مسئله ی وجود نداره.

- چیشده؟

- گفتم که مسئله ی وجود نداره. تشریف بیارید.

اصرارش به رفتن به سمت آن ماشین وادارم میکند علارغم میل باطنی ام قدم
هایم را کنار او بردارم و توی ماشینی که او خواسته بود بنشینم. مردی نسبتا
مسن هم توی همان ماشین بود که هیچ شباهتی به پلیس نداشت! بیشتر شبیه
همان وزیر وزرای توی تلویزیون بود!

- سلام!

سلامش را محکم و رسا گفته بود! با ریشی سفید و مو های جو گندمی
مرتب! بوی عطر خاصی که زده بود فضای ون را پر کرده بود. به لوکسی
ون آرمین نبود. اما راحت بود و نشان از فرد خاص!

part196#

سلام من اما آنقدر ضعیف است که شک دارم که آیا به گوش های خودم
رسیده است یا نه!

- چند ساله آرمین افخم رو میشناسید؟

تنها نگاهش میکنم. او ادامه میدهد

- یکسال و دو ماه!

خودش میدانست و باز میپرسید!

- هدف ما این نیست که شما رو بترسونیم. فقط میخوایم بگیم که توی زندگی با این آدم باید خیلی چشم و گوشتونو باز کنین. آدم ساده ای نیست که شما هم ساده و سر به زیر باهاش زندگی کنین. یه گذر به کوره های آجر پزی و یه گذر به زندان های شهر بزنین متوجه میشین چخبره!

حرف هایش توی مغزم اکو میشود. نگاهم را از پشت شیشه ی پنجره ی ون به پروایی که با ترس واضطراب مقابل ساختمان به دنبال هست می اندازم و خیلی طول نمیکشد که گوشی ام توی کیفم میلرزد. کیفم را بیشتر به خودم میچسبانم. کمی به عقب برمیگردم. به آن زیرنویس و آن عصبانیت آرمین پشت در!

حرف های این مرد با تمام آن ها ترکیب میشود و ته دلم میلرزد.

- میتونین برین! دفعه ی بعدی همینقدر مودب و محترمانه سراغ شما یا ایشون نمیریم. پس بهتره حواستونو زیادی جمع کنین به مردی که بهش اعتماد صدصد دارید.

part197#

در ون اتومات باز میشود و هوای سرد بیرون اول به پاهایم میخورد و بعد به صورتم. شهادت پیدا میکنم و میگویم

- اول باید برم جستجو کنم ببینم شما کی هستین که انقدر مافیایی میاین جلو! بعدش برم سراغ همسرم!

سریع پیاده میشوم و پوزخندش را نادیده میگیرم. اینها چه میخوانند از جان من و زندگی که هعی میخواهم بسازمش و هعی نمیگذارند!

- کدوم گوری تو؟

همزمان با حرکت ون، پروا هم پشت سرم قرار میگیرد

- گندت بزنم. این کی بود؟

به سمتش برمیگردم. نمیدانم چه در صورتم میبیند که صورتش به یکباره از یک فرد عصبی به یک فرد نگران و شوک زده تبدیل میشود

- چیشده دلارا؟ کی بود؟

- بریم خونه پروا... بریم خونه...

دستم را میگیرد و کمک میکند تا ماشین حرکت کنم

- باشه.

سوار ماشین میشویم. مینشیند و بخاری ماشین را از کار می اندازد. ماشین را به حرکت در می آورد و از آینه ی بغل ماشین، به ماشین پشت سری که فقط بوق میزد، برو بابای حواله میکند.

- دلارا میگی چیشده یا نه؟

بزاق دهانم را قورت میدهم. سرم بشدت درد میکند

- یه اتفاق هایی داره می افته که من نمیدونم چی اما داره می افته!

چیزی نمیگوید.

- پروا، برو خونه ی خودت! امشب نمیرم خونه!

پوزخندی میزند

- دیوونه شدی! دفعه پیش یادت نرفته که چه دعوایی کشیدی. آرمین نمیداره شب بمونی دلارا. الکی....

نمیگذارم ادامه دهد و هیستریک فریاد میکشم

- آرمین غلط کرد! میخوام امشب تنها باشم. برم خونه فقط میخواد سوال پیچم کنه!

فریادم سکوتش را به همراه می آورد. سر به پشتی صندلی تکیه میدهم و سعی میکنم همه چیز را مرور کنم.

آرمین کیست....

part198#

اینکه گوشی را خاموش کرده ام و حالا توی بالکن خانه ی پروا ایستاده ام به دریاچه ی غرق در سیاهی نگاه میکنم و به شجاعتی که توی دلم جوانه زده، احسنت میگویم!

بس بود برایم تمام آن علامت سوال هایی که داشت و برایم توضیح نمیداد و آنوقت من باید سطر به سطر خودم و زندگی ام را توضیح میدادم! شاید از مسائل دیگر بگذرم، اما از اینکه او کیست و چه ربطی به آن حرف ها دارد نمی گذرم!

پروا با استرس کنارم می ایستد

- ده بار به خونه زنگ زد ده بارم به گوشی من. دلارا نیاد سر و صدا کنه؟

فنجانم را لبه ی تراس قرار میدهم و دست هایم را توی جیب پشت شلوار
جینم قرار میدهم.

- نترس! میدونم چیکار کنم.

- باشه بریم تو سرده. لباس هاتم نازکه سرما میخوری.

- تو برو! من میخوام...

حرفم تمام نشده زنگ واحدش به صدا در می آید. نگاه هر دویمان روی در
سفید رنگ می ماند. توی همان حالت میگویم

- برو تو اتاق و تحت هیچ شرایطی بیرون نیا. شاید سر و صدا کنه ولی تو
نترس.

part199#

- دلارا مواظب باش. الان این مرد دیونه تر از اونیه که فکر میکنی.

- برو پروا. برو...

با قدم هایی بلند توی اتاقش میرود و من قدم هایم را به سمت در برمیدارم.
دروغ است اگر بگویم استرس ندارم و ضربان قلب تندتر نشده است. در را

باز میکنم. از پاهایش که به عرض شانه باز شده است نگاه میکنم و بالا می
آیم، میرسم به قفسه ی سینه اش که از خشم بالا پایین میشود و دست
راستش که چهار جوب در قرار گرفته و دست چپی که روی زنگ در هست و
با دیدن من شل شده است. بالاتر می آیم، صورتش با آن ته ریش هایش و
چشم های مشکی اش. نور کم راهرو چشم هایش را برق انداخته و بسیار
ترسناک است.

کنار میروم. خودش وارد واحد میشود. در را میبندم و به سمتش میچرخم.
نگاهش جز به جز واحد پروا را میکاود.

- گوشیت چرا خاموشه؟

صدایش خش دار شده است. همیشه همینطور است. نگران و عصبی که
میشود صدایش خش برمیدارد.

- کری؟ میگم گوشیت چرا خاموشه؟

بشدت ترسیده بودم و خبری از آن جوانه ی شجاعت نبود

- باطریم تموم شده!

فضای خانه تاریک است و تنها آباژور گوشه ی اتاق، کما بیش فضا را
روشن تر کرده است.

- پروا چرا جواب نمیده؟

- خوابه!

دروغ دوم را هم میگویم.

- خونه رو چرا جواب نمیدین؟

- نشنیدیم.

به سمت میچرخد

- داری باهام بازی میکنی اره؟ یه بازی مسخره ی کثیف!

رمان رو به پایانه لطفا هر چه سریعتر خودتونو برسونید بچه ها ❤️

❤️ کانال vip عضو گیری نداره بچه ها تموم شده دیگه ❤️

part200#

نگاهش میکنم.

- بازی نیست! میخواستم یکم تنها باشم.

- وقتی شدی زن من! گفتم بهت که هیچ تنهایی وجود نداره و همیشه باید تنگ دل من باشی. گفتم یا نگفتم دلی؟

- گفتی. ولی اون آرمینی که من بهش بله دادم، این آرمین نبود!

اخم میکند. سر و کله ی آن جوانه ی شجاعت هم پیدا شد...

- چی چرت میگی؟

- تو کی آرمین؟ کی؟ کی که اسمت میره تو زیرنویس شبکه خبر خارجی؟ کی که یکی میاد پشت در بهت میگه مواظب باشی؟ کی که یکی میاد وسط خیابون بهم میگه رد و نشون تو رو برم تو کوره آجر پزی و زندان؟ کی که منو تهدید میکنن که دفعه دیگه با احترام نمیان سراغ من... سراغ تو؟ من دارم با کی زندگی میکنم؟ کمترین حقمه که بدونم!

پوزخندی میزند

- پس اومدن سراغت اره؟ همون مرد جو گندمی. با اون دختر چادری پیشش! آدم های خوبین... باهاشون بیشتر آشنا میشی دلی! ولی الان وقت اینکارا نیست. میریم خونه باهم حرف میزنیم.

- من با تو جایی نمیام آرمین. وقتی نمیدونم چخبره... وقتی هر سوالی ازت میپرسم با سوال جوابمو میدی. من هیچ جا نمیام آرمین!

نچی میکند و دستی روی صورتش میکشد. قدم برمیدارد و وسط سالن می ایستد

- باشه! چی میخوای بدونی؟ اینکه من کیم؟ قبل این باید بدونی خودت کی دلی خانم! خودتو باید بشناسی بعد منو!

جا میخورم از جوابی که می دهد. مات و مبهوت نگاهش میکنم. ابرویی بالا می اندازد

- شما زن منی! اوکی؟ پس باید الان به حرف من گوش بدی و

part201#

- بریم خونه! اوکی؟

دروغ میگفت. عصبی بود یک چیزی پرانده بود و حالا سعی میکرد که پنهان کند.

- من... من مگه کیم؟

لبخندی میزند. خونسرد بودنش اذیتم میکند

- شما جز مایملک بنده هستین!

پوفی میکشم. پاک گیج شده ام از دست این مرد.

- آرمین من جدی ام! من باید بدونم تو چیکاره ای؟

- باشه. بیا بشین بهت بگم!

باهم روی کانپه ها مینشینیم. اون مقابلم نشسته است و من کنار آباژور نشسته ام. به سمت خم میشود و آرنج هایش را به زانو هایش تکیه میزند.

- من آدمیم که خیلی هارو یه کاره کردم! قبلا هم بهت گفتم. من مخم در مورد پول و راه های پول درآوردن خوب کار میکنه. بهشون کمک میکنم. ایده میدم و در ازای اون سود میگیرم. همین. دشمن هم زیاد دارم توی این راه. اما... اونایی که امروز اومدن سراغ تو، دشمن من نیست!

- پس کیه؟

- نمیدونم دلی. من خودمم نمیدونم. ولی تو توجه نکن. آسیبی بهت نمیزنه! نترس...

نفس عمیقی میکشم

- ترس من از آسیب دیدنم نیست. ترس من از زندگیمونه...

لبخندی میزند

- زندگیمون! قشنگ بود... چسبید...

part202#

کلافه دستی لای موهایم میکشم و آن ها را به عقب حل میدهم. در اولین فرصت باید اینها را کوتاه کنم و شرشان رها شوم.

- بریم؟

- سوال پرسیدن از تو، فقط گیج ترم میکنه!

با همان لبخندش نگاه میکند و جوابم را میدهد

- خودت به وقتش همه چی رو میفهمی عزیزم. الکی خودتو درگیر نکن. خب پاشو بریم. مزاحم پروا نشو...

نگاهش را به اطرافش می اندازد

- خونه اش قشنگه. ویو رو به دریا دوست داری... البته اینجا چیتگر. دریاچه است... تو رو میبرم لب دریا... با اقیانوس حال میکنی؟

کاش میتوانستم مثل او دائم توی مسیرهای انحرافی راه بروم و هیچ چیز و هیچ حرفی هم برایم مهم نباشد. کاش انقدر زود بهم نمیریختم و داغان نمیشدم.

- بریم آرمین. بریم خونه بسه!

کلافه بلند میشوم و به اتاق خواب میروم. پروا پشت در نشسته بودیم و سریع کنار میروم و با دیدنم لب میزند

- چی شد؟

در را میبندم و مانتو و شالم را از روی رخت آویز برمیدارم و تن میزنم

- هیچی! جواب داد ولی سوالی!

اینبار کمی با صدای بلندتری میپرسد

- یعنی چی اخه؟ جوابتو نگرفته میخوای بری؟

part203#

- همین که اومد اینجا و وحشی بازی در نیاورد، یعنی شک های من درست بوده نیازی به جواب های اون نیست. آرمین آدمی نیست که جلوی دروغ و تهمت ساکت وایسه!

- یعنی میگی خلافتکار؟

- خلافتکارم نباشه یه جای این کار یه ایراد سنگین داره. یه کاره ای هست...یه کاره ی گردن کلفت!

- آقا زاده؟

- آقازاده نباشه هم، دست راست و چپ یکی از همین آقازاده هاست!

پروا دیگه چیزی نمی‌گوید. می‌گویم که توی اتاق بماند و بیرون نیاید. بیرون که می‌روم. کنار در خروجی به دیوار تکیه زده و منتظر من است.

- بریم؟

کیفم را روی دوشم می‌اندازم. بی توجه به او جلو می‌روم و در را باز می‌کنم و می‌گویم

- بریم!

کفش هایم را از جا کفشی برمیدارم و پا می‌زنم. ساختمان خلوت بود و آسانسور توی طبقه ی پروا مانده بود. در را باز می‌کنم و سوار می‌شم و او هم پشت سرم وارد می‌شود. دست هایش را در هم قفل می‌کند و به دیواره ی کابین تکیه می‌زند

- انقدر دنبال چالش نباش. با آرامش زندگیتو بکن و مطمئن باش به وقتش همه چیو میفهمی!

- یه سری کارا رو باید خارج از وقتش انجام بدی!

سری بالا می اندازد

- نه! موافق نیستم. یه بچه بجای نه ماهگی توی شش ماهگی میتونه به دنیا بیاد؟

رمان رو به پایانه لطفا هر چه سریعتر خودتونو برسونید بچه ها 

 کانال vip عضو گیری نداره بچه ها تموم شده دیگه 

part204#

-- نمیتونه دیگه. اگه به دنیا بیاد کلی اندامش نقص پیدا میکنه و مشکل براش پیش میاد. حکایت یه سری مسائل دیگه هم هست. اگر تو الان از یه سری ماجرا ها باخبر بشی، شاید کنجکاویت برطرف شه، اما هیچوقت آرامش نمیاد سراغت. آرامش زمانی میاد که اجازه بدی نه ماهگی تکمیل شه.

نگاهش میکنم و میگویم

- پا گذاشتم تو میدونی که پر از علامت سواله! دور و برم جنگه! از هر طرف یه صدایی میاد، تو بودی جای من چیکار میکردی؟

- به گلا دیاتور اعتماد میکردم!

لبخندش غلیظ تر میشود. کابین می ایستد. میچرخد و در را باز میکند و منتظر خروج من میماند. از کابین که بیرون می آیم هوای سرد روی گونه هایم مینشیند و به یک لحظه توی خودم جمع میشوم. سریع کنار گوشم می گوید

- ماشین همینجا جلو پله هاست. بیا بریم.

دستش را پشت کمرم میگذارد و از روی همین مانتوی به نسبت ضخیم هم میتوانم گرمی دستش را احساس کنم. ون مشکی اش با آن راننده اش را از دور میبینم. سوار میشویم و گرمای داخل ون را با تمام وجودم بغل میکنم.

هوا به شدت سرد است و انگار اثر دریاچه است. ماشین که حرکت میکند او هم بیکار نمینشیند و در کمال تعجب، خم میشود و سرش را روی پاهایم قرار میدهد. چون کودکی در خودش مچاله میشود

- دستتو ببر لای موهام!

چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد سر انگشتانم را توی موهایش فرو میبرم.

- خیلی سرم درد میکنه دلی. خیلی زیاد! تو مرحم باش جای این بچه بازیا!
 نمیدونی چه حالی بودم تا خونه ی پروا رو پیدا کنم! نمیدونی چه حالی بودم
 که وقتی نبودت و روشن نبودن گوشیتو ربط دادم به اون دزدی که شده بود.
 با من اینجوری نکن دلی!

part205#

نفس عمیقی میکشم. بوی عطر تلخش از این فاصله بیشتر به شامه ام
 میرسد. دست دیگرم را روی بافت نرم پالتوی کرم رنگش میکشم

- چشم! چشم...

یاد آه‌نوب می افتم که چندی پیش توی اینستاگرام شنیده بودم و خیلی به دلم
 نشسته بود

"عشق لالایی بارون تو شباست
 نم نم بارون پشت شیشه هاست
 لحظه ی شب‌نم و برگ گل یاس
 لحظه ی رهایی پرنده هاست

تو خود عشقی که همزاد منی
 تو سکوت منو فریاد منی
 تو خود عشقی که شوق موندنی
 غم تلخ و گنگ شعرای منی

وقت دنیا درد بی حرفی داره
تویی که فریاد درد های منی

تو خود عشقی که همزاد منی
تو سکوت منو فریاد منی"

گوگوش_ لحظه ی بیداری

به یکباره سرش را بلند میکند و آهنگی که من شروع کرده بودم به
خواندنش، قطع میشود

- چقدر صدات خوبه! کجا قایم کرده بودی این صدارو؟

لبخندی میزنم

- همین دور و برا! نگه داشته بودم نه ماهگیش تموم شه بعد!

بلند میخندد و خودش را جلوتر میکشد. سر خم میکند و گوشه ی لبم را
میبوسد

- حواسم هستا! تازگیا خیلی ادای منو در میاری. عوض این نمکی بازی هاتو
درآوردم! آوار نمیشی سرم که؟

part206#

سرم را به سمت شیشه میچرخانم و جوابش را میدهم

- نخیر! همین که شما لطف کنید و منو رو توی سوال غرق نکنید کافیه!

دستش را دورم حلقه میکند و مرا به خودش میفشارد

- کسی شمارو غرق نمیکنه. خودت تمایل عجیبی داری به کشف اعماق اقیانوس!

- وسط اقیانوس با یه تخته پاره رها نشدی که بدونی حالمو!

دلخور نگاهم میکند

- من چیم اینجا؟ بادمجون نرسیده؟ یا بادمجون له شده؟

- شما آرمین افخم هستین قربان! با خوش سرشار و دنیایی از اطلاعات مفید! که باید به نه ماهگی برسین که در اختیارم بذارید! غیر این نیست.

چند ثانیه نگاهم میکند و میگوید

- باید برم بگردم ببینم چی ریختن تو غذای تو، که تا این حد زبون درآوردی!
قبلا یه تو میخواستی بگی صدتا سلام صلوات و نذر و نیاز میکردی! الان
ماشالله، کم مونده منو درسته قورت بدی.

چیزی نمیگویم و دوباره سرم را به سمت پنجره میچرخانم. هر چند چیزی
مشخص نیست. چون شیشه ها دودی است و آن بیرون هوا تاریک است و
تنها سایه ی خودم و اوئی که به صندلی تکیه میزند و مینشیند را میبینم.

part207#

وقتی به خانه میرسیم زیادی خسته هستم. خسته هستم و سرم هم به شدت
درد میکند. وقتی آرمین برای دوش گرفتن به حمام میرود، سریع دو مسکن
میخورم و سر جایم میروم. با مسکن خوردن خود سر مخالف بود. اگر الان
می آمد و میگفتم سرم درد میکند مرا به زور و اجبار هم که شده است به
دکتر میبرد و اصلا ظرفیت آن را ندارم. خصوصا که فردا نیز دوباره باید پیش
دکتر بروم. چشم هایم کم کم غرق خواب میشود و کمی بعد فقط بالا پایین
شدن تخت و دست های او که دورم حلقه میشود را حس میکنم و میخوابم!

صبح که بیدار میشوم خبری از او نیست! متعجب نگاهی به اطرافم می
اندازم. کاغذ کوچکی که گوشه ی آینه نصب کرده بود، توجهم را جلب
میکند. بلند میشوم و میروم و کاغذ را برمیدارم

" صبحت بخیر زبون دراز من! کار مهمی پیش اومد که من صبح زود رفتم!
دلم نیومد بیدارت کنم."

در انتهای حرف هایش شکلک عروسک زبان درازی را گذاشته بود. کاغذ را روی میز میگذارم و نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت از 10 صبح گذشته بود. اوهی میگویم و به دنبال گوشی ام میروم. هر چه میگردم نیست. دستی به پیشانی ام میکشم که یادم می افتد دیروز در خانه ی پروا، گوشی را که خاموش کردم. آن را روی میز آرایشی پروا گذاشتم و یادم رفت بردارم.

part208#

نچی میگویم و به سمت تلفن خانه میروم تا به پروا بگویم گوشی را برایم بیاورد. امروز تنها روزی است که می شود پروا را توی خانه اش پیدا کرد.

گوشی را برمیدارم و قدم زنان به سمت آشپزخانه میروم. چایی ساز را روشن میکنم و آن را پر از آب میکنم و با دست دیگرم گوشی را بغل گوشم نگه میدارد.

- سر به تنت موند مادمازل؟

این را پروا میگوید و بعد آن خمیازه میکشد.

- آره بابا. تازگیا عجیب غریب شده! کاری به کارم نداره!

- یه چی از آسمون نازل شده خورده تو سرش دیگه. حالا بگو ببینم چته؟ ده صبح به من زنگ میزنی!

به سمت یخچال میروم و در آن را باز میکنم

- گوشیم مونده خونتون. میتونی برام بیاریش؟

- آره خب. نوکرتم! یکی دو ساعت بخوابم میارم برات. فقط قبلش زنگ بزن بهش بگو گوشیت کجا مونده ها. باز پا میشه میاد اینجا حوصله ندارم.

میخندم و باشه ای میگویم و تلفن را قطع میکنم. با آرمین تماس میگیرم و طولی نمیکشد که جوابم را میدهد

- سلام صبح بخیر!

کره و مربا و نان را برمیدارم و یخچال را میبندم.

- سلام. خوبی؟ صبح تو هم بخیر؟

- صبح من که داره میشه ظهر. چیکار میکنی؟

پشت میز مینشینم

- هیچی. زنگ زدم فقط بهت بگم که گوشیم مونده خونه ی پروا.

part209#

- نگران نشی یه وقت!

سری تکان میدهد و میگوید

- خیلی خب. اون گوشی قدیمیت دیگه؟

- اره.

- ولش کن. پاشو برو گوشی جدیدتو بردار. خودم میام یادت میدم سخت نیست.

- سیم کارتم روی اونه اخه. در هر صورت...

نمیگذارد ادامه دهم

- اونم بیخیال. یه سیمکارت رند صفر برات گرفتم. با همون حال کن!

نمیدانم چه بگویم. به هر جایی که سر میزنم او قبل از من فکر آنجا را کرده است. سریع میگوید

- دلی جلسه ی من داره شروع میشه. من رفتم. کاری نداری؟

- نه برو. موفق باشی.

تماس را قطع میکنم و گوشی را روی میز قرار میدهم. شروع به صبحانه خوردن میکنم و به گوشی که او خریده است فکر میکنم. به آن پرچم دار معروف با آن سه دوربین جذابش.

part210#

پروا کنارم مینشیند و گوشی که آرمین خریده بود را توی دستش بالا و پایین میکند

- بله خب... واستون گوشی میلیونی هم میخوره. چیشو بلد نیستی راحتی که.

- با گوشی خودم خیلی فرق داره.

- بایدم داشته باشه. اون اندروید خودشم چهار، ایشون ولی آیفون. کلا سیستم هاشون فرق داره. بیا بهت یاد بدم!

به دقت مشغول یاد دادن گوشی جدیدم میشود. وقتی کارش تمام میشود میگوید

- یکم کار کنی باهاش دستت میاد.

گوشی را روی میز قرار میدهم و میگویم

- برا تو عجیب نیست تا این حد آرمین عوض شده؟ اصلا خل و چل بازی در
نمیاره. دیشب انتظار داشتم یه داد و هوار بکنه سرم! ولی خیلی آروم
برخورد کرد.

شانه بالا می اندازد و میگوید

- حتما خودشم فهمیده با وحشی بازی نمیتونه کاری بکنه.

- نه. یه چیزی شده. وگرنه تا این حد آروم شدنش. طبیعی نیست!

پروا نفس عمیقی میکشد

- داره سرت هو میاره میخواد خامت کنه.

چپ نگاهش میکنم که میگوید

- خب چیکار کنم! چهار ساعته اینجا بغل گوش من هعی ناله میکنی. بابا بده
آدم شده. یا میخواستی مثل همون اولاً وحشی بازی دراره سرت. ولکن دیگه
دلارا! حال کن دختر با زندگیت.

part211#

- الان تو این خونه که تو توش نشستی، هزار نفر آرزوشو دارند، همین پسر که شوهرته، هزار نفر کراش زدن روش، کل زندگیت آرزوی خیلی هات. بشین با زندگیت حال کن.

نگاهی به ساعت می اندازم. خیلی نمانده بود که وقت دکتر برسد

- باهم میایی دکتر؟

- آره خب. نه پس تنهایی ولت میکنم مثل دیروز خل بازی دراری.

میخندم و بلند میشوم. میخوام ناهار آماده کنم که پروا میگوید رژیم است و میلی ندارد. من هم چندان میلی به غذا ندارم. تنها برای آرمین پیامی میفرستم که نوبت دکترم هست. واکنش خاصی نشان نمیدهد و تنها استیکری که انگشت شستش را بالا داده برایم میفرستد.

آماده میشویم و به مطب دکتر میرویم. بعد از تعارفات همیشگی. دکتر دیگر به سراغ ماجرای دیروز نمی‌رود. برعکس از من می‌خواهد از رابطه‌ی خودم و آرمین برایش بگویم.

من هم کم نمی‌گذارم و تمام گذشت‌هایی که آرمین کرده بود را تعریف میکنم. با آن یکسال زندگی‌ام که سخت گذشته بود اما گذشته بود. وقتی تعریف کردن هایم تمام میشود. سلما ابرویی بالا می‌اندازد و میگوید

- به ندرت میشه دید مرد هایی رو که تا این حد، به زنشون احترام میذارند و این اندازه از خود گذشتگی رو انجام میدن. نظر من مثل دیروزه و درمانتون خیلی سخت نیست. اما فقط باید قبل از شروع درمان اصلی با خودشون

ملاقات داشته باشم. اول باید مشکل شما رو برای ایشون تشریح کنم و بعد بریم به سراغ شروع درمان.

چنگی به پالتویم میزنم

- همیشه... بدون اینکه... درمان رو شروع کنیم؟

لبخندی میزند و میگوید

- همیشه عزیزم. باید حتما در جریان باشند. تمام شرایط روحی روانی شما براشون بیان بشه و بعد درمان شروع شه. ایشون رکن اصلی درمان هستند. ممکنه ما اینجا درمان رو شروع کنیم و یه آن توسط ایشون رفتار ناخواسته ی سر بزنه! انموقع است که تمام درمان خراب میشه. از مردی هم که شما تعریف کردی. نگران نباش. رفتار بدی نسبت به این موضوع سر نمیزنه. برای فردا خوبه؟

#part21 "آرمین"

دستم را به دیوار تکیه میزنم. به زور میتوانم تعادلم را حفظ کنم و زمین نخورم. از وقتی شنیده ام چه به آن دختر گذشته است تنها رفتارهایی که با او کرده ام در ذهنم رژه میروند و من... باز هم شرمنده ی او میشوم.

نفس عمیقی میکشم اما انگار هیچ اکسیژنی در محیط وجود ندارد! کنار برج روی زمین مینشینم و بی توجه به نگاه رهگذر ها، سرم را به دیوار تکیه میزنم.

تک تک شب و روز هایی که آن دختر را عذاب دادم و او دم نزد از مقابلم رد میشود. حق داشت به طلاق فکر کند. حق داشت به رفتن و نماندن به من فکر کند. من وحشی، با آن همه وحشی گری که کردم، مگر ماندن دارم؟

باید سریع بروم. بروم خودم را به او برسانم. نمیدانم از آنجا تا مطب چطور رانندگی میکنم. نمیدانم چگونه میروم. تنها میدانم که با سرعت زیاد میروم و چندین بار مانده بود تصادف کنم. حتی خیابان را هم اشتباهی رفتم. به زور خودم را به آن برج لعنتی میرسانم.

حتی امروز هم آسانسور با من بد قلق بازی در می آورد. حسی از درون اذیتم میکند. اشفته ام کرده و حس میکنم با یک شکنجه گر جانی هیچ تفاوتی ندارم. چنگی به یقه ی پیراهنم میزنم و به پله ها پناه میبرم.

part213#

"دلارا"

با مشت های محکمی که به در میخورد ترسان به سمت در میروم. با دیدن او پشت در رسماً دست و پایم یخ میزند!

نکند... گفته... مشت دیگرش که به در میخورد شانه هایم میپرد و هینی میگویم. تا ابد که نمیتوانم در را باز نکنم و او را پشت در نگه دارم.

پلک میبندم و در را باز میکنم و به خدا توکل میکنم. در که باز میشود تنها
یک چیز حس میکنم. غرق شدن در اغوش او، بوی تند عطرش و صدای
گریه هایش!

جا میخورم و دست هایم روی هوا خشک میشود. پلک هایم تا آخرین حد
ممکن باز میشود! سخت مرا میفشارد

- ببخش دلی! ببخش!

واقعا به قول پروا چیزی از آسمان نازل شده و به سر او خورده است؟ باورم
نمیشود او گفته باشد ببخش!

- آرمین...

عقب میکشد. در را میبندد. صورتم را میان دستانش میگیرد

- چرا... چرا نگفتی بهم دلی... چرا گذاشتی اذیتت کنم هان... دلی ببخش
منو...

ناگهان خم میشود و دست هایم را میبوسد متعجب از رفتار هایش دستانم را
عقب میکشم

- آرمین نکن!

- دلی... دلی ندونستم... دلی حتی حدسم نمیزدم.... کدوم اشغالی دلی... کدوم کثافتی اینکارو کرده اسم بگو برم سراغش ببینم چی به چیه... وای دلی...

part214#

- وای دارم دیوونه میشم... دلی من چیکار کردم باهات... ازم میترسی اره؟
باشه باشه میرم عقب...

چند قدمی عقب میرود و نگاهم میکند و حیران و مات میگویم

- آرمین آروم باش! آروم!

کاش پروا بود و خودش میدید. شک ندارم که امر بگویم آرمین چطور برخورد کرده است، باور نخواهد کرد. چون همین نیم ساعت پیش زنگ زده بود و گفته بود بشدت نگران او و واکنشش هست!

- آرمین نمی ترسم... نکن اینجوری...

- چرا.. چرا دلی... باید خودمو له کنم... باید دست قلم شدمو خرد کنم که روت به ناحق بلند شد! باید خودمو از دار آویز کنم دلی که اینجوری اذیتت کردم! ببخشید دلی... ببخشید!

جلو میروم

- خوب میشم آرمین. خوب میشم قول میدم.

- خوب بشی یا نشی مهم نیست برام. مهم نیست برام دلی. بذار بغلت کنم دلی.. منو میبخشی اره؟ منو میبخشی!

سری تکان میدهم و اینبار من او را به اغوش میکشم. کنار گوشم میپرسد

- کی اینکارو کرده دلی؟ کی؟

- هیس آرمین! اون مرده. خیلی وقته!

part215#

روی کاناپه های مقابل پنجره نشسته ایم و هر دویمان به بیرون و چراغ های روشن خانه های دیگر چشم دوخته ایم.

چیزی از من نپرسیده بود. فقط پرسیده بود واقعا مرده است یا نه!

آخرین باری که پروا به شهرستان رفت، آمد و گفت که توی تصادف در جاده مرده است و گویا جنازه اش آتش گرفته! پروا اسمش را گذاشته بود مجازات کائنات!

چندین بار پرسیده بود تا مطمئن شده بود که راست میگویم و قصد دست به سر کردنش را ندارم. ششمین سیگارش را خاموش کرده و اطرافمان را دود کمرنگی گرفته بود.

- بریم بیرون؟ شام بخوریم.

- شام درست کردم.

- خونوات نمیدونن نه؟

تند تند سر تکان میدهم

- هیچکس جز پروا نمیدونه. اونم چون همون موقع سر رسید! وگرنه قرار نبود اونم بفهمه!

- سر نمیرسید...

حرفش را ادامه نمیدهد و کلافه دستی روی صورتش میکشد. سیبک گلوش چندین بار بالا و پایین میشود.

- باید زودتر خواهراتو بیاریم اینجا اره؟ به نفعشونه.

part216#

- حاج بابا رضایت نمیده!

پوزخندی میزند

- آره! نگه داره پیش خودش. یه جوری هم رفتار کنه که حتی اگه به دخترشم اتفاقی افتاد! دخترش نتونه دردشو بهش بگه. حتما اینا واسشون خوبه!

- اون سالهاست با اون روش زندگی کرده. همیشه یهویی ترکش داد!

- کسی با اون کاری نداره. فردا میریم شهرتون. میگی چون دل تنگ خواهراتی تصمیم گرفتی اونارو با خودت بیاری تهران. منم یکی از خونه هامو میدم برن توش زندگی کنن. خاتون خیلی با بابا اینا نمیمونه، میگم بره با دخترا بمونه که تو هم نگران تنها موندنشون نباشی.

با مهربانی نگاهش میکنم

- آرمین کار سختیه.

- واسه من سخت و نشدنی وجود نداره. میشه. هر طور شده میشه!

بلند میشود و دستی به موهایم میکشم.

- نمیدونم! تا نریم اونجا، نمیتونم چیزی حدس بزنم و حرفی بگم! فقط باید بریم.

طبق معمول که همه ی کارهایش را با عجله انجام میدهد، صبح زود با اولین پرواز به شهر آمدم و باقی راه را تا رسیدن به شهرستان، با ماشینی که از یکی از دوستانش گرفته بود و او به دنبالم آمده بود. استرس عجیبی داشتم. بعد از این همه مدت، قرار بود خانواده ام را ببینم. خانواده ی که واکنش خوبی به ازدواج من نشان ندادند و بعد آن هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشتیم.

part217#

شهر کوچکی بود و همه همدیگر رو میشناختن. خصوصا من را که اینجا به دختر سرکش و یاغی معروف بودم. از وقتی سر کوچه پیاده شده بودیم. کوچه در سکوت عمیقی فرو رفته بود. همه ی همسایه ها و اصناف دست از زندگی خودشان کشیده بودند و نگاهشان از صورت من جابجا میشد و میرسید به دست آرمین که محکم دست مرا گرفته بود.

آرمین اما عین خیالش نبود! با سری برافراشته راه میرفت. به مقابل در خانه که میرسیم، طبق معمول در باز است. آرام در را هل میدهم و اول خودشم داخل میشوم. همه چیز مثل قدیم است. حوض وسط حیاط که حالا آبی داخل آن نبود. گلدان های شکسته ی گوشه ی حیاط. در باز دستشویی انتهای حیاط و از همه مهم تر، انباری گوشه ی حیاط. کسی توی حیاط نبود اما سر و صدایشان از توی خانه به گوش میرسید.

قدم جلو میگذارم و همین که پایم روی کاشی لق حیاط می رود، سریع رعنا سر بلند میکند و از پنجره نگاهم میکند. چند ثانیه مات میماند و بعد با ذوق میگوید

- وای دلارا!

لبخندی میزنم و بغض میکنم. دلم برای تک تکشان تنگ شده بود. بعد از رعنا همه شان سر بالا می آورند و طولی نمیکشد که دوان دوان خودشان را به آغوشم میرسانند. خواهر های نازنین من!

part218#

همه شان دورمان جمع شده اند. هر نوزده نفرشان همراه با مامان! مامانی که اخم کرده بود و طوری با چادر صورتش را پوشانده بود که انگار نه انگار آرمین داماد اوست! نه غریبه!

رعنا دقیقاً روبه روی آرمین نشسته و خیره به اوست. آرمین لبخندی میزند و میگوید

- کلاس چندمی؟

رعنا سوالی نگاهم میکند! ده سالش بود و مدرسه نرفته بود. چون روز اولی که داشت مدرسه میرفت، بخاطر اینکه با پسر همسایه تا رسیدن به مدرسه قلوه سنگی را شوت میکردند، پدرم خوشش نیامده و منع کرده بود. برای

رنا ترجمه میکنم. رنا جواب میدهد و آرمین متوجه میشود. وقتی باهم ازدواج کردیم گفته بود که این زبان را به خوبی بلد است.

- خیلی خوب!

میخواهم چیزی بگویم که ماما صدایم میزند و میخواهد توی اتاق پشتی باهم صحبت کنیم. به دنبال ماما راه می افتم. همین که به اتاق میرسیم با گلگی میگویم

- این چه طرز برخورد با دامادته؟ غریبه است مگه؟

ماما چادرش را از روی صورتش کنار میکشد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

- واسه چی اومدی؟ مگه روزی که رفتی نگفتی دیگه پاتو اینجا نمیذاری؟ الان اومدی که چی؟ بگی دقیقا چیشده؟ شوهرتو آوردی نشون بدی. خوب میدونی اگه حاج بابا سر برسه چه اتفاقی می افته دقیقا! پس سعی کن سر نرسیده برین!

دلم میکشند اما به روی خودم نمی آورم

- اومدم دنبال دخترا. پنج تایی که هنوز بدبخت نشدن رو با خودم میبرم!

part219#

چشم ریز میکند

- ببری تهرون؟ اینجا مگه چشه؟ لازم نکرده. اگر فکر خواهرات بودی. بخاطر پول و

به لباس هایم که باب میلشان نبود اشاره میزند و ادامه میدهد

- اینجور بزرگ دوزک کردند، پانمیشدی میرفتی تهران. میموندی بالا سرشون و بهشون میرسیدی.

پوزخندی میزنم

- اگه میموندم الان زن احمد شده بود و چندتا بچه دورم بود و با یکی تو شکمم! مامان بحث نمیکنم باهات. من فقط بخاطر دخترا اومدم. خصوصا رعنا!

- رعنا دختر عموته، بابات نمیده بری!

- فکر کردی به گوشم نرسیده که میخواین شوهرش بدین؟ مامان دقیقا چی فکر کردین که یادتون افتاده دختر 10 ساله رو شوهرش بدین! چیشده مامان؟

- صلاح حاج باباته! من دخالت نمیکنم.

میگوید و صورت میچرخاند به سمت دیوار.

- منم نمیذارم.

- حاج بابات گذاشت ببر!

- آرمین خوب زبون حاج بابا رو بلده! شما نگران نباش!

دلم می‌خواهد الان جلو بروم و سفت و سخت بغلش کنم. اما دل شکسته ام
دست و بالم را سست کرده است!

part220#

- سلام!

صدای خشک و خشن حاج بابا که توی خانه میپیچد دلم هری میریزد و تک
تک خاطراتم توی این خانه با همین صدا مقابل چشمانم قد علم میکند.

سریع از اتاق بیرون میروم. حاج بابا همان حاج باباست. با همان اخم هایش
و همان چشمان یخ زده و برنده اش!

پیش میروم. سلام میدهم و زیر چشمی به آرمینی نگاه میکنم که به احترامش
بلند شده و جلو آمده است. برخلاف تصوراتم، حاج بابا اول مرا تحویل
میگیرد و بعد آرمین را. میرود و سر جای همیشگی اش مینشیند

- چه عجب! بعد یکسال یاد اینجارو کردید؟

من و آرمین کنار هم مینشینیم. آرمین چند ثانیه مکث میکند و جواب میدهد

- دلارا دل تنگ بود، گفتم بیاییم دست بوسی!

همیشه توی جمع دلارا صدايم ميزد.

حاج بابا سر تکان میدهد

- خوبه! ولی دلارا آدمی نیست که فقط بخاطر دست بوسی اومده باشه!

نمیگذارم آرمین چیزی بگوید و یک راست میروم سر اصل مطلب!

- میخوام دخترارو ببرم پیش خودم! با اجازتون...

حاج بابا چند ثانیه که نه، شاید چند دقیقه سکوت میکند و بعد میگوید

- پیش خودت چخبره؟

- میخوام ببرم درس بخونن.

- تو درس خوندی چیشد؟

part221#

زبانش تلخ بود

- حاج بابا. این بچه ها باید درس بخونن. اجازه بدین ببرم...

آرمین کمک میکند و میگوید

- همه چیز آماده است نگران نباشید. یه خونه هست بچه ها اونجا زندگی میکنند. مدرسه و سرویس و همه چی هم آماده است. دلارا زیاد دلتنگ خواهراش میشه. اجازه بدید اگر ماه هایی که درس و مدرسه هست پیش ما باشند و تعطیلا میارمشون پیش خودتون.

حاج بابا نگاهی به دختران که به صف نشسته اند می اندازد

- خوبه! خوبه! از کجا مطمئن باشم پسر! از کجا بدونم که دخترامو خوب نگه میداری؟

- ضمانت میدم. زمین ها ته باغ حاج مخبری! خوبه؟

حاج بابا آدم بدی نبود.

خشن بود! اما خانواده را به روش های خودش دوست داشت! شدیداً دنیا دوست بود. از آن دنیا دوست های خفن! پول و زمین جز علاقه هایش بود!

دستی دور دهانش میکشد و رو به دختر های میپرسد

- شما هم میخواین برین؟

برق شادی و امید را خوب میتوانم توی چشم هایشان ببینم. اما جو این خانه همیشه آنها را به سکوت وا داشته بود. سکوتی که حاج بابا خودش تعبیر کرد و دیگر چیزی نگفت!

part222#

مامان عیار غم میل باطنی اش، تک تک ساک مسافرتی بچه ها را آماده میکند و آنها را به دستم میدهد. رعنا از همه شان بیشتر خوشحال است. یا نازنین زهرا که رسماً پر میکشد. هیچکدامشان با آرمین رو راست نیستن و در مقابل تمام حرف ها و کارهایش تنها لبخند میزنند.

وقت رفتن میرسد و مامان میبینم که بغض کرده است. توجهی به دل شکسته ام نمیکنم و جلو میرم و بغلش میکنم. گونه اش را میبوسم و میگویم که نگران نباشد و بچه هایش را به زودی کنارش می آورم و میبیند.

اما در دل بلوایی بر پاست.

شوق و ذوق عجیبی دارم. سوار ماشین میشویم و خوب است که این ماشین برای همه جا دارد. در تمام طول راه که به فرودگاه برسیم، از تهران

می‌پرسند. از ساختمان هایش از آدم هایش و هر آنچه که به عنوان تهران در صورتشان بود!

سوار هواپیما میشویم. آرمین چیزی نمی‌گوید. به جای آن کمکشان میکند تا وسایلشان را جابجا کنند و کمر بند هایشان را ببندد. استرس عجیبی دارم. استرس اینکه بتوانم از شان خوب مراقبت کنم یا نه. دستور میدهد و برای بچه ها کارتونی پخش میکنند و من آرمین هم روی صندلی ها مقابل هم مینشینم. قدردان نگاهش میکنم و میگویم

- واقعا ممنونم ازت! نمیدونم چطوری تشکر کنم؟

آرمین لبخندی میزند

- بیا به ماچ کن تشکر کن!

نگاهی به بچه ها می اندازم که سخت مشغول کارتون هستند و توجهی به ما ندارند. خم میشوم و گونه اش را میبوسم و دوباره سر جایم مینشینم.

part223#

- خوب بود!

ایرو بالا می اندازد. نفس عمیقی میکشم و سر به صندلی تکیه میزنم. بعد از مدتها، خیالم راحت است! زیادی راحت!

تا رسیدن به تهران میخوابم. شدید خسته هستم. وقتی به تهران میرسیم که همه چیز آماده شده است. خانه ی بچه ها با تمام امکانات. البته آرمین از قبل این خانه را داشت و زمانی که میخواست با دوستانش دورهمی داشته باشند به این خانه می آمدند.

برای همین خانه کاملاً مبله بود و همه چیز آماده بود. اتاق بچه ها را آماده میکنم آرمین برایشان شام میگیرد و آنها توی خانه چرخ میزنند و هنوز هم باورشان نشده است. وقتی کارم تمام میشود که آرمین غذایشان را داده است و بچه ها خوابشان می آید. رخت خواب هایشان را آماده میکنم و همه شان توی تخت هایشان غرق خواب میشوند.

چراغ اتاقشان را خاموش میکنم و بیرون می آیم. سخت خوابم می آید. آرمین هم همینطور. تخت دیگری توی خانه باقی نمانده است و برای همین روی کاناپه ها میخوابیم.

part224#

ساعت دقیق نمیدانم چند است!

اما وقتی بیدار میشوم که گردنم به شدت درد میکند. خوابیدن روی کاناپه کار دستم داده بود. اما آرمین راحت خوابیده بود. نگاهم را دور و اطرافم میچرخانم. ساعت یک ربع به هفت بود. آنجا عادت داشتیم همیشه زود از خواب بیدار شویم. بیدار میشوم و کمی گردنم را میمالم و بعد دستی به سر و رویم میکشم. هنوز خستگی از جانم در نرفته است.

آرمین دیروز خرید مفصلی هم انجام داده بود و امروز قرار بود یک نفر خدمتکار بیاید همراه با خاتون! خاتون کما بیش از جریان خواهر های من خبر داشت و برای همین مختصر توضیح آرمین او را قانع کرده بود که به جای عمارت، اینجا را برای زندگی انتخاب کند.

چایی را حاضر میکنم و میز کاملی میچینم. از انواع مربا و املت گرفته تا تزئیناتی که یاد گرفته بودم. لیوان شیر را هم کنار هر بشقاب قرار میدهم.

- سلام!

صدای نازنین را که میشنوم سر بالا می آورم

- سلام عزیز دلم. خوب خوابیدی؟

جلو می آید. دستی به موهای بهم ریخته اش میکشم و میگوید

- آره! آجی من گرسنمه!

- دستتو صورتتو بشور. خواهراتم بیدار کن بدوید بیاین صبحونه بخوریم خب؟

نگاهی به اطرافش می اندازد و میگوید

- آجی. عمو آرمین خیلی پولداره؟

لبخندی میزنم

- خیلی مهربونه!

- مارو دوست داره؟

- آره. خیلی!

میخواهد چیزی بگوید که صدای آرمین سخنش را قطع میکند

- نیم وجبی صبحی اومدی تفتیش میکنی؟

نازنین مرا بغل میکند. رو به آرمین میگویم

- بله! الان میرن صورتشونو میشورن و میان.

part225#

بلافاصله بعد حرفم نازنین پا تند میکند و بالا میرود. اختلاف سنی زیادی نداشتند. رونا ده سالش بود. نازنین زهرا 7 سالش و حسنا 13 و سلما 6. سلما و حسنا دختر های عمویم بودند و نازنین و رونا خواهر های من. اما هیچ فرقی برایم نداشتند. همه شان خواهرانم بودند. حتی آن برادرانم را هم که به دیدنم نیامدند را هم دوست دارم!

آرمین جلو می اید

- حال سر کار رفتن ندارم. بیخیال نمیرم. میریم خونه و میخوابیم! یه چند ساعت دیگه خاتون و بچه هام میرسن. فردا هم کارای ثبت نامشون تو مدرسه رو اوکی میکنم.

- آرمین واقعا تو خیلی خوبی!

مو های بهم ریخته اش و صدای گرفته ی دم صبحش، او را زیادی جذاب کرده است!

- خوبی از خودته عشقم!

خم میشود و کنار لب هایم را میبوسد. عقب میرود تا به سرویس برود. یکی یکی بچه ها می آیند و در اخر آرمین هم به میز اضافه میشود. صبحانه را که میخوریم. کمی بعد خاتون و خدمه ی که آرمین گفته بود می آیند. یک نفر برای اشپزی و نظافت و دیگری برای رسیدن به بچه ها.

خاتون بچه ها را دور خودش حلقه میکند و با آنها حرف میزند. انقدر ذهنشان سرگرم خاتون و مهربانی هایش میشود که رفتن من ناراحتشان نمیکند. دلم نمیخواست تنهایشان بگذارم، اما دوست نداشتم وابسته بزرگ بشوند. بیشتر دوست داشتم به خودشان متکی باشند و هیچ وابستگی به این دنیا نداشته باشند.

با آرمین به خانه میرویم و جفتمان باز غرق خواب سنگین و عمیقی میشویم.

part226#

اواسط ظهر بیدار میشوم. حمام میروم و کمی اوضاع خودم را ترتیب میدهم. فردا اولین جلسه ی درمان است. نمیدانم قرار است چگونه درمان را شروع کند. از حمام بیرون می آیم. آرمین همچنان خواب است. لبخندی میزنم. دکتر خوب بلد بود کنترلش کند!

شاید اولین کسی بود که در مقابل این موضوع واکنش بدی نشان نداده بود. شاید اگر هر کدام از اعضای خانواده ام بودند، مرا طرد کرده و حالا داشتم توی کوچه خیابان ها سر میکردم.

موهای خیسم را با گیره بالای سرم میبندم و از اتاق بیرون میروم. چندان گشنه ام نیست و هوس قهوه میکنم. به اشپزخانه میروم و فنجانی قهوه برای خودم درست میکنم و گوشی ام را برمیدارم و به پذیرایی برمیدرم. کنار پنجره مینشینم و اینترنت گوشی ام را روشن میکنم. اولین پیامی که برایم بالا می آید، پیام پرواست که در مورد اوضاع پرسیده بود.

فنجان را روی میز قرار میدهم و با پروا تماس میگیرم. به بالکن میروم تا مبادا صدایم او را از خواب بیدار کند. برایش تعریف میکنم. از آن شبی که ماجرا را فهمید میگویم تا امروز

- چقدر سرعتی عمل کردین! الان بچه ها یعنی تهران؟

- اره. تو یکی از خونه های آرمین!

- وای دلارا آدرس بده برم ببینمشون! داداشات چی؟

- اونا حتی نخواستن بیان منو ببینن! چه برسه که بخوان بیان!

- آره خوب! از اون روزی که تو گفتی انتخاب من واسه زندگی آرمین، از نظر اونا تموم شدی!

- من اون روز اون حرف رو گفتم که فقط بتونم سریعتر رضایتشونو بگیرم و تموم شه بره.

- ولشون کن دلارا! ما از اون روز همه ی اینارو پیشبینی کرده بودیم. حالا آدرس رو بده.

- من دقیق نمیدونم کدوم سمت. فقط میدونم نزدیکی های عمارته. خواستی بری از آرمین آدرس بگیر!

part227#

پروا کمی مکت میکند و بعد میپرسد

- جدی جدی عجب شانسی داری دلارا! یادته اون شب میخواستی بهش بگی نه؟ یادته چقدر مختو خوردم. من میدونستم این بشر چه آدم خوبیه!

ذهنم پر میکشد به آن شب! به آن شبی که من صرفاً قرار بود به جای پروا که توی شرکت او کار میکرد و دستیارش بود، برایش قهوه ببرم و همین قهوه را ببرم، اما نگاه او که مات من ماند مرا هم همانجا توی اتاق خشک کرد. با چشم های ریز شده نگاهم میکرد. اون آن شب ماتش برده بود و رها نکرده بود. عجیب بود اما دنبالم آمده بود. دنبالم آمده و گفته بود میخواهد بیشتر آشنا بشویم! او گفته بود و من از ترس و خجالت بازو های پروا را چنگ زده بود و پروا اما با او حرف زده بود. قرار گذاشته بود. پنجشنبه ها فشم رفته بودیم. جمعه ها جاده چالوس! شنبه توی شرکت و یکشنبه او را با خاتون دیده بودم در خانه ی پروا!

به ما نگفته و اطلاع نداده به خواستگاری آمده بود. انقدر پروا بود که در مقابل تعجب من تنها گفته بود "صلاح ندیدم بیشتر از این از هم جدا باشیم" او گفته بود و من از ترس لرزیده بودم و همه گذاشته بودند به پای خجالت!

منم مخالفت کرده بودم و پروا گذاشته بود به حساب اینکه آرمین را بخاطر اینکه زیادی از من سر است میخواهم رد کنم. خاتون از آرمین برایم گفته بود. از خودشان... گفته بود از آن دست خانواده ها نیستند که پول و جایگاه برایشان مهم باشد!

پروا دم گوشم او را ولیعهد سوئد خوانده بود که با پیشخدمتش ازدواج کرده بود!

part228#

به اصرار پروا راضی شده بودم! به خانواده ام اطلاع داده بودم، مادرم
توبیخ کرده بود که برای کار به آنجا رفته ام یا ازدواج کردن با رئیس. حاج
بابا بدتر از او واکنش نشان داده بود و گفته بود چرا با فلانی ازدواج نکردم
که زمین های فلان متری داشت. برادر هایم هم گوش به فرمان آن دو بودند!

آرمین توسط پروا از موضوع باخبر شده بود. مادرم را به شیوه ی زیانش و
حاج بابا را به شیوه ی زمین های چند هزار متری گول زده بود و رضایت
ازدواجمان را گرفته بود.

من در کمال تعجب و ناباوری همسر آرمین افخم شده بودم و از ترس زبانم
بند آمده بود. از روز و شب هایی که رد کرده بودم یادی نمیکنم. اصلاً دوست
ندارم پر بکشم به آن روز و شب های نحس و تلخ!

پروا تماس را قطع میکند و من سر جای قبلی ام برمیگردم. با این تفاوت که
آرمین از نبودنم استفاده کرده و فنجان قهوه ام را خورده بودم.

- دیدم خیلی تو فکری، گفتم ادیت نکنم، به جاش قهوه ات رو خوردم!

لبخندی میزنم و برای درست کردن فنجانی دیگر به آشپزخانه میروم.

part229#

صدای اره برقی توی گوشم پیچ میخورد. از اتاق بیرون میروم و سراغ
آرمینی میروم که روی مبل نشسته است و با گوشی اش مشغول است

- تو میدونستی امروز میان؟

شانه بالا می اندازد

- یادم رفته بود! کارشون خیلی طول نمیکشه تا شب میرن!

پوفی میکشم و روی مبل کنار دستش مینشینم

- کل خونه رو بهم زد! میخواستم فردا بچه ها رو بیارم.

صفحه ی گوشی اش را میبندد

- گفتم تا شب میرن. چه ربطی به فردا داره. تو بیارشون.

- اوضاع خونه رو نیگا. همه جا پر شد از چوب. صدای اینم که قشنگ رو
مخمه!

- خوب حالا! خوبه واسه خودت دارن میز درست میکنن. بد میکنن؟

- بد نمیکنن! این کارارو نباید اینجا انجام بده که.

صدای اره قطع میشود و آرمین میگوید

- بفرما انقد گفتی که بچه خفه شد! خب دیگه چی؟

نفس عمیقی میکشم.

- خرج اضافی نکن آرمین! روی میز معمولی هم میشه خط نوشت! اون همه جوهر و قلم و خودکار و کاغذ همه اش خرج اضافه است که میکنی! وگرنه با جوهر معمولی هم میشه نوشت!

- الان شما فکر جیب منی؟

part230#

- نباشم؟ با افراط و تفریط خرج نکن آرمین!

بلند میشود. گوشی اش را توی جیبش قرار میدهد و جلو می آید. با سر انگشت ضربه ای آرام به نوک دماغ میزند و میگوید

- خب حالا! شما فکر این چیزا نباش! پاشو بپوش بریم بچه ها هستند. کارشون تموم شد میاییم.

کاری که خواسته را میکنم. باهم به رستوران همیشگی میرویم. نیم ساعتی بود رسیده بودیم که میبینم خاتون هم به همراه بچه ها سر میرسد. از خوب بودن این مرد هر چه بگویم کم گفته ام.

این ساعت ها انقدر بچه ها را غرق شادی و شور و ذوق میدیدم که فکر میکردم روی ابرها سیر میکنم!

رعدا و نازنین امشب جز بهترین شب هایشان بود. تا می توانستند خودشان ا پیش آرمین لوس کردند و بعد از شام، خودشان را مهمان یک شهربازی کردند و در آخر با چشمان خوابالود خواستار برگشت به خانه شان شدند.

لحظه ی آخر که آرمین برایشان پشمک های صورتی رنگ خریده بود، کنار خاتون مینشینم

- خاتون ببخش اگر اذیت کنند! خیلی شلوغن، قبول دارم!

- نه دخترم. اتفاقا مثل فرشته میمونن! خیلی دوششون دارم.

با محبت گونه ی برجسته اش را میبوسم و میگویم

- منم شمارو دوست دارم خاتون جونم!

هیچکدام از رمانها دیگه فروشی نیستن، لطفا به ادمین پیام ندید



part231#

با محبت نگاهم میکند و من به فرشته های دورم بیشتر نگاه میکنم و
خداراشکر میکنم.

خاتون و بچه ها به خانه ی خودشان میروند و من آرمین به خانه ی
خودمان. خانه ی که حالا مرتب شده بود و خبری از خاک اره نبود. اتاقی که
تغییر کرده بود. میز بزرگی درست مقابل پنجره قرار گرفته بود. کمد بزرگی
در کنارش بود که قلم ها و جوهر ها را مرتب توی آن چیده بودند. وارد اتاق
میشوم و با عشق به قلم ها نگاه میکنم

- دوست داری؟

عالی بود! خصوصا آن دخترک چوبی با آن قلم نی توی دستش که گوشه ی
اتاق قرار داشت و قد و قواره اش هم اندازه ی من بود.

- خیلی خوبه! دستت درد نکنه!

میروم و من بعد از اینکه تک تک جوها را لمس میکنم و لایقه های
ابریشمی توی ظرف را با انگشتم به بازی میگیرم به اتاق میروم و جای میان
بازوی او به خواب فرو میروم!

صبح زود بیدار میشویم. او سر کار میرود و من به تایم دکتر می اندیشم. دیگر قرار بود تنهایی بروم و با دکتر صحبت کنیم! خبری از پروا نبود و این کمی از معذب بودنم بخاطر اشغال وقت او کم میکرد. تایم مرا صبح گفته بود تا بتوانم وقت بیشتری برای حلاجی حرف هایش داشته باشم.

part232#

لباس میپوشم با راننده ی که آرمین برایم مقرر کرده بود به مطبش میرویم. باز هم همانقدر آراسته بود و مرتب. باهم روی همان کاناپه ها مینشینم

- خب. چخبر؟

- واکنشش خیلی تعجب برانگیز بود! خیلی آروم بود. انتظار داشتم بخاطر پنهون کاری منو مجازات کنه.

سری تکان میدهد

- آره! ولی خب، بهت حق داد. حق داد که بخاطر خشونت توی رفتار اون و مسائل اجتماعی بخوای همچین مسئله ی رو ازش پنهون کنی! خیلی اینجا خودشو بابت رفتارهاش سرزنش میکرد! ما خیلی جلویییم دلارا! بخاطر وجود همچین همسری.

لبخند میزنم و او ادامه میدهد

- ترست ازش تا چه اندازه فرق کرده؟

- خیلی زیاد! قبلا از بغل کردن یا حتی لمس کردنم میترسیدم. اما این اواخر نه تنها همچین مسئله ی وجود نداره که، خیلی راحتم. تنها ترس من فقط از ارتباط کامل با اونه! همین!

سری تکان میدهد.

- من به خودشون هم گفتم. راه و روش خاصی وجود نداره که بخوام اونو بگم. یا زوج نادری نیستین. این مشکلات زیاد برای همه پیش اومده! نه تنها بخاطر تعرض، خیلی از این انقباضات کاملاً یهویی و بی دلیله! تنها روشی که من میتونم بگم اینکه، همسرتون فقط آروم پیش برن که بهشون کامل توضیح دادم. این جلسه هم تنها گفتم بیایی که بهت بگم، در مواقعی که میاد سراغت، لطفا خودتو به آرامش دعوت کن. هیچوقت اجازه نده صحنه های بد توی ذهن تو تکرار بشن. یا به خودت نگو که الان یه درد به سراغت میاد! هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته و همه چیز آروم پیش میره! تنها راه درمان تو همینه! پیش رفتن با همسرت! عقب نموندن از اون و جلو نزن! بذار خودش جلو بره! تو تنها خودتو به یه آرامش دعوت کن و سعی خودتو رها کنی! تا اینجا هم خودشون خیلی خوب تونستند آرومت کنند که همون رابطه های نصف و نیمه رو هم رفتین. شاید دلش همون احساس امنیتی هست که بهش داری. از اینجا به بعد رو همون حس رو داشته باش و هیچ عجله ی به خرج نده!

part233#

از مطب بیرون می آیم. تا رسیدن به خانه به حرف های دکتر فکر میکنم و توی ذهنم بالا و پایین میکنم. به خانه ی خودمان نمیروم، در عوض به خانه ی بچه ها میروم تا هم آنها را ببینم و هم خاتون را.

امروز صبح قرار بود در مدرسه ثبت نام شوند. هر چند وسط سال بود اما به لطف دوستان زیادی که آرمین داشت، این مشکل هم به راحتی حل شده بود و بچه ها قرار بود با معلم های خصوصی کار کنند. خاتون هم کما بیش در جریان مشکل من بود، برای همین صلاح دیدم با او هم مشورت داشته باشم.

به عمارتشان که میرسم. بچه ها را مشغول لوازم التحریر های جدیدشان و ست لباس های مدرسه شان میبینم. خوشحالیشان آرزویم بود و حالا به آرزویم رسیده بودم.

خاتون برایم از آن چایی های معروفش می آورد که عطر دارچین را از 10 فرسخی اش هم احساس میکنی. فنجان چایی کمر باریک را توی دستم میگیرم و رو به خاتون میگویم

- رفتیم مشاور!

چشم های خاتون برق میزند و من ادامه میدهم

- مشکلمون رو گفت بهمون!

فاکتور میگیرم مشکل را و ادامه میدهم

- گفت حل شدنیہ. خیلی آسون ہم حل میشہ و اصلا چیز خاص و عجیبی نیست و توی همه ی ادم ها این مشکل بہ وجود میاد.

part234#

خاتون کف دو دستش را بہ ہم میمالد

- دیدی دخترم! دیدی میگفتم آخر دنیا نیست و حل شدنیہ! دیدی میگفتم و شما همه اش داشتی نادیدہ میگرفتی!

- خاتون. من با اینکه میدونم مشکلم چیہ و چی نیست. ولی نمیدونم چیکار کنم! نمیدونم!

خاتون پلک روی ہم میفشارد و میگوید

- تو همون آدم ہمیشگی باش! بذار آرمین خودش بیاد سمتت! بذار خود اون تمام کارهارو پیش ببرہ!

نفس عمیقی میکشم. خاتون ہم دقیقا همان حرفی را گفت کہ سلما گفته بود. چایی ام را مینوشم و بہ سراغ بچہ ها میروم. بچہ هایی کہ بہ نظرم چشم هایشان زلال تر و شاد تر از ہمیشہ شدہ بود.

با ذوق و شوق مداد هایشان را در دست گرفته بودند و دفتر های چندین مدلشان را ورق میزدند. خاتون حمام برده بودتشان و من موهایشان را میبافم و برایشان پاپیون قرمز میزنم. رعنا خودش را توی بغلم می اندازد و میگوید

- آجی. نی نی نداری تو؟

صورتش را میبوسم

- چهار تا نی نی دارم دیگه.

نچی میکند

- نه ما خواهراتیم. نی نی تو و عمو آرمین رو میگم!

part235#

میخندم

- نخیرم. برو سر لوازم بچه!

رعنا میخندد و پیش بچه ها میرود. مشغول نقاشی کشیدن هستند و از معلمشان میگویند که قرار است از فردا بیاید و با آنها کار کند. از مدرسه ی

جدیدشان میگویند و حیاط بزرگ و دلپازش. از مدیر مهربانشان و حتی نازنین با ذوق از درختان حیاط مدرسه هم تعریف میکند.

با دقت به حرف هایشان گوش میدهم. توی افکارم غوطه ور هستم که زنگ صدای گوشی ام بلند میشود. بلند میشوم و گوشی را از توی کیفم برمیدارم. شماره ناشناس است اما جواب میدهم.

- سرکار خانم مشرف؟ سلام خوب هستید؟

- سلام ممنون. نشناختمتون!

مرد کمی مکث میکند و بعد میگوید

- بنده شریفی هستم وکیل جناب آقای حسینی! تماس گرفتم که اگر امکانش بود با همدیگر ملاقاتی داشته باشیم!

- عذر میخوام ولی من باز هم شمارو نشناختم!

- با یکدیگر ملاقات داشته باشیم مفصل براتون تعریف میکنم!

- باید به همسرم اطلاع بدم. بعد به حضورتون میرسم!

- ایرادی نداره! فقط حتما به من خبر بدید که زمان و لوکیشن قرار رو براتون ارسال کنم!

#part236

تماس را قطع میکنم و خیره به گوشه ی اتاق میمانم! به آرمین بگویم یعنی کجا میروم! اصلا این مرد که بود که به من زنگ زد! مرا از کجا میشناخت! اگر نقشه ی بدی داشت قطعا در مقابل حرف من که گفتم به همسرم بگویم واکنش بدی نشان میداد!

اینطور موقع ها همیشه به اولین کسی که پناه میبردم، پروا بود! همیشه کمک میکرد و راه حل های خوبی داشت. از اتاق بیرون میروم و همچنان که توی سالن بالا قدم میزنم به پروا زنگ میزنم! طول میکشد تا جواب بدهد و این یعنی شرکت است و تا موقعیتی برای جواب دادن پیدا کند طول کشیده است. کل ماجرا را برایش تعریف میکنم. کمی مکث میکند و بعد جوابم را میدهد

- خب! وقتی گفتم به همسرم بگو و اون واکنشی نشون نداده، یعنی اینکه مشکل خاصی قرار نیست پیش بیاد دیگه!

- به نظرت به آرمین بگم؟

- به نظرم برو ببین چخبره! اصلا یارو کیه وکیل کی هست. حرفش چیه؟ همه ی اینا باید بررسی شه به نظرم بعد بهش بگی. شاید اصلا نیازی نباشه و یارو اشتباه زده باشه.

- اون اسم و شمارمو میدونست، چيو اشتباه اخه پروا!

- اسم و شماره الان چیز عجیبی نیست. پیدا کردنش خیلی آسونه. به نظرم خودت اوکی بده برو. دیدی قرار و جای ناجوری گذاشت قبول نکن. خودتو جاشو تغییر بده.

- تو نمیتونی باهام بیایی؟

- عشقم اگه میخواستیم دوتایی بریم همون میگفتم با آرمین بری! میگم خودت برو که این داستانا نباشه دیگه! راحت ریلکس برو جلو ببین چخبره!

part237#

- میترسم اتفاقی بیفته بعدش نتونم توضیحی بدم!

- چه اتفاقی آخه دختر! این شماره ی رندی که تو گفتی راحت پول یه پراید رو شه، بهش پیام بده ببین کجا قرار میذاره حتما بهم خبر بده!

خداحافظی میکنم و تلفن را قطع میکنم. کاش ذره ای از جرعت و شهامت پروا را من داشتم انوقت خیلی راحت به سراغ این قرار میرفتم و هیچ هراسی هم نداشتم. شماره اش را سیو میکنم و توی واتس اپ برایش پیام ارسال میکنم.

در کمال تعجب خیلی زود جوابم را میدهد پیام اولش زمان قرار است که فردا ساعت 6 عصر را نوشته است و پیام دوم لوکیشن رستورانی است در یکی از خیابان های بالا شهر که پروا زیاد از آن تعریف می کرد. هیچ چیز مشکوکی نبود. به پروا پیام میدهم و مینویسم که چه زمانی و کجا قرار گذاشته است جواب میدهد و میگوید همه چیز عادی است و بدون اینکه بترسم فردا به سر قرار بروم.

گوشی را میبندم و روی میز میگذارم. مغزم پر از سوال شده است و نمیدانم کدام را جواب بدهم! تا عصر آنجا میمانم و عصر به خانه برمیگردم. تا آرمین سر برسد برایش شام میگذارم و حمام میروم و لباس میپوشم.

میز زیبایی هم میچینم و همه چیز را تکمیل میکنم. خیلی زود سر میرسد.

- چه کردی باز!

صدایش از راهرو به گوش میرسد و خیلی طول نمیکشد که خودش را هم میتوانم ببینم. نگاه سر تا پایی به من می اندازد و ابرو بالا می اندازد.

- قصد کشت مارو داری خانم؟

part238#

لبخندی میزنم و جوابش را میدهم

- دور از جون!

جلو می اید و همزمان نگاهی به میز می اندازد

- بله خب! بوی غذا و زلف پیچ پیچی یار و این سرخاب سفیداب ها، یه جام شراب ناب آغشته به زهر هم میدادی دستم راحت تر منو میکشتی.

لبخندی میزنم. دستم را روی دو طرف یقه ی کتش قرار میدهم و میگویم

- کتو در بیار ببرم آویز کنم. خودتم بیا شام بخوریم.

دست هایش دور مچ دستم حلقه میشود. دستم را بالا می آورد و بوسه ی روی انگشت هایم میکارد

- شما زحمت نکش. الان میرسم خدمتتون!

از کنارم رد میشود و به اتاق میرود تا لباس هایش را عوض کند. من هم از نبودنش استفاده میکنم و شام را روی میز میچینم و منتظرش میمانم...

part239#

می آید و مینشیند. کنار دستش مینشینم میخواهم برایش غذا بریزم که اجازه نمیدهد و اول بشقاب مرا پر میکند و بعد به سراغ بشقاب خودش میرود. کمی از خورشت فسنجان را توی بشقابش میریزد

- خب چخبر؟ رفتی امروز پیش بچه ها؟

- آره. کارای مدرسون ردیف شده. لوازم رو تو خریده بودی؟

- من که نه. به بچه ها گفته بودم ردیف کنن بفرستن. نه خودم نبرده بودم
براشون.

- به هر حال تو پولشو دادی؟

نگاهم میکند و محکم میگوید

- صد بار بهت گفتم تو این زندگی من و تو نداریم! اونا هم مثل خواهرای
منن! آدم واسه خواهرش خرج نمیکنه؟

خم میشود و ظرف سالاد را برمیدارد و مقابلش میگذارد. مشغول خوردن
غذایم میشود و او با اشتها، از تمام خوراکی های روی میز میخورد. سیر که
میشود کنار میکشد و میگوید

part240#

- خب! پلن دومت واسه قتل من چیه؟

نگاهش چندین دور بالا تا پایین جابجا میشود و بعد میگوید

- اها فهمیدم! قراره دلبری کنی و من بشینم به چشم خویشتن ببینم که جانم دلبری میکنه! اره؟

بلند میشوم تا میز را جمع کنم که اجازه نمیدهد. مچ دستم را میگیرد و مرا توی آغوشش می اندازد

- اخ اخ! کجا خانم خانما؟ بیا بشین ببینم بغلم!

روی پاهایش میشینم. دستم را دور گردنش حلقه میکنم که نگاهی کوتاه به بازویم می اندازم و بعد دست دیگرش را بالا می آورد و روی موهایم میکشد که با زور و زحمت آنها را فرهای درشت کرده بودم.

- فرفری دوست دارم!

خم میشود و از توی سبد سبزی های دانه ی تره برمیدارد و آن را مقابل دهانم میگیرد

- ببی من!

اخمی میکنم و موهایم را از لای انگشتش بیرون میکشم و دست دیگرش را که سبزی جلوی دهانم گرفته پس میزنم

- غدامو خوردم چوپون خان!

لبخندی میزند

- ولی الان چوپون دلش میخواد این ببی ناز و بیره کباب کنه بخوره.

part241#

همزمان با حرفش بلند میشود و مرا توی آغوشش میکشد و به سمت اتاق میرود. تنم دوباره منقبض میشود اما سعی میکنم خودم را به آرامش دعوت کنم.

روی تخت که میگذارد دوباره حالم بهم میپیچد. به زور خودم را آرام میکنم و او با ملاحظه و قدم به قدم شروع میکند. به آسمان ها پر میکشم میان بازوان اویی که عشق را در گوشم پچ میزند و انگار شی با ارزشی باشم میان انگشتانش. حس های جدید تجربه میکنم با اویی که مرا مثل مرواریدی می دانست و میان دستانش تاب میداد و عشق را زمزمه میکرد.

با او گام برمیدارم و پا میگذارم در دنیایی که به آن میگویند زنانگی! اما من مخالف این نام هستم! زن بودن ربطی به یک غشای کوچک و سست ندارد. ما جنس مونث ها از همان ابتدا که به دنیا می آیم، زن نام داریم. زن بودن به محبتی است که تقدیم برادرت میکنی. زن بودن به عشقی است که خرج پدرت میکنی. زن بودن به نازی است که برای مادرت میکنی و در آخر، زن بودن به محکم بودن و سفت و سخت بودن مقابل گرگانی است که برایت قد علم میکنند و تو باید زن باشی تا پوزه ی آنها را بر خاک زنی و لهشان کنی! زن

باید باشی که بعد رد کردن گرگ ها و شغال ها و گفتار های دورت، از میان انبوه بوی تعفن گرفته ها، مردی را پیدا کنی که بعد از خدا یگانه اش تو باشی و برایش حکم یک ملکه را داشته باشی، زن باید باشی تا کاخ آن مرد را گرم نگه داری. زن بودن به اینهاست...

ترقوه ام را میبوسد و پتو را رویم میکشد و کنارم دراز میکشد. نوک انگشتش را روی صورتم به حرکت در می آورد و همزمان میگوید

- ناراحت که نیستی؟

part242#

سری تکان میدهم و بیشتر در خودم جمع میشوم. سردم هست و احساس خستگی شدیدی دارم مرا به اغوشش میکشد

- بخواب الماس من بخواب!

چشم میبندم و سعی میکنم به قلبی که به شدت میکوبد. به حس جدیدی که مغزم در حال تجزیه ی آن است و به دردی که در شکمم پیچیده توجه نکنم. میخوابم و هنوز جای بوسه هایش را در جای جای بدنم حس میکنم. میخوابم و ملحفه ی کثیفی که جمع شد و به گوشه ی اتاق پرت شد را به ذهنم می آورم. در آخر میخوابم و به هیچ فکر نمیکنم!

صبح که چشم باز میکنم او سفت و سخت خوابیده است. حلقه ی دستش دورم شل شده است. آرام کنار میکشم و بلند میشوم. کمی درد در بدنم احساس میکنم اما سریع خودم را به حمام میرسانم. دوش آب گرم دواى درد من است. زیر دوش می ایستم و خودم را تشویق میکنم.

بعد از یکسال و اندی، توانستم کنترل کنم! البته کل این ماجرا هم تقصیر من نبود، این مرد در طی این یکسال به من ثابت کرد که هدفش از بودن با من به زیر شکمش منتهی نمیشود و واقعا دوستم دارد. او یکسال بی توقع مرا دوست داشت و حالا میخواستم که جبران کنم. جبران کنم بخاطر تمام معرفت هایی که خرجم کرده بود. بخاطر تمام مردانگی هایش.

حمام میکنم و بیرون می آیم. هنوز خواب است و حالا من به جرعت میتوانم بگویم

من عاشق این مرد هستم! بخاطر تمام مرد بودن هایش بخاطر تمام بی توقع بودن هایش، من این مرد را دوست دارم چون لایق دوست داشته شدن هست. چون بودنش از سر هوس نیست، از سر نیاز جنسی هم نیست، از سر نیاز به عشق است.

" من این مرد را دوست دارم"

part243#

بساط میز شام را جمع میکنم و به سراغ صبحانه میروم. قبل از آن اما پرده ها را کنار میکشم و پنجره را باز میکنم تا نور پاییزی اوایل صبح بیشتر به

خانه بتابد و هوای تازه و تمیز در خانه بپیچد. پا توی آشپزخانه میگذارم.
هیچ ایده ای برای صبحانه ندارم!

بی هدف به سراغ یخچال میروم. شاید خوردن آن شیرینی های ته یخچال
برای صبحانه مناسب باشد. یا شاید هم...

ناگهان انگاری برقی به من وصل میکنند و آن قرار لعنتی و ساعت شش
امروز در ذهنم چون چراغی روشن میشود. در یخچال را میبندم. بدنم باز
کریخت شده بود و ترس کل وجودم را پرکرده بود.

نباید ذهنم را مشغول کنم. آن هم درست فردای شبی به آن قشنگی! بهتر است
بروم کمی در این اطراف قدم بزنم و شاید بتوانم برای صبحانه چیزی پیدا
کنم. لباس میپوشم و از خانه بیرون میزنم. برگ های زرد و نارنجی درختان،
چون فرشی روی پیاده رو ها میمانند. قدم هایم را آرام برمیدارم تا صدای
خش خش برگ ها را واضح بشنوم.

برگی که تا همین چند ماه پیش، سبز بود و جوان و نیرومند! میرقصید در
آغوش شاخه ی که او را نگه داشته بود. دلبری میکرد برایش. اما یک هو...
بادی وزید و درخت آرمید و برگ با دلتنگی فراوان روی زمین افتاد و تمام!
به همین راحتی شد پایان دلبری های برگ و عاشقی درخت!

به سر کوچه که میرسم نگاهم روی نام کله پزی میماند!

part244#

شاید خوردن یک دست کله پاچه با نان تازه بهترین انتخاب برای صبحانه امروز باشد!

جلو میروم و یک دست کله پاچه کامل میگیرم و به خانه برمیگردم. باز هم خواب است و اگر این کله پاچه را به امید بیدار شدن او نگه دارم سرد و کهنه میشود و دیگر طعمش به دهان خوش نمی آید.

پس خودم دست به کار میشوم. بالا سرش میروم و کنارش روی تخت مینشینم. اول آرام صدایش میزنم. بیدار که نمیشود. دستم را روی بازوی برهنه اش میگذارم و همراه با صدا کردنش، آرام آرام تکانش میدهم.

چشم باز میکند و میگوید

- تو کی بیدار شدی؟

همزمان با حرفش، دستش را دور کمرم حلقه میکند

- خیلی وقته! صبحونه هم خریدم!

اخم ریزی میکند

- چی خریدی؟

- کله پاچه!

لبخندی میزند

- پلن سومته؟

میخندم و میگویم

- پاشو. سرد میشه الان!

چند ثانیه نگاهم میکند و بعد میگوید

- بهترین شب زندگیم بود دلی!

part245#

گونه هایم رنگ میگیرند و تنم داغ میشود. او ادامه می دهد

- باورم نمیشد... هنوزم باورم نشده. واقعی بود؟

لبخندی آرامش بخش میزنم و در جوابش میگویم

- آره! پاشو حالا...

دستش را کنار میکشد و پتو را کنار میزند و روی تخت نیم خیز میشود.
کش و قوسی به بدنش می‌دهد. بلند میشوم و میگویم

- تا من صبحونه رو آماده کنم، تو هم بیا.

سری تکان میدهد و میدانم حمام کردنش خیلی طول نمیکشد. تا او بیاید میز صبحانه را آماده میکنم. می‌آید و باهم صبحانه را میخوریم. بعد آن میخواهد سرکار نرود و در خانه بماند. اما من بخاطر قراری که عصر دارم اصرار میکنم که برود و من بتوانم به قرارم برسم.

بالاخره میرود و من با دنیایی ترس و اضطراب، به قرار عصر می‌اندیشم!

part246#

لباس پوشیده و آماده منتظر آمدن اسنپ هستم. نگاهم روی صفحه ی گوشیست و اسنپی که هر لحظه نزدیک تر میشود و زمانی که تندتر میگردد.

ساعت پنج است و پروا گفت تا شش به رستوران میرسم. پراید سفید رنگ مقابلم نگه میدارد. جلو میروم و سوار میشوم. موزیک آرامی در حال پخش است و راننده با حوصله تک تک خیابان ها را رد میکند. یک ربع به شش به رستوران میرسم. رستوران بزرگ و کلاسیک. دو مرد در بدو ورود ایستاده اند. یکی در را برایت باز میکند و دیگری تا رسیدن به میز راهنمایی میکند.

نمیدانم مرا از کجا میشناسد که مرا دقیقاً سر میزی میبرد که تابلوی رزرو شده را دقیقاً روی میز گذاشته اند.

نگاهم روی شیشه ی کوچک روی میز و گیاه کوچک داخل آن می افتد. بالا میروم و میرسم به سقف گچبری شده و لوکس آن. نگاه میکنم به مردمان دورم و در آخر میرسم به مردی کت و شلوار پوش که به سمت می آید. به میز که میرسد دست به سینه می شود

- سلام سرکار خانم مشرف! شریفی هستم!

بلند میشوم و او از من میخواهد که بنشینم. احوال پرسى میکنیم و بعد اینکه مقابلم قرار میگیرد. گارسون منو را می آورد. انقدر استرس دارم که ذره ای برایم اهمیت ندارد غذا چیست!

بعد رفتن گارسون شریفی رو به من میکند

- خیلی خوشحالم که تشریف آوردید. نیومدنتون منو مجاب میکرد که خودم پیام سراغتون! البته حمل بر جسارت نباشه، چاره ای جز این و اطاعت امر جناب حسینی رو نداشتم!

- میشه سریعتر کارتون رو بگید!

part247#

میخواهد دهان باز کند که یک هو صندلی کنار دست من عقب میرود و با قرار گرفتن آرمین روی صندلی هینی آرام میکشم. آرمین اما بسیار خونسرد هست. حتی آن مردی که شریفی نام دارد. تنها کسی که بهم ریخته است منم!

- آرمین... مین...

آرمین کوتاه نگاهم میکند. رو به شریفی میگوید

- حالا راحت تر بگید!

شریفی لبخندی میزند

- زود بود برای حضورتون جناب!

آرمین ابرو بالا می اندازد

- قرار نبود کار به اینجا کشیده بشه! قرار نبود شما، برید سراغ همسر من! گفتم خودم حل میکنم. به خود آقای حسینی هم گفتم!

- درسته! اما ایشون خیلی زمان ندارند! باید همه چی رو زودتر حل میکردیم جناب! خودتون که کامل در جریانید!

گیج میشوم میان این دو نفر. عصبی میشوم و میگویم

- یکی بگه چخبره!

شریفی زودتر میگوید

- بیست و خرده ای سال پیش، زمانی که شما به دنیا می اومدید. شاید
تصورتون تا حالا یه به دنیا اومدن عادی بوده اما اینطور نیست.

part248#

- بی مقدمه و حاشیه میگم. زمانی که شما بدنیا می اومدید، جناب حسینی و
پدر و مادرتون باهم عازم مسافرت بودند. توی راه دچار سانحه میشن و
مادرتون اونجا زایمان زودرس میکنند و بلافاصله فوت میکنند و پدرتون هم
بخاطر شدت جراحات درجا فوت میکنند... بعد اون، شما می مونید و جناب
حسینی!

بعد آن گوش هایم دیگر نمی شنود. مرد حرف میزند اما گوش های من
نمیشنود. پدر و مادر... سفر... مردن... پدر و مادر من که زنده بودند!

- دلی... دلی...

با صدا زدن های مکرر آرمین به خودم می آیم. حالا شریفی سخنش را قطع
کرده و آرمین نگران نگاهم میکند...

- دلی خوبی؟

عصبی رو به شریفی می‌گوید

- گفتم بهتون بذارید خودم بگم!

به زور میتوانم بگویم

- آرمین این چی میگه! آرمین چی میگه!

- هیچی عزیزم هیچی!

آرمین می‌دانست! می‌دانست و... اصلا همه اش یک دروغ مزخرف بی سر و ته است! همه اش...

به زور بلند میشوم

- دروغ هاتونو ببرین واسه یکی دیگه!

میخواهم بروم که با دیدن مردی مسن و واکر به دست که از در ورودی رستوران داخل امد و همزمان با او شریفی گفت " آقای حسینی اومد" می ایستم!

این مرد همانی نبود که حاج بابا سر زمین هایش با او دعوا داشت؟

part249#

انقدر می ایستم و مات نگاهش میکنم که او با آن واکرش می آید و مقابل من قرار میگیرد. چشم در چشم او هستم. زیادی پیر شده و شکسته. آخرین باری که او را دیدم انقدر سر حال و زنده بود که حالا باورم نمیشود این مرد همان مرد قلدری است که صدا ی فریاد هایش حتی کد خدای ده را هم ترسانده بود.

دسته ی کیفم را بیشتر چنگ میزنم و بزاق دهانم را قورت میدهم. شریفی در انتهای حرف هایش گفته بود من مانده بودم و حسینی.... شریفی کنارمان قرار میگیرد.

- بفرمایید بشینید.

نمیدانم چرا اما برمیگردم و مینشینم. تمایلی به اینکه آرمین کنارم باشد ندارم، سخت از دست او عصبی و ناراحت هستم! اما اجبارا تحمل میکنم. پیرمرد مقابلم قرار میگیرد و واکرش را رها میکند. نگاهم میکند و میگوید

- خیلی بزرگ شدی!

آخرین بار که مرا توی حیاط خانه دید ده سال بیشتر نداشتم. همیشه که به روستا می آمد، خانه ی ما می آمد و من آن زمان نمیدانستم چرا!

- قد کشیدی! شدی کابوس شب های من!

از وقاحتش ریش خندی میزنم.

- من شدم کابوس؟ نمیدونم وکیلتون راست گفت یا دروغ. دروغ باشه
حسابتون با خداست ولی راست باشه حسابتون با منه!

part250#

پیرمرد تلخ میخندد

- منی که سرطان ریشه زده به وجودم رو از چی میترسونی دختر جون!

سرطان! پس داشت میمیرد که یاد کارهایش افتاده!

- داشتیم با بابات میرفتیم زمین بخریم

مامانت اصرار کرد و اومد! اومد و شد اون ماجرای که بهت گفتن! نشد تو
رو با خودم ببرم. زنم قبول نکرد... دوست نداشتم ببرمت بهزیستی. برگشتم و
همونجا دادم به همون خانواده ی که توش بزرگ شدی! هواتو داشتم. برات
پول میفرستادم. ولی نمیدونستم همه ی پولارو اون حاج بابات بالا میکشه!
زمین زدم به نامش که بزرگ شدی بزنه به نامت، اما نزد! نزد و شد آه
مادرت پشت من و حال الانم!

او میگوید و من مقابل این همه زخم چه کنم! گلویم فشرده میشود و لب میزنم

- دروغه!

- دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره!

امکان ندارد! مگر می‌شود این همه سال توی دروغ زندگی کرد! مگر میشود!

- واسه اذیت کردن شاید وجود داشته باشه!

آرمین تیر اخر را میزند

- عزیزم! بهتره یکم گوش کنی. انوقت راحت تر میشه درک کرد.

نگاهش میکنم و مینالم

- چرا نگفتی...

تنها نگاهم میکند. اما عجز را خوب در چشمانش میبینم.

□ "دیوانه و سرگشته" محیا نگهبان:

part251#

- هم نزن گذشته رو دختر جون که تهش جز تلخی نیست. اومدم بگم تمام ثروت پدرت اون زمان که اون یه تیکه زمین بود رو به قیمت روز بهت برمیگردونم. فقط حلال کن و بذار این جون من در بره و راحت شم!

به سختی حرف میزد. صدایش انقدر آرام می آمد که گاهی اوقات حس میکردم تنها لب هایش تکان میخورد.

شریفی میگوید

- جناب حسینی بهتره تشریف ببرید. گفتم حضورتون چندان اهمیت نداره...

عصبی میشوم و میگویم

- تر ز دین تو زندگی من و حالا میگین اهمیت نداره؟

بلند میشوم.

- حلال نمیکنم! قیمت روز زمینم با خودت ببر اون دنیا سر پل صراط میام یقتو میگیرم اونجا تسویه میکنیم.

بدون درنگ به سمت در میروم که صدای شریفی مرا سر جایم میخکوب میکند

- نصف مبلغ رو جناب افخم گرفتند، اونو برگردونید باقی جریان رو سر پل صراط خودتون حل کنید!

دیگر پاهایم نا نداشتند. نه نای ایستادن و نه رفتن. جانم تمام میشود و روی پارکت های کف رستوران سقوط میکنم و تمام میشود این نمایی که مردمان اطرافمان نظاره گرش بودند!

part252#

در خودم جمع میشوم و در مقابل اصرار آرمین برای خوردن لیوان آب پرتقال مقاومت میکنم

- همیشه که اینجوری دلی! دو روزه هیچی نخوردی! بسه دلی!

نگاهش میکنم

- تو چرا بهم نگفتی؟ تا اون وکیل دهن باز نمیکرد قرار بود من تو بی خبری بمونم؟

- قرار بود یه شکل دیگه بهت بگم. همه چی ریخت بهم!

- چه شکلی؟ بگو الان بگو ببینم میخواستی چیکار کنی؟

لیوان را روی میز عسلی میگذارد و بلند میشود

- دلی بسه! الان فهمیدی چیشد؟ دو روزه چپیدی توی این اتاق. اون طفل معصوم هارو آوردی اینجا تا یه چیزی شد افسردگی بگیری اونارو ول کنی به حال خودشون؟ این همه ادعات واسه قوی بودنت همینه! جلوی حقیقت فد علم میکنن نه که کمر خم کنن و اجازه بدن حقیقت آدم رو له کنه! عزیز من! بخوای نخواستی حقیقت همونی که شنیدی. با دلخور بودنت از این و اونم چیزی حل نمیشه. جمع کن خودتو به زندگیت برس.

دستم را محکم روی گونه هایم میکشم تا رد اشک را پاک کنم

- بعد این همه سال بگن ننه بابات یکی دیگه بود که جفتمش مردن تو بودی چیکار میکردی؟

- من بودم میرفتم سراغ اون نفله ای که میدونست و حق یتیم خورده! من بودم حال اونایی رو میگرفتم که توی این همه سال، هر جور دلشون خواسته تازوندن. من بودم اینکارا رو میکردم. نه که بشینم اینجا بگم این همه سال خوردین بقیه اشم روش!

part253#

چند ثانیه نگاهش میکنم! راست میگوید. من الان باید بلند شوم و بروم در مقابل آن مردی که این همه سال عمرم را به باد داد بایستم و انتقام بگیرم. باید قد علم کنم و بگویم دلارام مشر....نه...دلارام توفیقی آمده است! آمده است تا این همه سال را پس بگیرد، با اینکه خودش هم میداند عملاً غیر ممکن است!

یک ثانیه پیش را هم نمیشود برگرداند چه رسد به آن چندین سال گذشته!
خسته پلکی میبندم و او کنارم قرار میگیرد.

- پاشو! پاشو دلی جمع کن خودتو! خوش ندارم این شکلی ببینمت!

نگاهش میکنم.

- آرمین... میشه از اینجا بریم؟ بریم یه جای دور! یه جایی که دست هیچکس
به ما نرسه! اینجا کسی نمیتونه خوشبختی منو ببینه! بیا از اینجا بریم!

مرا به آغوشش میکشد و روی موهایم را میبوسد

- کجا بریم دلبندم؟ کجا بریم؟

- نمیدونم! بریم یه جای دور و دست هر کسی بهمون نرسه!

- میخوای بریم فرانسه؟ دخترا رو هم با خودمون میبریم هان؟

تیز نگاهش میکنم. منظور من از رفتن به جایی توی همین کشور بود، نه
جایی در آن سوی مرزها! اما بد هم نبود! مردمان اینجا نمیتوانستند
خوشبختی مرا ببینند. تا کمی نفس میکشیدیم. تا کمی زندگی میکردم، می
آمدند و آوار میشدند روی سرم!

- من نمیتونم از کسی انتقام بگیرم آرمین! چزوندن آدما کار من نیست! من فقط آرامش میخوام آرمین! یه آرامش خیلی خوب، که هیچکس نتونه نابودش کنه آرمین! همین!

- درستش میکنم عزیزم. خودم درستش میکنم!

part254#

- تو از کجا فهمیدی؟!!

- من همون موقع که زنم شدی میدونستم!

چشم هایم گرد میشود

- آرمین! خیلی بدی...

لبخندی میزند.

- میخواستم تو یه موقعیت بهتر بهت بگم! کل نقشه هامو ریخت بهم این حسینی!

نفس عمیقی میکشم

- تو میدونی خاک مامان و بابام کجاست؟

- فردا صبح میبرمت!

- آدم های خوبی بودن؟

- حسینی میگفت اره!

- تو از کجا فهمیدی؟

- انموقع که دنبال تو بودم، با حسینی یه پروژه داشتیم. سر پروژه متوجه شد دنبال توئم. بهم گفت جریان چیه! ازم خواست بهت بگم انموقع حالش خوب بود. بعدا اینجوری شد و عجله کرد و نداشت برنامه های من پیش بره!

- برنامه ات چی بود؟

خودش را بالا میکشد و مقابلم قرار میگیرد

- میخوام بعد بچه دار شدنمون و رفتنمون از ایران بهت بگم! نمیدونم چرا ولی حس میکردم انموقع بهتره!

خم میشود و گوشه ی لبم را میبوسد.

- مامان شدن بهت خیلی میاد ها! یه مامان ناز نازی لوس!

مشتی به بازویش میزنم که با خنده مهار میکند و مرا هل می‌دهد و روی تخت می‌اندازد.

part255#

لبانم را بوسه باران میکند و عقب میکشد. نگاهم میکند و میگوید

- دست کشیدن ازت سخت ترین کار دنیاست و من ناشی ترین آدم این دنیا!
بلد نیستم ازت دست بکشم دلی!

سرم را به سینه اش میفشارم و میگویم

- کسی مجبورت نکرده دست بکشی؟

میخندد و کنار گوشم میگوید

- تا صبح میتونم ببوسمت!

- خوابم میاد!

عقب میکشد و سر روی بالشت میگذارد. حالا سر هر دویمان مقابل هم قرار دارد و چشم هایمان درهم گره خورده است

- مامان بشی، بابا بشم! یه توله سگ این وسط کم داریم دلی!

لبخندی میزنم

- که بیاد بین من و تو بخوابه و تا خود صبح گریه کنه!

اخمی میکند

- دهنشو سرویس میکنم! مگه کشکه بیاد اینجا بخوابه!

بلند میخندم

- پدر نمونه ای شما!

- میره سر جای خودش می خوابه اعصاب منم خرد نمیکنه! بهت از الان میگما، بچه بغل شدی منو یادت بره منم با تو! اول من بعد بچه!

تنها نگاهش میکنم. هنوز هیچ نشده به آن کودک نیامده حسودی میکند! پلک میبندم. خواب امانم را بریده است. با دنیایی فکر و خیال، به خواب میروم!

part256#

فنجان چایی را روی میز میگذارم

- آرمین نمیخوام کسی از این موضوع خبر داشته باشه!

آرمین نگاهم میکند

- چرا؟ یعنی نمیخواهی بری سراغ خانواده ات؟

- خانواده پدر و مادرم بودند که جفتشون فوت کردند. باقی آدما هم که اسم خانواده روشون هست انموقع نخواستند بیان بچه ی خواهر یا برادرشون رو صاحب شن، الان میخوان چیکار! میخوام با روال گذشته زندگیمو ادامه بدم. فقط بین من و تو بمونه حتما!

سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید.

- صبحم اون وکیله شریفی پیام داده بود بهم، بهشون بگو مشکلی باهاشون ندارم و حلالش میکنم! کینه داشتن کار من نیست! اما نه پولی میخوام و نه زمینی. بمونه واسه خودش!

- دلیل این حجم از گذشتی که خرج میکنی چیه؟ میترسی ازشون؟

- دلیلی برای ترس وجود نداره! آرامش زندگیم رو نمیخوام بهم بریزم.
نمیخوام با مسائل گذشته خودمو درگیر کنم! دوست دارم به آینده فکر کنم! به
آینده خودمون، به آینده دخترا!

-تصمیمت هر چی باشه پشتت هستم و حرفی ندارم!

لبخندی به مهربانی اش میزنم و دیگر چیزی نمی‌گویم. بعد از اینکه صبحانه
را میخوریم، عزم رفتن به خانه ی دختر هارا میکنم. دو روزی میشد که
نرفته بودم و بشدت دلتنگشان بودم. آرمین بعد از اینکه مرا به آنجا میرساند
خودش هم به سرکارش میرود.

part257#

این روز ها سر و صداهايش کمتر شده و ديگر خبری از زیرنویس اخبار و
خبرهای مشکوک دیگر نیست. حتی وقتی دیشب با تلفن صحبت میکرد شنیدم
که محبی در فرودگاه یکی از کشور ها دستیگر شده و در حال برگردانده شدن
به ایران است!

شنیده بودم که می‌گفت دیگر نمیخواهد خودش را قاطی این مسائل بکند و
بیشتر دوست دارد در همان دنیای اتومبیل ها مشغول باشد! گفته بود و من با
حال بدم گوش داده بودم و ته دلم کمی قرص شده بود که اتفاق بدی قرار
نیست بیفتد!

وارد عمارت که میشوم، دختر ها به سمتم هجوم می آورند و هر کدامشان
گلگی میکنند از نبودنم. میبوسمشان و اصلا به این فکر نمیکنم که این

دختران خواهران واقعی من نیستند! بغلشان میکنم و به خودم قول میدهم که اجازه ندهم روزهایی زندگی مرا سرکنند! آنها باید همیشه خوشحال باشند! همیشه!

خاتون برایم چایی می آورد با آن نبات های زعفرانی اش! حتی به خاتون هم نمیگویم چه اتفاقی افتاده است! سکوت میکنم و داستان زندگی ام را در دل خودم میبندم و سر به مهر میکنم! فهمیدنش دردی دوا نکرد، گفتنش هم دردی دوا نمیکند!

تا شب خودم را مشغول دختر ها و درس هایشان میکنم. چیزی به ساعت هشت نمانده بود که آرمین زنگ میزند. جواب میدهم و واقعا ایمان می آورم که انگار واقعا آن مرد لحظه های آخر عمرش را طی میکرد! خبر میدهد از فوت حسینی و زمین های من که شریفی گفته بود به نام خیریه زده است!

کاش آدم ها از بدو تولدشان خوب باشند، نه زمانی که به مرگ و پوچی نزدیک می شوند....

part258#

به دنبال می آید که به خانه برویم. سوار ماشین که میشوم و کمی جلوتر میرویم میگوید

- یادته چند روز پیش سوار یه ماشینی شده بودی و یه چیزایی بهت گفته بودن؟

نگاهش میکنم و منتظر میمانم.

- امشب میخوام بهت بگم اون کی بود!

- کی بود؟

- حضوری بریم پیشش بهتره! بدرد بخور تره! خیلی زیاد!

کنجکاو میشم و نمیتوانم صبر کنم

- آرمین لطفا! کی بود! به خدا حوصله ی جنجال جدید ندارم! اصلا هر کسی هست و نیست، نمیخوام بشناسم!

- دلی الکی سر و صدا نکن! کس خاصی نیست. انموقع هم بهت گفتم دشمنت نیست، دشمن من چرا، اما دشمن تو نیست!

تعجبم دو چندان میشود.

- یعنی چی؟ دشمن تو دشمن منم هست!

نگاهم میکند و لبخندی میزند

- ببین الان دوست دارم بگیرم اینجا بچلونمت و یه عالمه بوست کنم، اما خب، همیشه! چون تو خونه منتظر ماست!

- چی؟ خونه ی ما؟ آرمین چطوری اخه! وای واقعا نمیفهممت آرمین!

میخندد و دیگر چیزی نمی‌گوید. این اندازه از خونسرد بودنش، آزارم میداد. در طول راه من دلشوره دارم و او آرام رانندگی میکند و از من هم میخواهد که آرام باشم!

part259#

درست در زمانی که حس میکردم زندگی ام را سر و سامان داده ام، دوباره کل زندگی ام را خراب کرده بودند. آرامشی که میگویم ندارم همین است!

به برج که میرسیم ماشین را دست پارک من میدهد و باهم بالا می‌رویم. مقابل در واحد می ایستد و همزمان با اینکه انگشتش را روی حسگر در قرار میدهد میگوید

- آروم با آرامش ریلکس برو جلو خب؟ هیچی نیست!

در باز میشود و نگاهم را از در نیمه باز به روشنی سالن میدهم. دیدی به داخل سالن ندارم. قدم پیش میگذارم و وارد خانه میشوم. جلوتر که میروم دوباره همان مرد را میبینم با همان دختر!

مرا که میبندد بلند میشوند و سلام میدهند. آرام جوابشان را میدهم و به اصرار آرمین مینشینم. مقابلم قرار میگیرند. دخترک همان است با این تفاوت

که چهره اش شادتر است و لباس هایش روشن تر. مرد اما همان است و هیچ فرقی نکرده است.

آرمین بحث را باز میکند

- خب، جناب توفیقی در خدمتیم!

این را که میگوید انگار یک برق به جانم وصل میکنند! توفیقی؟

- حالت خوبه عموجان؟

این را مرد میپرسد و من تنها میتوانم نگاهش کنم! آرمین دستم را میفشارد و میگوید

- جناب احمد توفیقی هستن! عمو! شما! اصرار داشتن باهات ملاقات داشته باشند عزیزم.

مرد دخالت میکند

- خودم بلام حرف بزنم پسر جان!

✗ رمان اکتای تمام شده ✗

❌ هیچکدام از رمانهای بنده فروشی نیستن ❌

part260#

حرف های آن روزش در ماشین و لحن امروزش به خوبی نشان میداد که چندان از آرمین خوشش نمی آید!

- چی میخواید از زندگی من که هر روز یک نفرتون پا میذارید سر راه من هان؟ چی میخواید؟

تند میگویم و مرد خونسرد جوابم را میدهد

- از آدم هایی که قبلا اومدن سراغت خبر ندارم. اما من چند ماهی هست پیدات کردم و دارم تلاش میکنم زندگیتو بسازم!

تلخ میخندم

- بسازین؟ این همه سال کجا بودین؟ اصلا همون موقع که من بدنیا اومده بودم کجا بودین که بچه ی برادرتون رو صاحب شین؟ چرا نیومدین دنبالم؟

- ایران نبودم. وقتی هم برگشتم کسی بهم نگفت کجا هستی و چی شده! گشتم ولی پیدات نکردم!

- این دروغ ها رو واسه خودتون نگه دارین و همین الان پاشین از خونه ی من برین بیرون!

چند ثانیه سکوت میکند

- فرصت بده جبران کنم دارم تمام تلاشمو میکنم!

- تمام تلاش هاتون فعلا شده اعصاب خرد کردن من و گرفتن آرامش من از زندگیم. تمام تلاش هاتون فعلا شده همین!

- اصلا پرسیدی این مرد روانی که یکسال خونتو کرده بود تو شیشه یه شبه چرا آدم شد. من آدمش کردم من افسارشو کشیدم...

آرمین جواب میدهد

- قرار نبود این حرف ها گفته شه جناب!

کیش و مات شده ام و هر دویشان میتازند

- باید گفته شه! باید این دختر بفهمه من گشتم او نبود. وقتی هم که پیداش کردم گیر یه آدمی مثل تو افتاده بود.

part261#

- گیر آدمی مثل من بودن بهتر از اون خانواده تون بودند که رهاس کردند.

- خانواده ی من از اولش با ازدواج مادر و پدر دلارام مخالف بودند.

آرمین می‌خواهد جواب بدهد که اجازه نمیدهم و میگویم

- بسه! بسه! بسه! نمیخوام چیزی بشنوم.

به مرد نگاه میکنم

- هفتون از اینکه الان اومدین اینجا چیه؟

مرد نگاهم میکند. اینبار دخترک زبان باز میکند.

- دلارام جان. پدر اومدن که تمام کنن این همه سال دوری رو. اومدن که این کینه و کدورت رو رفع کنن! قصد و نیت پدر خیره. نه برهم زدن زندگیت.

- خیر!؟

دخترک جواب می‌دهد.

- خصومت پدر و جناب افخم هیچ ارتباطی به این ازدواج بین شما نداره و یه مسئله ی کاری هستش. از همون طریق هم ایشون تونستن شما رو پیدا کنن و از طریق یکی از خدمتکار هاتون که قبلا خونه ی شما کار میکردند متوجه وضعیت زندگی شما باشند. گدر همون موقع میخواستند خودشونو معرفی کنن اما من نذاشتم و خواستم که در فرصت بهتری این اتفاق بیفته. برای همین ترجیح دادند فعلا با تهدید کردن جناب افخم در یک سری مسائل کاری، کمی آرامش رو به زندگی شما برگردونند.

تهدید؟ یعنی آرمین تهدید شده بود که دست از دیوانه بازی هایش کشیده بود! به میل و خواست خودش نبود. آرمین عصبی میگوید

- دارین زیاده روی میکنین! دارین خراب میکنین!

part262#

دخترک که اسمش را نمیدانم باز جوابش را میدهد

- جناب همه چی باید روشن بشه بعد!

- چی باید روشن بشه؟ کدوم تهدید؟ عموی شما اومدن فقط به من گفتن اون دختر بی صاحب نیست که من هر جوری دلم بخواد باهاش رفتار کنم! همین! بعدشم. دلیل خوب شدن رابطه ی من و دلارا اصلا ربطی به عموی شما نداره. من خودم خواستم بعد از یه مدت دیگه همه چی رو رها کنم به حال خودش تا درست شه که حالا شده و شما میخواین خراب کنین! شک و شبه تو دل همسر من برای چی میخواین به وجود بیارین!

دست بالا می آورم و جفتشان سکوت میکنند.

- الان که چی؟ هر چقدر فکر میکنم نمیدونم بعد از این همه سال دقیقا میخوام
چیکار این زندگی رو که یک شبه کون فیکون شد!

مرد جواب میدهد

- قرار نیست اتفاق خاصی بیفته دخترم! تو الان خانواده ی واقعیتو داری!
چی بهتر از این؟

پوزخندی میزند

- اگر حرف های شمارو بذارم به پایه ی درست بودن، و شما عموی من
باشید که بعد از سالها تونستید منو پیدا کنید، شاید بشه شما رو بخشید و
نادیده گرفت بخاطر غفلت این همه سال! اما باقی آدما رو که انموقع میتونستند
راحت منو پیدا کنن رو نه! نمیتونم ببخشم. شمارو هم به عنوان یک فردی که
برام آشناست قبول میکنم. نه عمو. و بحث در این مورد هم بی فایده است.

مرد سر پایین می اندازد و هیچ نمیگوید. کمی که می گذرد بلند میشوند و
میروند و من میمانم و این خانه و این حجم از شوک و تعجب!

part263#

آرمین که کنارم قرار می‌گیرد بی جان می‌گویم

- آرمین تموم کن دیگه. خبر بعدی چیه؟ اونو هم بگو و تموم کن بره!

- چیزی نیست! نمیدونستم قرار مزخرف حرف بزنی، فقط گفتن باهات آشنا بشن و برن همین. دلی منو هیچکس تهدید نکرده. من از احدی نمیتروسم. من بخاطر خودم و خودت سعی کردم دیگه باهات تند برخورد نکنم همین!

- میدونم آرمین! میدونم! این آدما از کجا پیدا شدن اومدن وسط زندگی من! نمیدونم! نمیدونم واقعا! خستم کردند!

- یه چند روزی صبر کن. درست میکنم همه چی رو! سر و سامون میدم. واسه همیشه از دستشون راحت میشیم. میریم یه جایی که عقل هیچکس نرسه.

با تعجب نگاهش میکنم

- کجا؟ اون حرف منو اون روز جدی گرفتی؟

- خودمم تو سرم داشتم. منتهی یکم دیرتر. حالا برنامه رو میندازم زودتر. واسه هممون خوبه. واسه تو من، دخترا! بسه نیست این همه سال گرفتاری؟ آدما دوست ندارند شادی مادوتا رو ببینن. میریم یه جایی که حداقل دو نفر چشم دیدن مارو داشته باشن!

- آرمین بخاطر من خودتو ننداز تو دردسر!

- در دسر نیست. من که همه چیم اوکیه، تو هم که ز نمی، فقط مونده کارای دخترارو اوکی کنم که اجازه ی حاج بابات لازمه. اونارم میگم بچه ها اوکی کنن.

part264#

خودم را جلو میکشم و بغلش میکنم

- ممنونم ازت! خیلی ممنونم! تو نبودی من با این جماعت چه میکردم.

دست زیر بغلم میگذارد و مرا کامل روی پاهایش می‌نشاند

- زبون نریز باز نیم وجبی!

- جدی میگم. نمیدونم مثل یه فرشته میمونی تو زندگی من!

به چشم هایش نگاه میکنم. سر خم میکنم و پلک میبندم و برای اولین بار من میبوسمش. بوسه ای که او ادامه میدهد و چندین دقیقه طول میکشد و باز من غرق میشوم میان گرمای دستان نوازش گرش و بوسه های پر از محبتش.

عقب میکشد و نفس عمیق میکشد

- فرشته تویی! تو این جهنم! خیلی دوست دارم دلی. الان که مرده داشت
تلاش میکرد منو خراب کنه به یه چیز فکر میکردم. اونم این بود که دیدت
نسبت به من عوض شه... حتی فکرشم تن و بدنم رو میلرزونه دلی.

انگشت هایم را لای موهایش فرو میبرم و میگویم

- دید من با حرف چهارتا آدم که خودشون هیچ صلاحیتی ندارند اصلا عوض
نمیشه! تو واسه من ثابت شده ای!

لبخندی میزند و مرا به آغوشش میفشارد.

part265#

تمام تلاش هایم برای منصرف کردن خاتون از اینکه به دنبالم نیاید، به نتیجه
نمیرسد! خاتون تا دم در دنبالم می آید و سعی میکند مرا دلداری دهد!

منی که دکتر گفته بود هیچوقت توان باردار شدن ندارم! سخت بود و سخت
بود و سخت بود و تنها خاتون به یادم آمده بود که میتواند به دادم برسد.

شانه هایم سنگین بود و نفس هایم سنگین تر!

ضربان قلبم نامنظم بود و وجودم لرز داشت!

میترسیدم از دلی که هوای بچه کرده بود و مردی که منتظر جواب دکتر بود!

بعد از کلی دوندگی و سر و کله زدن حالا برایش ی جواب داشتم که تو نمیتوانی پدر بشوی...

به سرم زده بود یک راست از همان مطب راه بیفتم بروم خودم را گم و گور کنم و همه را راحت کنم!

به سرم زده بودم بروم برایش زن پیدا کنم!

به سرم خیلی چیز ها زده بود اما کشیده ی به جای خاتون، عقل از دست رفته ام را برگرداند!

سوار ماشین میشوم و عازم خانه ای میشوم که امروز برایش حامل خبر هستم! برای مردی که گفته بود امروز زودتر می آید!

به خانه میرسم و مثل همیشه شام را آماده میکنم حمام میکنم و لباس میپوشم. او به قولش عمل میکند و زودتر می آید! با چشم هایی که انتظار از آن میبارد!

part266#

کتش را در می آورد و نگاهم میکند.

- چیزی شده؟

بی مقدمه میگویم

- بهت می اومد بابا بشی!

میفهمد! به وضوح جا میخورد و چند دقیقه سکوت میکند.

- هر کسی را بهر کاری ساختن، کار من دیوانه ی تو بودن است!

لعنتی! درست فهمیده بود چه کند و چه بگوید. ولی من عذاب داشتم.

- میخوام حس پدر بودنو تجربه کنی!

سری تکان میدهد

- خوبه! بهزیستی واسه همین موقع هاست!

ولی من فکر دیگری داشتم! خاتون چیز دیگری گفته بود اما من همانی را گفتم که از صبح توی ذهنم راه میرفت.

- میگن میشه یه شکل دیگه، یعنی یکی رو بیاریم که اون واسمون بچه بیاره. خرجشو بدیم به جاش اون...

نمیگذارد ادامه بدهم. سفت و سخت فکم را میان دستانش میفشارد

- اونی که اینو گفته رو اول چال میکنم بعد دهن تو رو میبندم که یاد بگیری
هر زری رو به زبون نیاری!

- نمیخوام محروم شی از بابا شدن!

- بابا شدن مگه به اینه یه بچه بیاری این دنیا! اون همه بچه اومدن و حالا
منتظرن یکی بشه باباشون، یکی بشه مامانشون، من و توام یکی از اونا،
مگه بده؟

پلک میبندم

- اونا بچه ی خودت نیستن.

- من اهل این خزعبلات نیستم! آدم باشه، بچه ی خودم میخواد باشه میخواد
نباشه!

part267#

- اذیت میکنی خودتو آرمین! با من بودنت اشتباهه! اون از اون یکسال، اینم
از این! من و تو نمیتونیم باهم بمونیم! هفت ماهه این دکتر اون دکتر، نمیشه!
همه میگن نمیشه...

عقب میکشم و ادامه میدهم

- فکر کردی نمیدونم بخاطر اینکه من اذیت نشم میگی بهزیستی! فکر کردی
نمیدونم چقدر عاشق بچه ای! آرمین بس کن!

جواب میدهد

- ادامه نده دلی! مغز منو بهم نریز! اعصاب منو بهم نریز!

- مغز من و تو خیلی وقته بهم ریختس.

دستی لای موهایش میکشد و کتش را روی مبل پرت میکند

- نمیخوام ادامه بدم!

خوب میدانم که بی فکر و احساساتی حرف میزند

- باشه! خودم ردیفش میکنم!

نگاهم میکند انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمتم میگیرد و میگوید

- پیام ببینم، برسه به گوشم که رفتی سراغ کسی، کسی اومده سراغت، اومده
اینجا، فکری از ذهنت گذشته، خزعبلی رو خواستی عملی کنی، به خدا قسم،
یه جوری حالتو میگیرم یه جوری دک و پزتو ردیف میکنم برات که بری
هلیکوپتری بزنی! اوکی؟

مغزم زایل شده بود از این حجم از درد و این مرد را هم با خودم داشتم دیوانه میکردم

part268#

چیزی نمیگویم و با حرص از کنارم رد میشود و به اتاق لباس هایش میرود و در را بهم میکوبد!

دهانم تلخ شده است و مغزم در هم لولیده و نمیدانم چه کنم!

چه کاری درست است و چه کاری درست نیست!

نمیخواهم این مرد را از حس پدر بودن محروم کنم! بهزیستی جای خوبی است برای اینکه کودکی را به سرپرستی بگیری، اما دوست دارم بچه اش از رگ و خون خودش باشد. شاید هم حرف های چندین ساله ی همسایه ها و فامیل و این و آن در ذهنم تاثیر گذاشته. همیشه از رگ و خون حرف میزدند. با افتخار میگفتند پسر من خون فلان کس در رگ هایش است و فلان کاره می شود. یا در مقابل من دختران سر به زیرشان را مثال میزدند و با افتخار می گفتند خون فلان خاندانشان در رگ هایش جاریست و چنین نمی شود! شاید همه ی اینها جمع شده بود و در من این توهم را به وجود آورده بود که رگ و خون و فلان مهم است!

اینکه بچه ات از خون خودت باشد صالح میشود و اگر فرزند دیگری باشد و تو نگهش داری میشود بد روزگار و پدرت را در می آورد!

کلافه دستی به پیشانی ام می کشم. شاید باید این خرافات را کنار بگذارم و ایمان بیاورم خوب بودن آدم ها نه تنها به رگ و خونشان ربط ندارد، بلکه به نحوه ی تربیتشان بستگی دارد! فلان کاره شدنش نه تنها به رگش ربطی ندارد که به استعداد خودش وابسته است! خوش و بد نام بودنش نه تنها ربطی به خاندانش ندارد که انتخاب خودش است!

part269#

در اتاقش باز میشود و بیرون می آید. نگاهی کوتاه به من می اندازد و بی حوصله میپرسد

- شام داریم؟ نداریم زنگ بزنم بیارن گشنمه!

اشاره ای به میز میکنم

- داریم!

سری تکان میدهد و پشت میز مینشیند. شام را می آورم و برایش غذا میکشم

- خودت نمیخوری؟

- فردا بریم بهزیستی!

بشقاب غذایش را میگیرد و نگاهم میکند و ادامه میدهم

- نباید یکنواخت شه این زندگی.

مینشینم و او می‌گوید

- سرت خورد به جایی!

نگاهش میکنم

- نه! یه لحظه چشم باز کردم دیدم مثل همونایی حرف میزنم که از شون فرار کردم، چندشم شد یه لحظه!

- دلی ما میتونیم دوتایی هم به زندگیمون ادامه بدیم. چرا انقدر خودتو ادیت میکنی!

لبخندی میزنم

- تو دلت نمیخواه یکی باشه که وقتی خسته از سرکار برمیگردی بپره بغلت و بابا صدات کنه؟ کسی رو نمیخوای که با نگاه کردن بهش عشق کنی! کسی رو نمیخوای که اسمشو بذاری ثمره ی زندگیت! بدون بچه میشه زندگی کرد اره، ولی وقتی میشه هم خود آدم بهتر زندگی کنه و هم به یه نفر دیگه زندگی ببخشه چرا نباید این کار رو انجام داد؟

part270#

- قشنگ حرف میزنی! خیلی قشنگ!

نفس عمیقی میکشم و ظرف زیتون رو جلوتر میکشم

- دختر باشه! موهاشو خرگوشی ببندم!

لبخند عمیقی میزند. از همان لبخند های نادرش که شکلش با لبخند های دیگرش متفاوت است.

- هم دختر بر میداریم که موهاشو خرگوشی ببندیم. هم پسر که باهاش فوتبال بزنم! ست تکمیل!

ته دلم میلرزد. شام را میخوریم و جمع میکنیم. به اتاق خواب که میروم پشت سرم می آید. پشت میز آرایش مینشینم تا آرایشم را پاک کنم. از توی آینه میبینمش که نگاهم میکند.

- خوابت نمی آد؟

جلوتر می آید. موهایم را توی دستش میگیرد و میبینم که میخواهد ببافد.

- دلی! هیچوقت. تو هیچ جای زندگی. به سرت نزنه که چون نتونستی که بارداری بشی، درصدی از دوست داشتن من کم میشه! تو همیشه برای من همون دلی هستی که وقتی پاشو گذاشت اتاقم انقدر هول بود و خجالتی که سرخی صورتش شبیه هندونه ی شب چله بود! همونقدر دوست داشتنی

هستی و میمونی! هیچوقت بخاطر باردار نشدن حق نداری خودتو سرزنش کنی! هیچوقت!

کار بافت موهایم که تمام میشود سر خم میکند و جای میان کمر و گردنم را میبوسد و نفس های گرمش را پخش کمرم میکند و تن و جانم مور مور میشود.

#part271

به شکل کاملاً متفاوتی خوابیده ایم!

اول من دراز کشیدم و بعد او خودش را میان بازو و تنم قرار داد و حالا توی خواب عمیق و سنگینی به سر میبرد. دستم زیر سرش مانده و نمیتوانم زیاد تکان بخورم. ساعت از چهار صبح گذشته و من همچنان بیدارم. دارم به این زندگی به این خانه و به آینده ی مجهول فکر میکنم!

سرم به شدت سنگین شده است اما کرختی دستم هم امانم را بریده است. گفت که دوست دارد امشب مثل کودک در بغلم بخوابد. کنار گوشش برایش لالایی گفتم! در طی این هفت ماهی که گذشته بود همان آرمین بود. با همان اخلاق های گاه تندی اما مردانگی های بی پایانش. خط قرمز هایش را که رد میکردی دیوانه میشد و طوفان به پا میکرد.

اما تا زمانی که توی محدوده امنش تردد داشتی، کاری نداشت که هیچ، برای بالا رفتن هم تمام تلاشش را میکرد. بی خبر از من، برایم آموزشگاه تدارک دیده بود. مجوزم را گرفته بود و تمام کارهای آموزشگاه را کرده بود و نگه داشته بود یک هفته ی دیگر در روز تولدم، هدیه ام را بدهد.

اینها را مهناز، دوست پروا که توی شرکت معماری دوست آرمین کار میکرد به پروا گفته بود و پروا انقدر شور و شوق داشت که نتوانسته بود طاقت بیاورد و نگوید.

اما نه تنها کنجکاوی هیچکدامان رفع نشده بود که بدتر، همه مان کنجکاو بودیم تا آموزشگاه را ببینیم. مهناز گفته بود انقدر لوکس است که فکر نمیکند تاکنون آموزشگاهی با آن شکل و شمایل در ایران وجود داشته باشد.

part272#

تا خود صبح نمیخوابم و بالاخره صبح هنگام بیدار میشود. وقتی وضعیف دست خشک شده و کرخت شده ام را میبیند اعتراض میکند که چرا زودتر بیدارش نکردم که به این وضع دچار نشوم. درد بدی در دستم حس میکنم. کمی دستم را مشت و مال میدهد و حالم که بهتر میشود، بلند میشویم. او به سراغ حمام میرود و من صبحانه را آماده میکنم.

بعد رفتنش، لباس میپوشم و به بهزیستی میروم! جایی که همیشه به آن فکر میکردم. وارد آن فضا که میشوم، حس میکنم چیزی سفت و سخت گلویم را فشرده است. وارد بخش اداری میشوم و زنی مهربان که راهنمایی ام میکند و وقتی که میگویم قصد داریم کودکی را به فرزندی بگیریم، آنقدر خوشحال میشود که مرا به اتاقی میبرد. اتاقی که در آن زنی دیگر مو به مو راهنمایی ام میکند و در آخر چند برگ کاغذ در اختیارم قرار میدهند که در آن تمام شرایط را توضیح داده بود.

از آنها میخواهم که اجازه بدهند تا بروم و کودکان توی بهزیستی را ببینم.
مخالفت نمیکنند و همراه همان زنی که در بدو ورود دیده بودمش. باهم به
ساختمان پستی میرویم و جایی که سر در آن بزرگ نوشته بودند
شیرخوارگاه!

وارد ساختمان که میشویم. صدای گریه و خنده ی کودکان در گوشم میپیچد و
ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم جا میگیرد. پیچ سالن را که میپیچیم با دیدن
دو سالن بزرگ در دو سمت راهرو که نوزادان و کودکان یکی دو ساله روی
تخت هایشان خوابیده بودند یا در حال شیطنت بودند قلبم فشرده میشود!

این همه کودک در اینجا چشم به راه زندگی هستند و بعد ماها چشم از آن ها
بسته ایم؟! دلم برای بی رحمی خودمان چرکین میشود!

part273#

زنی که کنارم قرار گرفته بود میگوید

- اینا همشون یا کودکانی هستند که کنار خیابون رها شدند یا هم که یک سری
خانواده ها خودشون تحویل دادند و اعلام کردند که توان نگهداری ازشون رو
ندارند. خیلی هاشون دو سه روزه بودند که منتقل شدند اینجا!

به گذشته ها فکر میکنم به اینکه من هم چندان تفاوتی با این بچه ها ندارم!
کودکی رها شده در تصادف مرگبار و طرد شده از جانب خانواده های طرفین!

زن ادامه میدهد

- کودکان زیادی از اینجا به فرزند خوندگی گرفته میشن و میرن اما بلافاصله جایگزینشون میاد و برای همین خیلی کم پیش میاد که ایم تخت ها خالی بشن! فقر و موارد دیگه انقدر زیاد شده که نتیجه اش میشه این حجم از کودک بی سرپرست!

بغضم را توی گلویم خفه میکنم و میگویم

- کاش میشد واسه همشون یه کاری کرد!

زن لبخندی میزند

- اینا شاید روی زمین کسی رو نداشته باشند اما اون بالا خدارو دارند. خیلی از بچه ها که ار اینجا رفتند، دست یه خانواده ی با اصالت بزرگ میشند یا هم که با خانواده شون به خارج از ایران رفتند. خدای این بچه ها خیلی بزرگه!

نفس عمیقی میکشم. پا به اینجا که گذاشتم انگیزه ام برای به فرزندگی گرفتن هر کدام از این بچه ها زیاد شده است! خیلی زیاد!

part274#

دماغم را لای گردنش فرو میبرم و عمیق بو میکشم. عاشق این بو هستم! به نظرم بوی طراوت و زندگی دوباره است. سرم را بالا میگیرم و به نوزاد

آرمیده در میان آغوشم نگاه میکنم. نوزادی که زین پس من مادرش بودم و مردی که با اشتیاق پرده ی صورتی بالای تخت را نصب میکند پدرش.

نامش را "آسا" گذاشتم. یعنی آسایش دهنده. کارش که با پرده تمام میشود جلو می آید و میگوید

- اینم تموم شد. بده حالا من بغلش کنم!

با لبخندی بچه را به دستش میدهم. چشم هایش برق میزند و خوشحالی از آنها میبارد.

- چقد نرمه!

گونه اش را میبوسد و میگوید

- خیلی نرمه!

سه ماه بیشتر نداشت. کنار خیابان رها شده بود و میگفتند انقدر توی سرما مانده بود که رنگش بنفش شده بود و با مرگ فاصله ی زیادی نداشت. اما حالا توی آغوش مردی که دیگر پدرش نام داشت و از ثروتمندان معروف شهر بود آرمیده بود! همیشه به دست خدا ایمان داشتم و حالا با دیدن این کودک، بیشتر به دست خدا و قدرتش ایمان آوردم.

- برو یکم استراحت کن دلی. سه روز نخوابیدی.

part275#

از شوق نتوانسته بودم توی این چند روزه راحت بخوابم و سه روز آخر کلاً بیدار بودم و در تدارک اتاقش! همه چیز به خاطر اسم و رسم خاندان افخم، خیلی سریعتر از معمول پیش رفته بود. آرمین اول میگفت که مدتی به عمارتش در ونکوور برویم و بگوییم که چون باردار هستم تا دنیا آمدن بچه و شش هفت ماهگی اش آنجا میمانیم. بعدش یواشکی می آمدم اقدام میکردیم و کودک به سرپرستی میگرفتیم.

اما من قبول نکرده بودم. من نه تنها از بچه دار شدنم شرمسار نیستم که بیشتر افتخار میکنم و آن را موهبت الهی نامیده ام. خدا از این طریق به من کمک کرده بود تا بتوانم به کودک دیگری زندگی ببخشم. نه تنها به من که حتی آرمین را هم وارد این نعمت کرده بود و من و او در کنار هم با فرشته ایی که از سمت خدا آمده بود زندگی میکردیم.

علاوه بر این تصمیم داشتم از طریق آشنایان و فضاظ مجازی با زنانی که به درد من دچار هستند صحبت کنم و به آن ها بگویم، بچه دار نشدن شما، نه باعث شرمنده شدن شماست و نه باعث بدبختی شما! اتفاقاً یکی از آن بهترین اتفاق هایی است که میشود در زندگی هر بنی بشری اتفاق بیفتد! از آن اتفاق های خوب و شیک! که شما میتوانید هم نفسی به زندگی کسی بدمید و هم زندگی خودتان نفسی بگیرد.

- شیرشو آماده کنم میذارمش کنار تختش، بیدار شد بده بخوره.

روی صندلی کنار دیوار مینشیند. نوزاد میان بازو هایش گم شده بود!

- باشه!

part276#

- فعلا فکر نکنم بیدار شه. ولی درست کن بذار خیالت راحت شه.

- بذارش توی تخت، خسته میشی!

پیشانی آسا را میبوسد و میگوید

- این تا خود صبحم تو بغلم بخوابه خسته نمیشم.

مقابله می ایستم

- حسودی کنم یا زوده؟

با خنده نگاه میکند

- نه برو بخواب بعدا میام تورم آرومت میکنم وقت زیاده!

مشتی به بازویش میزنم

- خیلی بدجنسی!

- برو بذار یکم پدر دختری خلوت کنیم!

از عمد اینگونه میگفت تا حسادت مرا تحریک کند!

- میدونم میخوای منو تحریک کنی ولی باید بهت بگم کور خوندی جناب!

قدم کج میکنم و به سمت در میروم. چیزی نمیگوید و من هم ادامه نمی‌دهم. بعد از اینکه شیرخشکش را درست میکنم و آن را به دستش میدهم یک راست به اتاق میروم و میخوابم.

از فردا قرار بود دو نفر خدمه بیایند. یکی به آسا برسد و دیگری به امورات منزل، هر چقدر هم اصرار کردم که خودم باشم اجازه نداد و تاکید کرد تا زمانی که آسا به دو سالگی برسد، آموزشگاه را سر و سامان بدهم تا بتوانم بعد از آن وقت بیشتری برایش بگذارم! بسیار تاکید داشت که بچه دار شدنمان نباید مانع از موفقیت کاری من شود!

part277#

بیست و چهار شمع روی کیک را فوت میکنم و نگاهم را از روی شمع های خاموش شده به مردی میدهم که حالا تمام وجود التماس میکند که او را به اغوشم بکشم. به التماس وجودم توجه میکنم.

جلو میروم و او را به اغوشم میکشم. کنار گوشش زمزمه میکنم

- مرسی بخاطر همه چیز، مرسی بخاطر وجودت. مرسی که اومدی تو زندگیم.

سر انگشتانش فشار ملایمی به کمرم وارد میکند و جواب میدهد

- عزیز منی تو!

عقب میکشم. آسا را از آغوش پروا میگیرم. میبوسمش و خدا را بخاطر داشتن عزیزانم در زندگی شکر میکنم.

- بریم کادوتو ببینی؟

نگاهش میکنم

- مهمون داریم! بذار برن بعد!

- مهمونا سرشون گرمه! بیا بریم کادوتو نشون بدم!

آسا را به پرستارش میدهد و دستم را میگیرد و همراهش یواشکی از عمارت بیرون میزنیم. با ذوق میگویم

- شبیه این دختر پسر فراری ها شدیم!

- میخوای فراریت بدم؟

- بریم!

ماشین را به حرکت در می آورد و یک ساعت بعد، مقابل ساختمان دو طبقه
بی نگه میدارد. وارد ساختمان می شویم. دقیقا همانی بود که مهناز گفته بود!
لوکس! زیادی لوکس!

part278#

دو طبقه بود طبقه اول شش پله بالا میرفت و میرسید به طبقه دوم.

طبقه ی اول، مختص ثبت نام و کافه ی کوچک آموزشگاه بود و طبقه ی دوم
پر از میز های مخصوص خطاطی، پروژکتور، انواع جوهر و قلم در شیک
ترین و گران ترین حالت هایشان را قرار داشتند.

کل آموزشگاه را میگردم و از تصور پرشدن اینجا از هنرجویان ذوق میکنم!

- آرمین اینجا خیلی قشنگه!

- به قشنگی تو نیست!

دست به جیب جلو می آید و مقابلم می ایستد.

- کادوی اصلیتم این نیست! این فقط یه گوشه از اون چیزی هست که میخوام بهت بدم!

با تعجب نگاهش میکنم. دست توی جیب کتش میکند و پاکت کوچک سفید رنگی بیرون میکشد و آن را به سمتم میگیرد. با تعجب پاکت را میگیرم و آن را باز میکنم با دیدن بلیط های داخل پاکت که مقصد آنها اول استانبول بود و بعد پاریس چشم هایم گرد میشوند.

- واسه سه ماه دیگه است. به بچه ها گفتم توی این سه ماه کمک کنند بتونی واسه اینجا مربی های خوب اوکی کنی و بعدش باهم بریم. البته نه برای همیشه، در حدی که بتونی اونجا رشته ی موردعلاقته بخونی!

از تصور اینکه بتوانم با این مرد در خیابان های معروف پاریس قدم بزنم و درس بخوانم ذوق میکنم! نقاشی کشیدن پای برج ایفل! تصورش برای هرکسی لذت بخش است!

- آرمین!

بغض طوری گلویم را در هم پیچانده که هیچ نمیتوانم چیزی بگویم!

part279#

جلو می آید و پیشانی ام را میبوسد.

- یه مدت دور بودنمون از این شهر، هم برای تو خوبه هم برای من! نگران دخترها هم نباش، کارای اونارم دارم ردیف میکنم فقط چون اختیارشون دستم نیست، دو سه روزی دیرتر از من و تو میرسن پاریس. بعد تموم شدن درست اگه بخوای برمیگردیم اما دخترا اونجا میمونن و درسشون رو میخونن. نخوای هم برنمیگردیم و همونجا میمونیم!

- تو هر جایی باشی من همونجام!

بغلم میکند و مرا سفت به خودش میفشارد. اشکی آرام از گوشه ی چشمم راه باز میکند و روی گونه ام میریزد. پلک میبندم و خدا را بخاطر تک تک لحظه های زندگی ام شکر میکنم!

قطعا حضور این مرد در زندگیم و تمام اتفاق هایی که افتاده، مثل معجزه بوده در زندگی ویران شده ی من!

کمی بعد از آموزشگاه بیرون می آیم. در نبودم می توانستم به پروا بگویم اینجا باشد و از حقوق های چندرغازی آن شرکت خودش را رها کند.

نفس عمیقی میکشم و با عشق به آسمان صاف و به آینده ی روشن مقابلم نگاه میکنم. دست دراز میکنم و انگشتانش را میان پنجه ام میگیرم. من این مرد را واقعا دوست دارم!

نه از دوست داشتن های به دلیل وابستگی، من او را دوست دارم و برای
بودن با او اشتیاق دارم. اشتیاق و میلی عجیب و بی پایان. چون دیوانه ای
در تیمارستان، سرگشته و دیوانه ی چشم معشوق!

دوست دارمش ...

مثل دانه ای که نور را

مثل مزرعی که باد را

مثل زورقی که موج را

یا پرنده ای که اوج را

دوست دارمش ...

فروغ فرخزاد

پایان ❤️